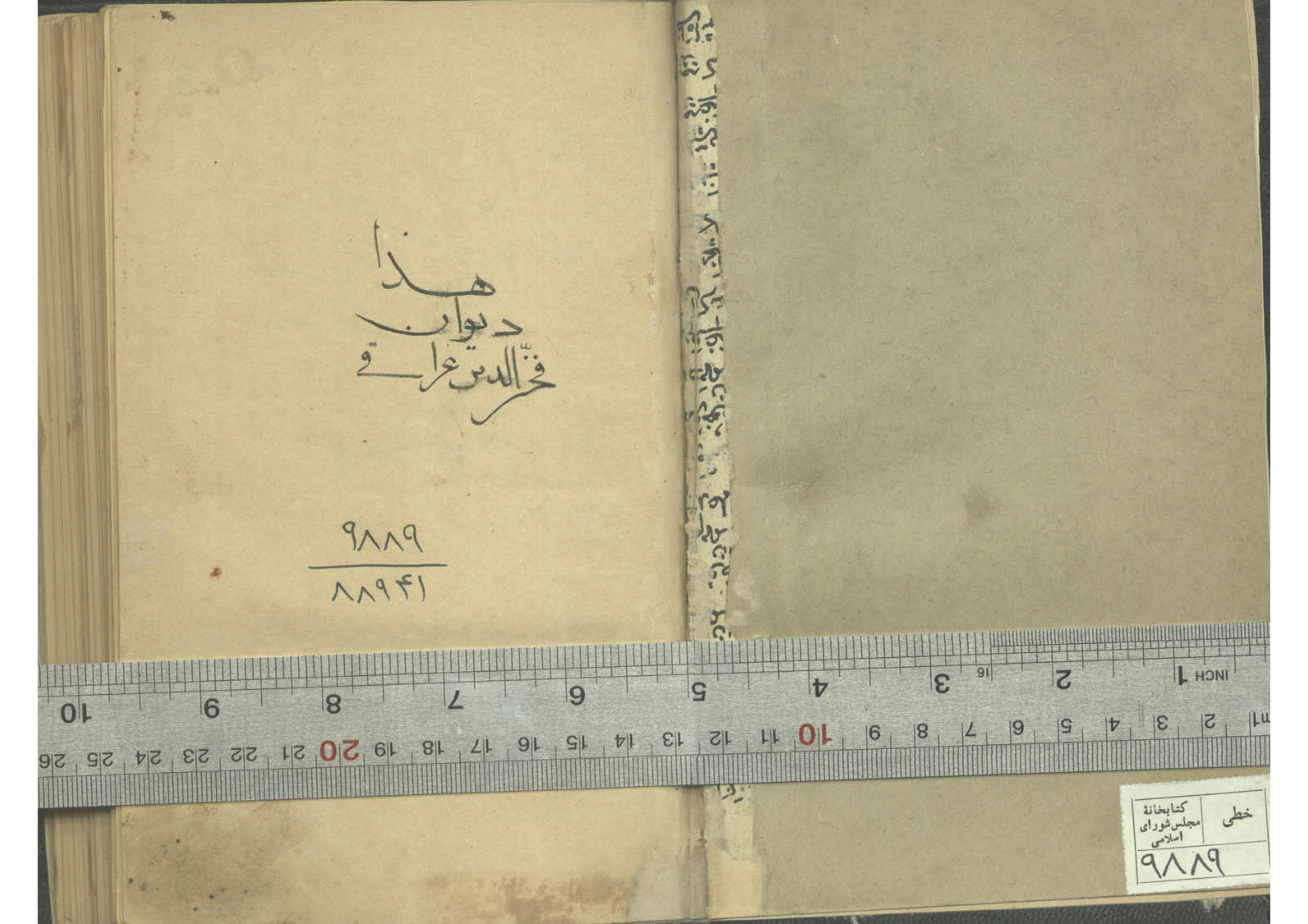
دیوان عرفی

٩٨٨٩

٨٨٩٤١


هذا
دیوان
فخر الدین عراقی

١

تاریخ روز شنبه [illegible] شعبان المعظم [illegible] گذشته

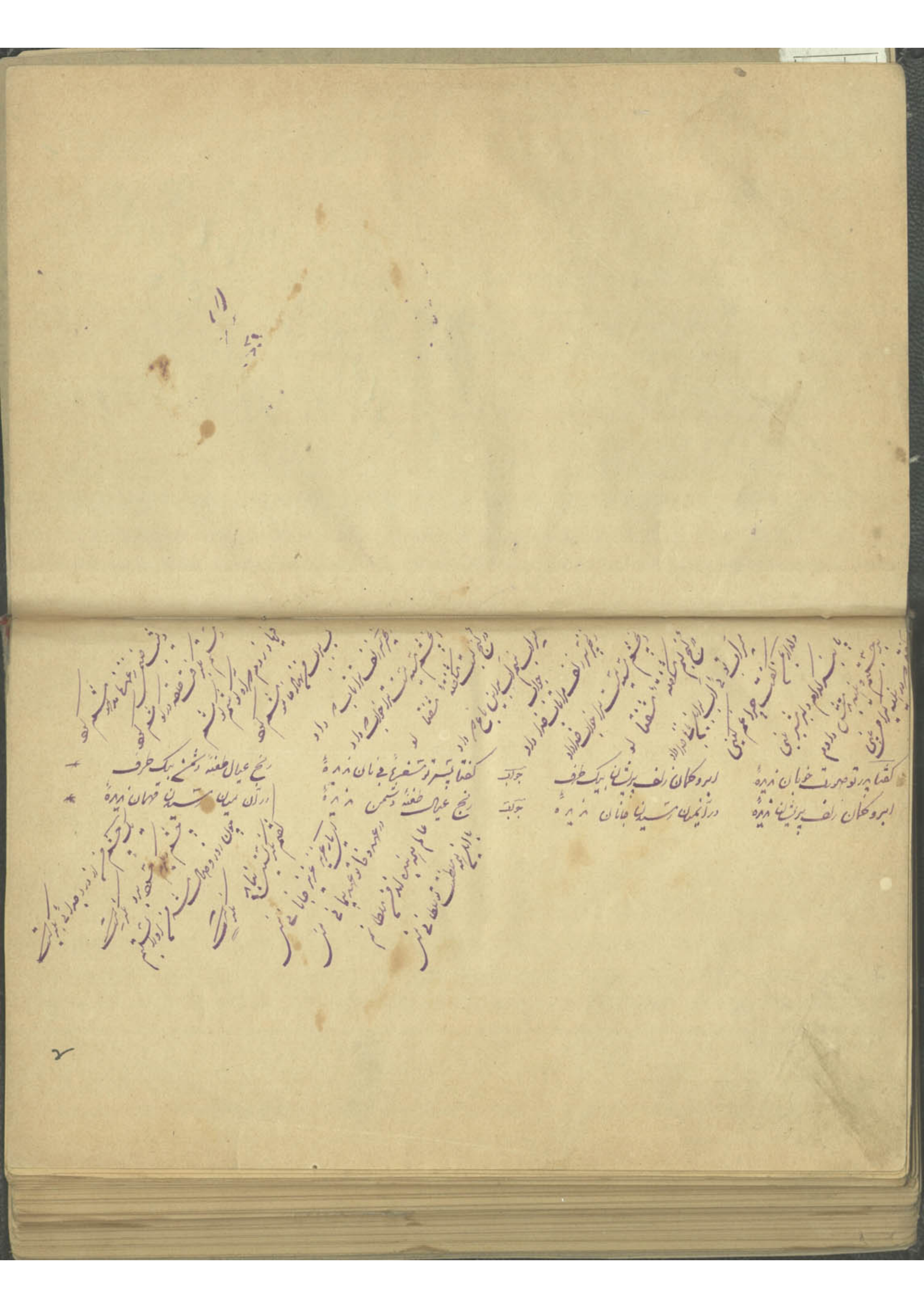
در [illegible] ربیع الاول ۱۳۳۷ [illegible] این کتاب

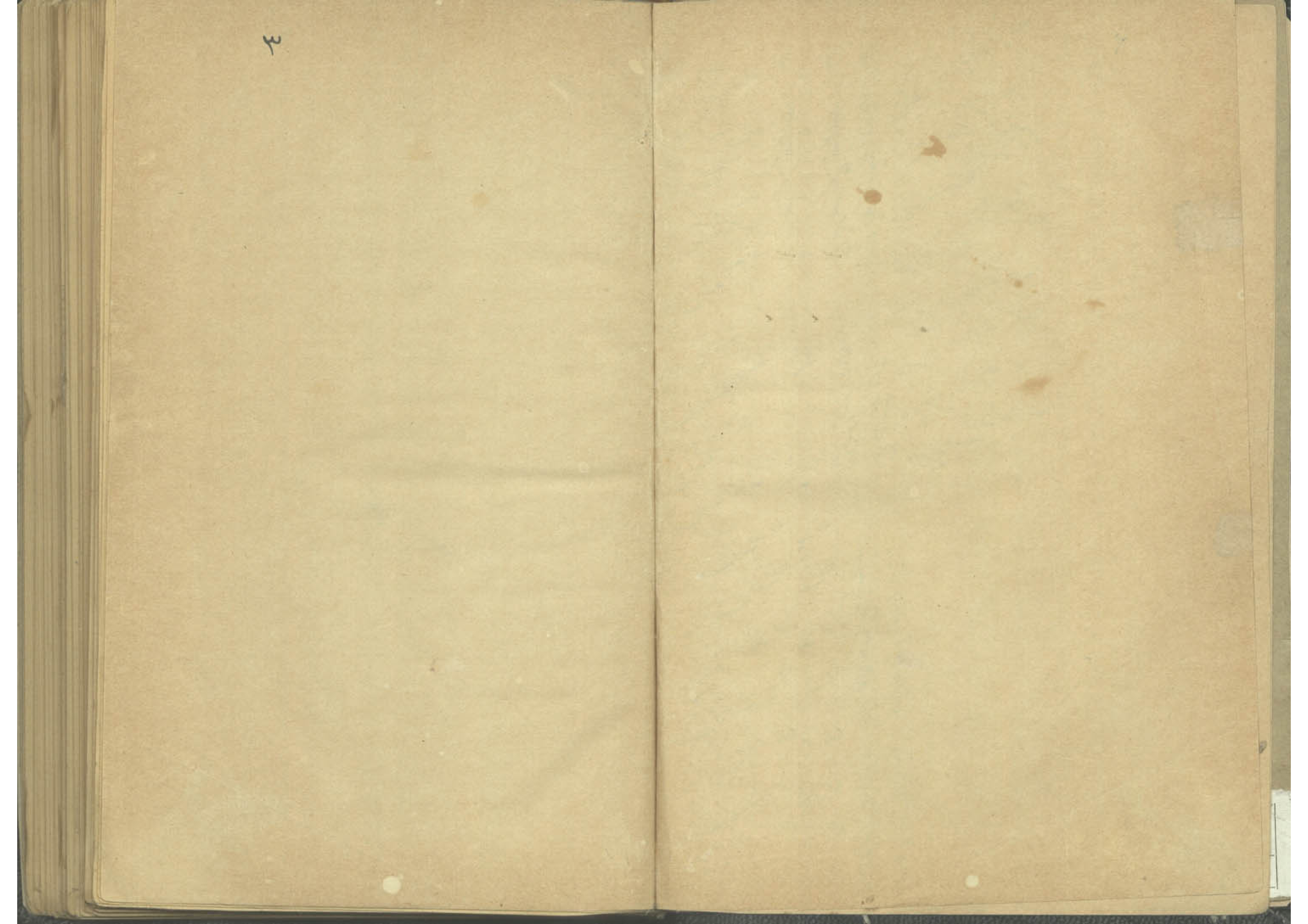
سیم [illegible] روز [illegible] اولی [illegible]

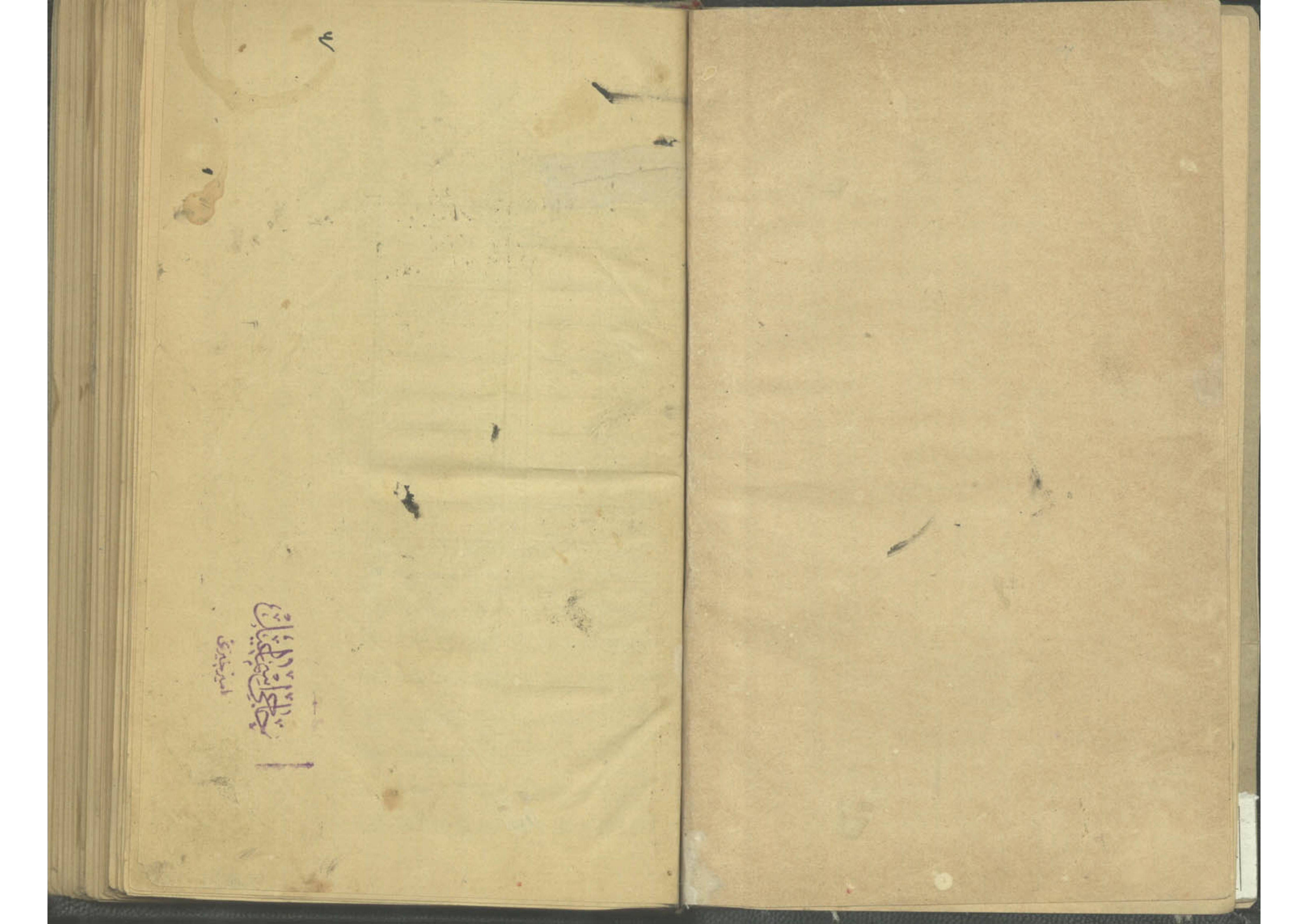
در سر کرسی [illegible] یادگار نوشته شد

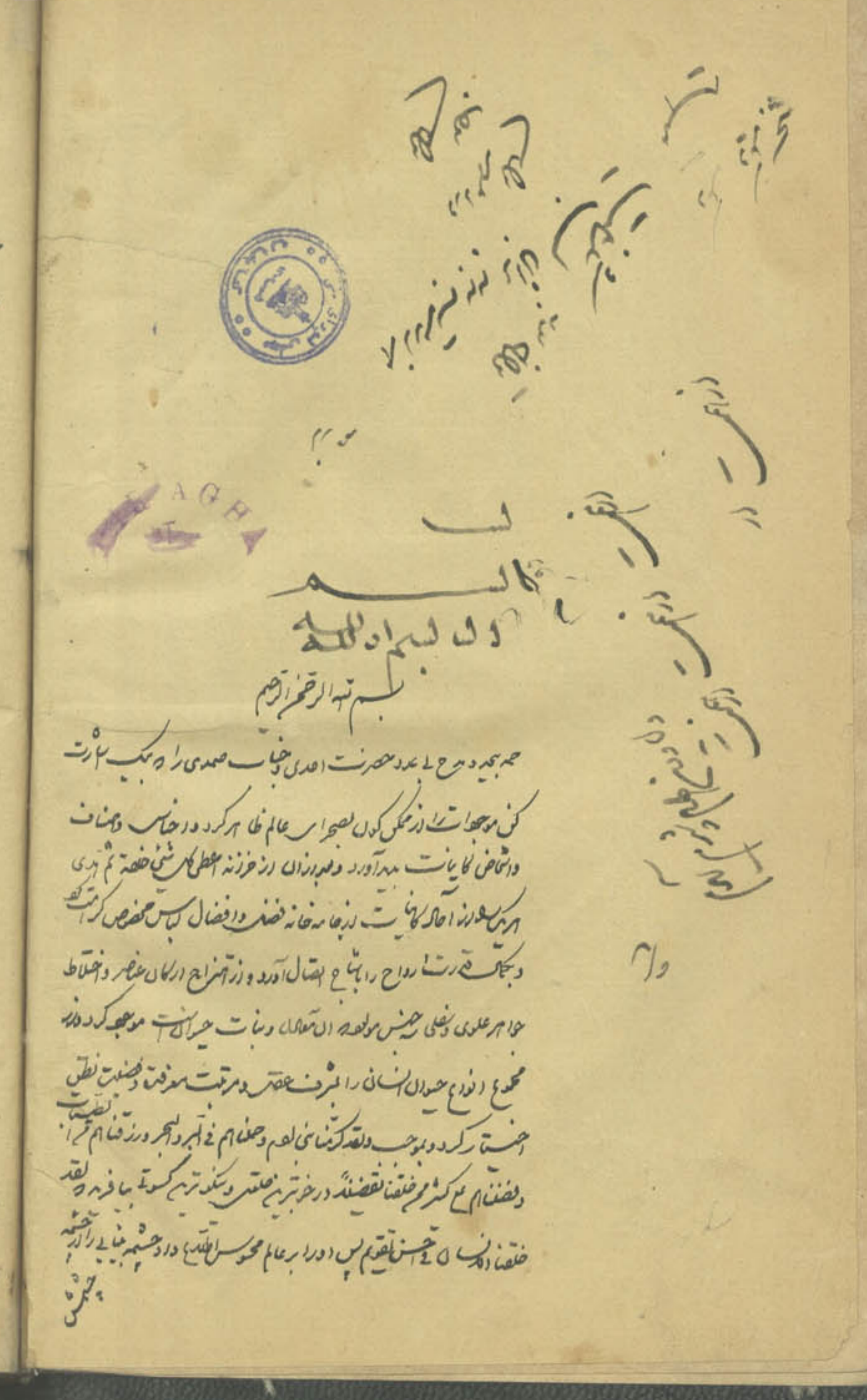
[illegible] محمد [illegible]

[illegible]









لمعات

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و مدح بی عد حضرت احدی و جناب صمدی را که به یک اشارت
کن موجودات را از ممکن کون بصحرای عالم ظاهر گردانید و اجناس و اصناف
و اشخاص کاینات پدید آورد و صد هزاران از خزانه اعطی کل شیء خلقه ثم هدی
هر یکی را به انواع کرامات و نهایات از جامه خانه فضل و افضال لباس مخصوص کرامت کرد
و بحکم قدرت ارواح را با اشباح اتصال آورد و از امتزاج ارکان عناصر و اختلاط
جواهر علوی و سفلی سه جنس موالید از معادن و نبات و حیوانات موجود گردانید
مجموع انواع حیوان انسانی را بشرف عقل و مرتبت معرفت و فضیلت نطق
اختیار کرد و بموجب ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات
و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا در خوبترین خلقتی و نیکوترین صورتی بیافرید لقد
خلقنا الانسان فی احسن تقویم پس او را بر عالم محسوس القاء داد چشمه چشمه را از چشمه
چشمی

حیثیت روزنه کرده اند بلبل زبان را در قفس دهانش گویا کرده نغمه لب شاز را ب
عضای لسانش متوالی آورده دقله قفله و ماشی را بموعقب بیاریت حقه معکوس
اسرار را بجواهر نکات به پیرایست مدکره اش را بنور نوری بنشانند و محفظه او را بر
تحت استیفا قرار داد حافظه اش بمحفظت مکتب علیم منوب کرده ذلک
تقدیر العزیز العلیم و تحف تحیات نامعدود و صلات صلوات نامحدود بر اشرف
و اعدل کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
و یاران با صفا و اهل بیت او باد چون شیخ الشیوخ الطریقه کاشف
اسرار الحقیقه افصح البلغاء صفوة الله ملک المحققین فخر الدوله والدین
فخر الملة و الدین ابراهیم بن بزرجمهر مشتهر بالعراقی الهمدانی قدس سره از
اهل ریاضات و کمال بود و مناقب و مآثر او از حیز تحریر و حیطه تقریر
بیرون است شعر لوان اجاغد فی صحف بود فی الدهر لم یختلف فی الدهر اثنان
و لطافت طبع و عذوبت خاطر او حاجت بذکر ندارد و محاسن مآثر مشهور و معروف
در در و غرر اش در سایه دهر مخلد و نظم و نثرش در گوش و گلو روزگار گوشوار
پس و چون اکثر ذکی رحکا را در سلک انتظام کشیدن ولذا به آن ذمه اولوا
کرده اند و از بهر تیمن و تبرک افتتاح بعضی حالات و وقایع او تحریر
رسیده است نموده با فواه منتشر گردانیدند تا هرگاه ... آن مشغول گردند
و دل را بحضور جمعیت خاطر چنین گوینده بولد آن رونقه جناب دار آن
تشنه و صال رفیقه کمیان از نواحی شهر همدان ... و آبا و اجداد در همدان

علماء واقف شده بودند و در آن مدت که از کتم عدم بصحرای وجود رسید مادرش آمد برادر او
قریب یکماه در واقعه چنان دید که امیر المؤمنین علی علیه السلام با جمعی از اولیا در
باغی مجمع بودند و آنجا استاده بود شخصی بیامد و طفلی بیاورد و در نظر امیر المؤمنین
علی علیه السلام بر زمین نهاد امیر آن طفل را بخواست و او را پیش خود خواند و طفل را در
کنار او نهاد و فرمود بستان عراقی ما را و بنیکو محافظت کن که جهانگیر خواهد بود از خواب
با ذوق تمام بیدار شد و روایت کند که چون عراقی در وجود آمد و در چهره او نظر کردم
همان طفل را دیدم که امیر المؤمنین بمن داده بود پس عراقی چون از تربیت دایه و رضاع
گاهواره فارغ شد و پنج ساله بود او را بمکتب بنشاندند و در مدت نه ماه
مجموع کلام الله حفظ کرد روز در مکتب بود و شب بخانه آمدی وظیفه روز تکرار کردی
و آواز خوش بخواندی و در آن زمان بزرگی و هر کس در نماز او شنیدی مجروح
و بیخود شدی و مردم سایکان حیران او بودندی و منتظر تا کی قرآن بخواندی گویند جماعتی
اطفال که عراقی هم مکتب او بودند بر او شیفته شدند و او نیز بر ایشان عاشقانه نظر کردی بیکدیگر
فریفته شدندی چنین که اندک مدتی خلاصه شنیدی و صیت عراقی همه زبان خواص او
بهشت ساله مشهور همدان شد هر روز بعد از نماز عصر قرآن خواندی و مردم بسیار جمع
شدندی و استماع نمودندی روزی بوظیفه مشغول بود و سوره طه میخواند و میگریست جمعی
از جهودان می گذشتند و او در این آیت میخواند ... هر حرف دلم ... آیت
و عذاب ... بشنودند و بعضی از جهودان بایستادند و مستمع شدند بعد از آن بر در

عراقی

عراقی رفتند و با زاری تمام بر دست او مسلمان شدند و چون بخانه خود رفتند
اسلام بر جمیع اهالی خود عرضه کردند و تنی چند دیگر از اقربا بر ایشان بموافقت
ایشان چون بهفده سال رسید بر جمله علوم از معقول و منقول مطلع شد و در مدرسه
شهرستان بافاده مشغول گشت روزی جمعی قلندران در مجلس او حاضر شدند و سماع
آغاز کردند و این غزل را میسرایند غزل

ما رخت ز مسجد بخرابات کشیدیم
خط بر ورق زهد و مقامات کشیدیم
در کوی مغان در صف عشاق نشستیم
جام از کف رندان خرابات کشیدیم
گر دل بزند کوس شرف شاید ازین پس
چون رایت دولت به سماوات کشیدیم
از زهد و مقامات گذشتیم که بسیار
کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم

چون قلندران با آهنگ خوش این غزل خواندند اضطرابی در دل شیخ افتاد
نظر کرد در آن جمع با قلندران پسری بود در حسن بی نظیر و در لطف عاشقان دل
پذیر چنانکه اگر نقاش چین طره پرچینش بدیدی متحیر ماندی بار دگر
بهبار نظرش بر دوخت که مرغ دلش در دام عشق افتاد آتش محبت خرمن عقلش
بسوخت دست کرده جامه زرقش بدر آورد و عمامه از سر فرو کرد و با
قلندران داد و این غزل آغاز کرد غزل

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی
ندیم و مونس و یارم تو باشی

چون زمانی بگذشت قلندران از همدان راه صفهان پیش گرفتند چون از پیش چشم
عراقی غایب شدند شوق بر شیخ غالب شد و حال دگرگون گشت کتابها بدور انداخت
از پی ایشان ... چون ... ایشان ... که عبارات را فارغ است

معالم الیقین در سر ورد الستادی در سلک صوفیه در جهت جامع الدقایق بدیع الحقایق گشت
ربانی بهمان حال مبتلا شد چنانکه حال به انتقال محرر دور در عقب اصحاب
روانه شد چنین پیش راه برفت بدیشان رسید قلندران چون آن حال بدیدند
[illegible] و خوشدلیها کردند شیخ این غزل آغاز کرد (غزل

پسرا ره قلندر سزد ار بمن نمایی ... که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسایی

در حال او را بنشاندند و موی و ابروی او فرو کردند و همرنگ خود ساختند شیخ
در صحبت قلندران طرف ممالک عراق عجم را زیر قدم آورد و با همین رسم ایشان عزم هندوستان
نمودند چون بشهر ملتان رسیدند بخانقاه سلطان المحققین بهاء الدین زکریا قدس الله سره نزول
کردند و بشرف دستبوس شیخ مشرف گشتند مولانا بهاء الدین در آن جمع نظر کرد
فخرالدین عراقی را اشارت نمود با شیخ عماد الدین که مقرب شیخ بود گفت درین جوان
استعداد تمام یافتم او را میباید اینجا بود شیخ فخرالدین با یاران گفت چنانکه مغناطیس
آهن را جذب کند شیخ مرا بصحبت خود جذب میکند از اینجا زودتر میباید رفتن از انجا روان
شدند بهای رسیدند ... این مقام کردند و شیخ فخرالدین را عشق آن پسر سرگردان کرد و
بعضی از قلندران در سینه نخورده تا ازان مقام ملول گشته بهم طرف سومنات بطرف دهلی
راه قطع کردند روز ششم طوفانی عظیم شد و ایشان را از یکدیگر تفرقه کرد و هر یک بطرفی افتادند
شیخ فخرالدین با بعضی از قلندران جدا مانده راه نامعلوم و حالت مبهم برفتند و در حسرت
رفقا خطرات عراقی از رفیقه سر گشتند شیخ فخرالدین این غزل را انشا فرموده غزل

آن کو زن و عکس رخ جانان کو ... وان ارز روی همه جانان کو

هر دو از دور تا شب راه رفتند و اثر از آبادی ندیدند و جز درختان بنشستند تا شب نیز

راه رفتند و در روز چهارم در حضرت شیخ بهاء الدین زکریا رفتند قلندر صورت گیلانی
موافقت صحبت قلندر کم مرافقت بسته ترک اطلاع کرده شیخ راه ملتان پیش گرفت
چنین از ... ملازمت شیخ بهاء الدین زکریا رسید و کمر ارادت در میان جان بست شیخ
فخرالدین عراقی ... شیخ فخرالدین این رباعی گفت ... زر تو تگر زند دل ... زمان
کالبد ... بهار ... لطف ... در بر گرفت ... ما در ... کنند
... شیخ ... در خلوت ... ده روز در خلوت نشست و در بر روی خلق بست
روز ... وجدی بر او مستولی شده گریه بر او غالب گشت و این غزل را بآواز بلند

نخستین باده کاندر جام کردند ... ز چشم مست ساقی وام کردند

در خانقاه چون بشنیدند ... کیفیت حال او با شیخ بگفتند چه سنت ... طایفه
سنت سلطان الاولیا شیخ شهاب الدین ... شیخ بهاء الدین در چله مریدان
او بود که مولانا بهاء الدین زکریا ... با ... علوم مشغول ... هر روز
... علما و فضلا استفادت کردی ... جهت ... بغداد
... در خانقاه شیخ شهاب الدین نزول کرده مرید شد و این ... از آن ...
... شیخ آن ... از ... میان احادیث ... دیگر مشغول ...
... حضرت شیخ فخرالدین عراقی صورت حال ... شیخ بهاء
الدین عرضه ... شیخ ... ما را منع است ... روزی ...
کار عراقی ... شیخ عماد الدین ... این غزل ...
... شیخ
... گفت ... گفت ... شنیدی گفت ... این بیت را میخواند ...

چو خود کردند راز خویشتن فاش — عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ گفت کار عراقی تمام شد برخواست عراقی رفت و گفت عراقی مناجات

در خرابات مکی برخیزد و بیرون آب بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد و گریه بر او مستولی شد
شیخ بدست مبارک سر او را از خاک برداشت و دیگر او را بخلوت نگذاشت شیخ
عراقی در آن حالت این غزل انشا کرده غزل در کوی خرابات کسی را که نیاز است
هشیاری و مستیش همه عین نماز است شیخ در حال خرقه از تن مبارک خود در او پوشید
و نقد خود را در عقد او آورد و هم در آن مجلس نکاح بستند و شیخ عراقی را از دختر شیخ پسری
شد او کبیر الدین لقب نهادند و شیخ عراقی مدت بیست و پنج سال در خدمت شیخ ملازم بود
چون شیخ را وقت در رسید عراقی را بخواند و حل و عقد امور بدو داد و او را خلیفه ساخت
و رخت بر بست ملکزادان چون آن بدیدند بنیاد حسد و حیله از در سلطانی برزدند و وی را
بر کاشتند و بحضرت سلطان گفتند در این شخص که شیخ او را خلیفه ساخته سنت او را در کار
نمی‌زند اوقات او به شعر مستغرق است و خلوت او با امردان سلطان خود نقش این
این طایفه در دل داشت چون جماعت فیض شیخ انتقام از ایام برکشیده و در حال طلب
شیخ عراقی فرستاد شیخ عم الوداع بحلقه اجتماع خواند و ندای الرحیل در داد جمعی از
اخوان صفا و خلان وفا که موافقت بر میان ارادت بر بسته چون عزم جزم
با تفاق این طایفه بر بالای دریا گرفته عازم جازم مقصد طوف خانه معبود چنین
کمر دو چنان رسانیدند بود بدان سبب که اعتبار بهار داد در آن بقعه منتشر شد و حالات او
معلوم گشته سلطان به تقبیل او در العادات حضرت با جماعتی از اکابر بر نشسته
و مقدم شیخ فخرالدین را تلقی نمود و چون ملاقات اتفاق سلطان به تبریک خطاب بسا ترتیب

وارد و به خلعت خاص شیخ را سلام کرده و باعزاز و اکرام هر چه تمامتر ایشان را به شهر
در آوردند و بخانقاه خاص سلطان فرود آوردند و چند مهمات را مناسب کردند
هر روز بزرگی چند شیخ الشیوخ آن بقعه بر وی عرض کردند و علما و صلحای بقعه
آن شهر بمجلس شیخ حاضر میشدند و نقد خود در محک آن میزدند چون مدتی در آن جا
بعد و شیخ راه اسود نمودند موسم زیارت کعبه شد از سلطان اجازت خواستند
هر چند از ناحیه روا اثر رضا ندیدند روی براه آوردند سلطان را خبر شد جمعی
از اکابر با مال فراوان در عقب روانه کرد و فرمود چون بشیخ رسند صورت
حال باز گویند و بعد آن گفتند که شیخ مراجعت نماید اگر قبول کرد فبها و الّا
این محقرات تسلیم خادمان کنند باهم زور ده اصحاب براهی افتادند و ایشان
براهی منازل قطع میکردند و بهر موضع که میرسیدند ایشان را استقبال مینمودند
و مقدم ایشان را مکرم میداشتند تا بقافله حجاز رسیدند و احرام بستند
و زیارت خانه دریافتند گویند این قصیده را در آن موقف انشا نموده

مطلع قصیده دوم

قد لاح من توحد بالکمال — تقدس من تفرد بالجلال

مطلع قصیده سیم

حبذا صفه بهشت مثال — که بود التماس صف نعال

پس روی بخواجه کهانات آوردند و بدان سعادت نیز مستعد گشتند
گویند شیخ فخرالدین در این بیت اینجا کرد و این چند قصیده را انشا نموده

مطلع آتی

عاشقان چون بر در دل حلقه سودا زنند — آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

مطلع قصیده اول

[illegible]

مطلع قصیده دوم

سهبانم و چو صبح جهان بهشت درخورم … تا که بهره از کف ایام بر برم

مطلع قصیده سوم

ای رخت مجمع جمال شده … مطلع نور ذوالجلال شده

مطلع قصیده چهارم

راه باریک است و شبها تاریک و مرکب لنگ و پیر … ای ساقی زخم نهان عنایت دستگیر

مطلع قصیده پنجم

دل ترا دوستتر ز جانی دارد … جان ز شوق تو در میان دارد

پس روضه مطهر را وداع کردند و از جماعت سه کس ابنا عم و برادرزاده (?) در موافقت
ایشان بدمشق آمدند و شیخ فخرالدین با مریدان [illegible] روم کرد و بنهضت [illegible]
طواف نمود تا به حضرت قدوة الاولیاء شیخ صدرالدین قونوی رسید قدس سره استماع
فصوص حکم نمود و از آن فتوحات مکی تر و شیخ صدرالدین را محبت و اختصاص تمام
درباره شیخ عراقی شد و شیخ فخرالدین در اثنای شنیدن فصوص لمعات می نوشت چون تمام
شد بر شیخ عرضه کرد شیخ نام لمعات را تمام بخواند و ببوسید و گفت شیخ عراقی
سر سخن مردان آشکار کردی و لمعات و حقیقت لب فصوص است و شیخ فخرالدین را امیر
روم مسخر و مرید گشت و از جمله مریدان امیر معین الدین پروانه بود که حقیقتی (?) دوستی
تمام داشت بارها به شیخ فخرالدین گفتی موضعی اختیار باید کرد تا مقامی بسازم
شیخ قبول نمی نمود و فارغ بال میبود عاقبت خانقاهی در توقات
ساخت و از صحبت شیخ محظوظ می بود روزی امیر معین الدین که

آمد و زری چند باورد شیخ التفات نمود امیر گفت شیخ التفات نماید
و ما را ضرورتی نفرماید شیخ بخندید و گفت ما را به زر نتوان فریفتن بفرست
حسن قوال ما را به ما [illegible] و این حسن در حسن بی نظیر بود و خلقی را بدان عشق
خفه سوخته داشت امیر معین الدین پروانه در حال بطلب او فرستاد و حسن
قاصد پیش حسن قوال آمد احوال بگفت قریب هزار مرد از عاشقان او
جمع شدند و منع کردند قاصد مراجعت نمود و احوال عرضه کرد امیر معین
الدین پیش والی آن ولایت فرستاد تا او را از جبر کردند القصه حسن قوال را
روانه گردانیدند چون خبر بشیخ رسید عزم استقبال نمود امیر معین الدین با اکابر
موافقت نمود چون ملاقات شد حسن و یاران او از غلبت (?) [illegible]
برهنه متحیر ماندند شیخ فخرالدین پیش رفت و حسن را در آغوش کرد و در کنار گرفت
و سر برهنه خواست و او را و یاران او را بدست خود [illegible] داد پس
حسن به امیر معین الدین آمد و زمین ببوسید امیر او را بنواخت القصه چون
بشهر رسیدند در خانقاه موضعی معین کرده بود آنجا فرود آوردند چون
بر آسودند سه روز پیوسته سماع کردند و در آن اثنا بسیار [illegible]
گفته از جمله نظم: عشق سیمرغی است کو را دام نیست … در دو عالم زو نشان و نام نیست
و این ترجیع نیز که نظم: در میکده با حریف قلاش
بنشین و شراب نوش و خوش باش ۲ … ساز طرب عشق که داند که چه ساز است
کز زخمه او نه فلک اندر تک و تاز است … گویند حسن قوال بر زر ترجیع را [illegible]
خواست و با عزیزان تمام بمقام بازگشت چنانکه [illegible] امیر معین الدین در خانقاه آمد و از

از شیخ بپرسید گفتند شیخ اینجاست زمانی از طرف دروازه بیرون رفت امیر بیرون رفت عقب او

دید که طفلی می‌نماید و پیمانه‌ای در دست شیخ گرفته گفتند و شیخ نیز سر ریسمانی را بدست گرفته

که به دو جو زر انتقاد دیا چنین از طرف نظر فرمود دانند و انواع ادب امیر پیش شیخ

کودکانی کوچک امیر دید که گفته چه عجب بار طفلی که امیر بیشتر برابر نباید گوید نگردد

امیر از طرف دید امیر گفت که شیخ در کار حکایت کرد به دیدن این امیران استقامت

وهم در جمع حکایت کرد امیر معنی الله من با شیخ گفت ما از کدام طرف باشیم گفت

همه راه که امیر روانه شد و رفت گویند روزی شیخ از بامداد از خانقاه بیرون

و شب از نماز روز دیگر امیر و اصحاب بهر طرف رفته اثری ندیدند روز سیم

خبر رسید که شیخ در دامنه فلان کوه سیر می‌کرد امیر با اصحاب رفتند دیدند شیخ سر و پا برهنه

در میان برف چرخ میزند چنانکه عرق بر او نشسته بود و این ترجیع در آن حال میگفت

مطلع ترجیع

در جام جهان نمای اوّل شد نقش همه جهان ممثّل بعد از

او را گفتند او در دنیا در آنجا وجد برای غایب بود تا سه روز در خانقاه سماع

روز شیخ وظیفه مشائخ نگذارد و اوای سنت مشغول شد در کتابها مسموع است به غزل

گریه می‌کردند بعد از نماز عصر سر از سجده بر داشت و نماز عصر بگذارد و این

در زمان سجده نوشت که مطلع غزل ما در کوی تو لولیی لکاتیم

آنکه با سر حالی گویند روزی در سرای امیر قدس الله سره سلطان رفته بود

آنجا در بیرون جلسه شیخ نشسته بود شیخ خانه که خدا اینست آن او که بعد از شیخ مطلب کرد

او می‌کرد اصحاب قصد کردند او را شیخ منع نمود و فرمود او را در زیر سرای او برآید

بعد از

بعد از زمانی اگر ده بار حکایت چنین شنیده شیخ مرتبت خود

در حالی او را یافت گرده و دو دست روی او نهاده بنشست و نامش را فرمود تا صد دینار زر بیاورد

و عذر او خواست و این غزل انشا فرمود مطلع شب خواب به کس به نظر در خلوت

گنج که آن بنیاد صد پر در بارگاه گویند خواجه بود از بزرگان او را خواجه زین‌الدین

گفتندی و تماشا که الله صحبت بود در روم سرکشی بود عظیم معتقد شیخ بود روزی به

شیخ آمد و هر زر و دینار در کیسه کرده در نظر شیخ نهاد شیخ التفات نفرمود و کلمات

شغل بود شیخی در صورت کشتی از هر راه در نوبت سماع دیوش با شیخ در خلوت بودی

تفاوت در آن ساعت آمد صحبت و در پیش شیخ نهاد شیخ بخندید و چهره از آن بر زر

خواجه زین‌الدین نهاده گفت رحم چرخی ده تر زر فرستادی بار برگان چه کرد در

درویش کنند و مبالغه نمود شیخ این محقر زر قبول نکرد شیخ لطف و صحبت دوست

در آنجا که زر بر در این شیخ از کیسه را کردند او نهاد و او را روانه کرد چون خواجه

از شیخ سؤال کردند که صحبت بود زر صندل باز زر قبول نکردی و از زر هم رد کرد

قبول فرمود شیخ جواب داد زر اول خود بار بر گذشت زر آن زر سیر کرد و شفقت بسیار برداشت

که قبول آن شخص حرام بخورد و دو بار آورد به لطف فرمود و محبت او زده ام قبول کنم

و نیز مروت نباشد که به کسی بار گوییم گفتند حق آن بود که زکات برای او جست

شیخ گفت که حق آن بودی در راه خدا دادی پیش ما بیاوردی روزی خواجه

زین‌الدین با زر زیاد دید همراه آن به خدمت بود شیخ در دم های دیگر قبول نکرد و گفت

چون همه صحبت سیر کردیم در آنها فرود بیا زرها تکیه کنم و هم را چرم می‌دوزند

در آن زمان بوده نشستم این هزار دینار رحم دهم در بر زر فرستم تا مدد او زر دینار

نکرده نشسته این تردد در خاطر بود که جرم در ممالک قبول شفقت و احوال [illegible]
می بوده و انواع خوارق عادات از شیخ ظاهر میشد تا حضرت امیر پروانه را طلب
داشت و حالت صحبت تبدیل نمی و امیر دانست که احوال دیگر خواهی در پیش
است شیخ آمده گفت که بزرگ بر جواهر قیمتی با حجت آورد و در پیش شیخ نهاد و گفت
آنچه در عهده خود از ممالک روم حاصل کرده ام تحفت حالیا [illegible] را طلب کرده ایز
و احوال متغیر می بینم شیخ دیده بر آسمان کرد و امیر بگریست بعد از آن گفت شیخ را
معلوم است که فرزند در تصرف در شده است اگر شیخ بعد از فوت من این را
نگه دارد در خلاص او سعی نماید و بعضی از بنات صرف کند تا خلاص صورت بندد
کمینه اورا از خدمت جدا نکنند و خرقه در دو گوشه و بکنار از دو بهر [illegible] کنند
و اگر بهیچ وجه خلاص ممکن نشود و بهر حال صلاح دهند صرف کنند شیخ از انطباع
نیت حضرت امیر شهزاده اهل کهف رفت و بار نشانه تدبیر نبات [illegible] حکم بر نع
جنانی که صاحب عادل خواجه شمس الدین صاحب دیوانی الجوینی ولایت روم
ضبط نماید و جمله اموال امیر کنند مولانا شمس الدین عبیدی و مولانا امام الدین
و امین الدین حاجی بوله در صحبت خواجه بودند چون شهر توقات رسیدند در بیرون
شهر مرده آمده مولانا امین الدین عزم شهر کرد و در وقت غروب تحفه
شیخ آمده است کالیم سرد و در زاویه در آمد شیخ نماز شام مشغول بود
مولانا نیز به نماز مشغول شد چون فارغ شدند بعد از صحبت و معانقه یکدیگر را
پرسیدند و یکدیگر را شب خفتند کلمات در پیوستند و از سر و سلوک سخن را
ندند تا چهار دانگ از شب گذشت بعد از آن شیخ عراقی گفت مولانا

نقار

بقای تو جان ای شیفته شده ام که دوری ممکن نیست بالجمله مولانا تا سه روز در خانقاه شیخ
مقام کرد و از مکالمه و از مشاهده می آسودند روز چهارم مولانا گفت همت خواجه را رفت
خواجه گفت مولانا مرا از مرغ و ملک کشتی در سه روز غیبت بنمودی مولانا گفت
معاذ الله اما کفایت است شیخ عراقی بودیم و از صحبت او شربتها چشیدیم و سخنها شنیدیم
و در همه عمرم از کس نشنیده بودیم دیگر نه اشتیاق خواجه و یاران بودی همه عمر در صحبت
بودی خواجه گفت و اجب است ما را آنچه بهتر است او بر سه ای معلق قدیمت یا بر درم
طلب نمایم مولانا گفت بهتر آن است که شهر خاصه قبله قضی بدین نظر شتم تا او
شریف نماید همچنان کردند شیخ عراقی تردد نیک پر سید و تعاقب او را و جستجو کرده
چون ملاقات شد مولانا امین الدین در پیش جمع بود شیخ ذهب ان الهی
الله قسمت فما طرقی بابه راحت در کشی شفقت و رود در حجت کنیم نشستند
و از هر نوع کلمات پیوسته آخر روز در صحبت سلوک فاتحه شیخ کرم شد
و بجایی رسید که بر خواجه غالب شد و قطرات عبرات از دیده میبارید پس
بر خواست و باز آمد چون خواجه بحضرت شهزاده مغفور رسید رسید حاجی
از خود بی رفته بودند و عرضه داشته را امیر سلامه الدین را خوانند پیش عراقی
است و هر چه در خزانه بوده از نقد و جواهر او میدانه او کسی از کتاب
نقش شیخ بود و حبسی تقیید کرده نقد بر فقر شیخ خواجه پیش از آن که تا شیخ
شیخ رسند کس فرستاد و شخص را الاسلام نمود و صورت حال صحبت و احوال
و اجب است ده هزار دینار فرستاد که زاد و راه کنند و بهر طرف که خواهند
روند شیخ از آن بقعه ملول گشته بود چون شنید بر خواست و آن امانت بود

و قلندر از راه اختیار نموده به آستر خانه سوار شده به طرف سند روان شده
و از آنجا به مصر رفته در خانقاه صالحیه فرود آمد به روز بیامدند به او از آن
قصه خواجه پسر امیر کردند به شیخ حلوا خوش و میانه نشستند چاوشان ده رسید
و کیسه را او برداشت و به سرای سلطان رفت و بار خواست حاجبان خبر کردند
سلطان فرمود در آورند در آمد و سلام گفت امانت پیش نهاد سلطان نظر کرد
دانست که شیخ مردی بزرگ است اشاره نمود شیخ را بنشانند و سؤال کرد این
کیسه چیست گفت امانت است و مرا معلوم نیست سلطان اشارت کرد کیسه را گشودند
ریخته سینه خزینی چو بهره در قیمت ادمکنی شو سلطان چند نوبت در شیخ نظر کرد
و در آن جواهر دیگر بار پرسید شیخ گفت امانت است هر سلطانی احتیاج دارد
فی اوله الی آخره و صورت اعراض حق تعالی گفت سلطان تعجب آمد
در این شخص این همه بود است و پیش من آورد و به جهت خود تصرف نکرد
شیخ معلوم کرد که سلطان در چه اندیشه است در سخن آمد و در تفسیر این آیه که
متاع الدنیا قلیل والآخرة خیر لمن اتقی و در لطایف اندر نهفته چند آن کلمات
براند سلطان متحیر شد از مسند برخاست و در پیش شیخ با ادب نشست و تبسم نمود
و می گریست و فرزند امیر را بر دل آورد و بنواخت و بر جمعی امرا سپرد
که شیخ را شیخ الشیوخ مصر ساخت و جمله مشعوف و جمعی از ایشان حاضر شدند
و شیخان به جنبیت سوار کردند و خلعت گرانمایه و کلاه بر همه در رکاب بودند
شیخ خجل اندیشه گشت که ما در سر ورکار چنین نبوده باشد نفس رو بستو لی
فی الحال طیلسان و عمامه را از سر فرو گرفت و در پیش زمین نهاد و با عشق
رفت

تر قف نمود بار دیگر بر نهاد مهم و بدند بخشیدند و زبانی طعن کرده هر کس
چیزی گفتی وزیر گفت لما فعلت کذا گفت نگفت و نیست تعریف
هیچ کس نمی دانی خبر سلطان را نهند روز دیگر سلطان از دوستان کرد گفت اندیشه
خاطر و استعدای نفس باز بنمود سلطان از احتیاجی زیاده و وظایف مضاعف کرد این
شغل کار آن بود که در بازارها گردیدی و در تنگنا همه طرف کسی بودی بسیار
گفتگوان سکندر است نظر او بر سر آن فقیر پیش رفت و سلام کرد و از گفتگو
پرسید این چیست گفت پسرم شیخ دست دراز کرد و لبهای پسر را گرفت
و گفت ظلم است چنین لب و دندانها با جرم بعصاحب کرد و در پیش گفت با همه
فقیرم و حرفه ای ندارم است اگر او جرم نکرد نان نیابیم شیخ گفت هر روز چند
کار می کند گفت چهار دینار گفت هشت دینار رسیدم که این کار دیگر نکند
هر روز با اصحاب برفتی و در دکان کفشگر بنشستی و از سر فراغت با دنیا نظر کردی
مدعیان خبر سلطان رسانیدند و صورت پسر را بشناخت عقیده بر گفت نی
و در دکان با او خلوت می کند گفته نی وقف هر روز پنج درم زیاده از وظیفه
خادمان شیخ این همه چیز با سلطان صدقات فقرا سلطان عذر خواست گفت
استماع فقیر در دکان کفشگری خرجی بیست آن محقر به جهت تعیین
رفت دیگر خاطر خواهم پسر را به خانقاه برند شیخ گفت ما را اعتقاد آدمی با بود
بر دو حکم نتوانم کردن شیخ مرتفع بنا بود به از آن عزم در پیش نمود سلطان از آن جهت
منع کرد و بود نه است القصه شیخ روانه شد و سلطان ملک الله سرانوشته
چون شیخ رسید تمام کار بر دمی مقدم مبارک او را تلقی نموده و در ... بتوفی

رسانند چون شیخ نجم‌الدین قدس الله سره را منادی فرمود که جمیع مردم از در صنع
و تریف شتاب نمایند امتثال امر شیخ نجم‌الدین نمودند که شیخ قدس الله سره را
پسری بود نیابت صاحب حجاب شیخ احمد نظر بر وفات پدر رفت و پیش از
همه بر وعده کرد و دست بر سینه مردم طعنه زدند اما صاحب شیخ رفتند چون شیخ
در دمشق مقام کرد و بعد از شش ماه فرزند کبیرالدین به خدمت آمد و او از
عقابی پرسید فرمودند بهاء‌الدین زکریا گفته بود بارها بیان کردی
به خدمت آمد ملازمان منع کردند بجهت جمع ملازمان بخارا دیدند
در شیخ گفت کبیرالدین را اینجا رزق تمام شده او را روانه کنید جمیع
شدند و آنچه دیده بودند با هم گفتند و باتفاق کبیرالدین را روانه کردند
چون به خدمت پدر رسید مدتی بسر برد و شیخ را بجهت ... بعد از
شش روز پسر و اصحاب را وداع کرده است یوم ... رحمه الله
بخواند و این رباعی گفت

در سابقه چون قرار عالم دادند   مانا نه بمراد آدمی دادند
زین پیش کسی رسید و نه کم دادند   آن قاعده و قرار کان روز فتاد

دار البقعه فنا نخلد لقا رحلت نمود قدس الله سره با جمیع ... تمام داشتند
و فرموده شیخ را در جبل صالحیه دفن کردند روز چهارم کبیرالدین را قائم
مقام پدر نصب کردند بعد از مدتی او نیز با پدر موافقت نمود و بجوار
حضرت حق جل و علا پیوست او را نیز به جنب پدر دفن کردند
انا لله و انا الیه راجعون

قصيدة الشيخ فخر الدين عراقي

بسم الله الرحمن الرحيم

تعالى من تفرد بالكمال — تقدس عن تقيد بالمحال

هو الفرد القديم بلا ابتداء — هو الملك العظيم بلا زوال

عجائب عزه لعيون فهم — تقاصر كله عن ان ينال

فلم تحصره حدود ولست — ولم تخطره صور الخيال

ولم تعرفه بتصوير العقول — ولم تحويه تمثيل المثال

ولكن من صنيع قدرته [illegible] — تراه قدرة [illegible]

تراآى من صفائح كل شيء — لراء انه مرآة الجمال

تجلى للعيان بالذات طورا — وطورا بالصفات وبالفعال

تجلى للغيوب بلا ارتفاع — تجلى من قلوب اولي النوال

تنزه النفس عن ذكر التجلي — [illegible] من ذاك المقال

وعند ظهوره لم يبق شيء — وكيف الشمس يبقى من ظلال

يراه بنوره اصحاب حق — ولا يعرفه ارباب الجدال

تقدس اسمه وصف قديم — فما يحظى به اهل الجدال

تعالى ليس يوجد في مكان — ولم يوجد مكان منه خال

على فوق وتحت وهو اعلى — محيط بالاسافل والاعالي

ابجد دبر

قريب ذاته من كل شيء — بلا معنى التقرب والاتصال

عليم يعلم السر واخفى — يرى في القلب احوال الخلال

هو المقصود في الدارين حقا — او الموجود في كل الفعال

هو الحي الذي احيى نفوسا — اتت الله راغبة بلا زوال

وسقاهم كاس الحب صرفا — فاضحوا هائمين بلا اختلال

تملكت قلبهم لطيف [illegible] — فما لبثوا فيه بلا محال

فعبدهم [illegible] — وكعبتهم بنور [illegible]

واعلى اهله [illegible] — وردهم لطف في المقال

فخص مصطفى من شاء منهم — دار سبل الرشد او الضلال

وخص محمدا بالاحمدية — وختم النبوة بالكمال

وآيات الكتاب هدى ونورا — وايده بآيات عوالي

صلى الله عليه وختم رسل — [illegible] والدوال

له قدم تخطى العرش سرا — له همم تطير الى المعالي

فسبحان الذي اسرى بعبده — من الاقصى الى الحرم الوصال

الى الحرم صح

محمد الله بآثار التجلي — وحلاه بانوار الجمال

سلام الله وصلوات تترى — على خير الورى عدد الرمال

ای جلالت فرش عزت جاودانه انداخته — کرسی در سینه ها وحدت کاسراری انداخته

رحمت مهر جلالت [illegible] فرشته — سایه چتر جلالت جاودانه انداخته

تا ب اندازد جمالت پرتوی بر خاک و گل — پرتوی ز طلعت آن ماه جانان انداخته
نور خود را جلوه داده در لباس این و آن — در جهان آوازه کرده [illegible]
روی خود را گفته ظاهر شو بهر صورت که هست — پس بعالم [illegible] نهان انداخته
از فروغ روی خود روی زمین افروخته — پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته
خویشتن را [illegible] و انگه برای رونق [illegible] — نام هستی که [illegible] بر آن انداخته
چیست عالم پرتو فروغ آفتاب روی تو — گر از آن [illegible] در کنج نهان
پیش از این هستی جهان چون بود در کنج عدم — هم برای [illegible]
در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست — تشنگان را بهر سود اندر زیان
ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تو — داده گر نامی است اندر هر زبان انداخته
در محیط هستیت عالم حبابی بیش نیست — باد تقدیرت بهر جانب روان
صد هزاران گوهر معنی و صورت هر نفس — موج آورده به پیدا و نهان انداخته
باز در این حلقه [illegible] برزده — [illegible] انداخته
جمله یک جوهر است [illegible] — صورت هر یک [illegible] در بیان
در همه صورت تویی و نیست جز صورت ترا — وین حقیقت حیرتی در هر دوان انداخته
در هر آینه رخت دیگر [illegible]
فتنه‌ها در هر زمان انگیخته تا فتنه — پس بهانه بر [illegible] انداخته
جمله یکرنگ است لیکن رنگهای مختلف — [illegible] در رنگ آن [illegible] انداخته
تو جمال تو نه جز [illegible] — بر رخ عزت ز روی [illegible] انداخته
یک کرشمه کرده جنبش عشق قدیم — ذره عالم [illegible]

در گلستان

15

در گلستان روی خود دیده بچشم عندلیب — غلغله از عندلیبان گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم از خود بخود پیدا شده — در میانه تهمتی بر عاشقان انداخته
یک سخن با خویشتن گفته و زان [illegible] — در زبان صد گونه تقریر و بیان انداخته
گفتار که اسرار تو هم گفتار تست — پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
عاجز و حیرانم از وصف جمال کبریات — [illegible] یقین را در گمان
گرچه از دریای وحدت [illegible] — مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
همت دریا کشم [illegible] — [illegible] بر زبان
تا عراقی غرق شد در [illegible] — کشتی [illegible] انداخته

عاشقان چون [illegible] حلقه بسودا زنند — آتش سودای جانان در دل شیدا زنند
تا چنگ [illegible] در دل [illegible] — [illegible] بر پشت پا
از سر خون هر عالم بگذرند آزاد وار — سنگ آزادی [illegible]
از سر مستی همه در پای مستی درکشند — چون [illegible] صحرا
[illegible] در چشمه [illegible] — [illegible]
چون [illegible] لب را [illegible] — [illegible] زنند
[illegible] عالم [illegible] — [illegible] زنند
آن [illegible] — [illegible] زنند
در ازل [illegible] — [illegible] زنند
چون [illegible] — [illegible] زنند

حاشیه

طرهٔ مشکین عنبر باش از آن کشته نیه | حلقه روی بهشت آساش از طاها
تا کشد نقاب از بر تن زرین خشش | سایبانی از بر فرق سرش در دار نیه
شمه از طیب خلقش در دم عیسی نهند | وز فروغ شمع رویش آتش موسی نهند
شبستانی بهشت از شبنم دستش خورند | زحباب صبح قبه هم در آن دربار
بر در ارکان و زمکانی کعبت در پیشگاهش | هشت قصر کاینات از کنف او کجی
خود نمود در پای دستش منبع انجارت | سنگ ریزه هم در و گنج شنه او از نیه
در کمانی از یک سر بازنه انگشتان او | وز لوش ناوک الزام بر اعدا
از زیبائی قدر او درهم نفس | صد هزار از خشت جانی تره لب زنها
خیمه اطلس رای دو دکر مطلبش | بر سر انجم سقف طاق نه سمار نیه
مشعه دارانکو بیش ریهی ماهی کمترنیه | سایبانی در کهش زینه مهر چتر تها
هر لب او شهره بر سر عقیقی زنیه | هر یک او خیمه بر نه طارم خضرا زنیه
کرچه نگرفت از جهان زر خاک پیر ازان دیل | توده زر ذره خورشید زر بالا زنیه
چاکران او معنی حق قود نا زند | سه گانی او قدمی بر اول و اخری
خاکشوان او در بزم مجلس خاص قسم | با خفی نسبت کی دم باد دم و حوا
داعی حق سنایی در دلی بهشت | مهر مهر او مهر حق همه یکجا زنیه
هر که او راه است از خوف هزار در ره راند | در چه دارد جهان طاعت روشن دا
در همه عالم کنه دارد چه او را انشانست | خیمه خاکش در دل جنت الماوی
هر که او عصی نیه بی کنه نه سر زنیه | راه بنه نافی کف بی در چشم جهان بینا
جون عراج بر دادشه نزد لرز نحو | طارم قدرش درای ذروه اعلی

ایضا

دل ۱۳

ای صبا جلوه ده گلستان را | تازه کن باز بوستان را
بر کن از خواب چشم نرگس را | تا نظاره کند گلستان را
داغی غنچه را بر ارزیر کن | تا دهد بلبل خوش الحان را

بلبل

کمکی خوی کرده را الحی کرها | کنه هار برتو بر جانرا
ژاله ازروی بعده کار سمن | تا نوزد ز شعله نستعانرا
نقشبانی شبنم از لب بره | نظر بخش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق | بگشا سنبل زلف جانان را
به پریشی خاطر جمعی | قرشیان طره پریشان را
سر زلف تا بیان ز قصب در از | تا فشانی نیم بر برت جان را
در تماشای خلد خواهی که | لطف راه کری جانان را
بر سر کوی او تماشا کن | تا ببینی ریاض رضوان را
ز لب طره از رخش وامکن | بنگر آن آفتاب تابان را
حرف حرف رباری بسکو | بنگر تصدرت بیده جانرا
بگذر از روضه قصه جه مکن | تا ببینی ریاض احسان را
مجلس وعظ واعظ اسلام | جای کن مشهدت قرآن را
ای مصطفی حمیه داعه خلقت | که جلالش بمعف بر ها نرا
ای صبا شوق نه نهایت او | گر ترخ او الکن آن را
بر بال زر کرم زبنی بسم | در ترخ کمری ایشان را

کار بعد رفتن دل و جان برا | وی تاراج بجز ایمان را
رفت این سیمرا

در برآمد زلف کافر تو | جهانی و دین ~~می‌نهیم~~ تا والا

چشم تو می کند حواله دوا | رخ کف می نهیم تا وارا

گر فراق آینه چه عجب | خود نهانی عادت مستان را

مگر هم چشم تو سیه کار رند | دین به بس تنصیب [illegible] را

همه جای تو خوش است دلک | [illegible] خوش نیست ای ملک ترا

قصه درد من بیا بشنو | می نمایم دریغ درمان را

بار بر گشته ام ای خواجه | تا چه فتنه هست چرخ گردان را

خواهم که رکردن از بار | خود همی عادت که [illegible] را

بلبلم کز می قضا چو چوکانی | چه غم از حال کربت [illegible] را

سکینه خاطرم بیا تو عزم | هر که [illegible] کم جانرا

دیده همه بیدار جا نشده | تا به سینه خالی جانانرا

منتظر تا نره لب [illegible] دم ترا | همین وداعی کنم این کرانرا

آخر اسمان غریب شهر توام | حق بر سی غریب جهانرا

هر غریبی که در جهان بینی | عاقبت باز یابد اوطانرا

من بغربتم چه حسنت فزونی | چه نه دانی راه [illegible] نقصانرا

باد عمرت فزون و دولت یار
تا بعد چرخ گردانرا

مدح

مدح صبح [illegible] قرب | صاح [illegible] دارد کرس [illegible]

شاه [illegible] دیده‌اش در خمار

چهره زیبای او [illegible] | جام طرب [illegible] او گرد [illegible]

[illegible] دل [illegible] نظر | دیر جهانی و دگر [illegible]

[illegible] روضه او حال [illegible] | ذره او آفتاب [illegible]

دل [illegible] کاینات جهانی نظم | جان [illegible] جهانی [illegible]

[illegible] گشت [illegible] | کعبه [illegible] اضطراب

عکس جمال [illegible] نور بهاری قدم | گرد جمال [illegible] ز رشق [illegible]

شعشعه نور او گرد جهان [illegible] | [illegible] او گرد جهان [illegible]

[illegible] شرق نور [illegible] | صبح [illegible] مطلع [illegible]

[illegible] او [illegible] احکام [illegible] | چشم و دل [illegible] او [illegible] کتاب

خاطر [illegible] او [illegible] احکام [illegible] | [illegible] او محرق [illegible]

[illegible] | در [illegible] درج [illegible]

در دم او [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

[illegible] لطف قدم [illegible] | [illegible] فلک [illegible]

[illegible] صد [illegible] | باز شده در [illegible] سینه او [illegible]

اصبح [illegible] | [illegible] نظرات [illegible]

مدح من [illegible] صبح [illegible] | راح [illegible] ظلمه [illegible]

رهبر او [illegible] صفت | هم [illegible]

علی [illegible] اسرار [illegible]

شیخ شیوخ جهان لطف ربانی و رحمانی | عزت همه انس و جان معنی مالک رقاب

ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین | واصل حق الیقین مهدی اولی الخطاب

مفضل فاضل نواز عالم علامه | مکمل کامل صفات عالی عالی جناب

[illegible] در جهان [illegible] | [illegible] از آسمان جز [illegible]

[illegible] از پی احمد [illegible] | آمد از حق [illegible] کتاب

در ظلمت [illegible] جهان [illegible] | در کف دریا [illegible]

سالک مجذوب را در ره او بازگشت | طالب و مطلوب را [illegible] فتح باب

بنده [illegible] قبله اهل [illegible] | کعبه [illegible] اهل [illegible]

قطره [illegible] روح [illegible] الصدور | تربت [illegible] کحل عیون [illegible]

ای [illegible] روشن جهان ذره [illegible] | خاطر [illegible] برگ [illegible]

پیش سلیمان [illegible] | مجلس داود را نغمه طنین ذباب

[illegible] از آن دردسری [illegible] | [illegible] درد دلم [illegible]

[illegible] در نظم [illegible] بنده وار | تا کشم روز [illegible]

در کنف لطف تو [illegible] پناه | در کمر [illegible]

گر شود مصطفی [illegible] احسان تو | [illegible] صورت [illegible]

[illegible] نفس تو زنده [illegible] | تا بود [illegible] جهان [illegible]

حاکم درگاه تو ای تاج ملوک | خاک کف پای تو [illegible]

[illegible] | [illegible]



در از لطف صبا بوی [illegible] آرد | [illegible] سیل روان [illegible]

زهی کسی او [illegible] جان | [illegible] روی او هر دم [illegible]

چو بینی جنبش عاشق [illegible] ذوق | دلش را [illegible] تنش [illegible]

چو از باده [illegible] گنجینه [illegible] عجب | [illegible] ابر [illegible]

دلی [illegible] ذره [illegible] جنبش [illegible] | [illegible] جنبش سینه دلش [illegible]

بیا تا [illegible] | که در صحرای قرب حق همی طیار

ولی حق عزیز الدین محمد حاجی [illegible] | که کرد کعبه وحدت [illegible]

همه عالم [illegible] مستغرق انوار او [illegible] | که دریای روان او ز شوق [illegible]

چو چشمه دیده عاشق [illegible] | [illegible] گردد [illegible]

چو از [illegible] | [illegible] جان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چو کعبی منکشف گردد همه اسرار

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز دست ساقی وحدت [illegible] | [illegible]

در آن [illegible] عاشق [illegible] | نظر [illegible]

فضای [illegible] | در [illegible] عاشق از معنی [illegible]

[illegible] فلک [illegible] | همه عالم [illegible]

فلک [illegible] | [illegible] فلک [illegible]

کلک خضر ریزه‌ای آن بهی کرد در بی گردید — از دردمندی مردی چنین عار در جنبید

فتنه رو دار که چنبه زلف تو نطرات خوش شد — چو حق با او بنجم که از آن کفر

زهی آراسته ذات با اوصاف حق — سزد گر پیش عز تو عالم خوار

زهی خلق کریم معطر کرده عالم — چمن کشته از او بی اراز گلزار در

مواقع که تو آن گفت … — بنجه دست رس دارد … مقدار

که پیش سلیمانی رود با یک ملخ نزدی — سوا آنه … شهی را … خنند

روانداز … با دل و جان … اوشن — همیشه تا زشوق حق دل چه دارد در جنبید

مه تو را هست تر زبانی دارد — جانی ز مهر تو در میانی داری

گر کند بر تو جانی نثار … — چکنه دست رس بجانی دارد

بهمت … زان خوشم … جانم را — عجب هر لحظه بهمانی دارد

بود … بار چه پیش … — آخر از خسته نیز جانی دارد

رخ زشت … خود نهان … — … رخ کسی نهان دارد

بر لب تو … فرق … جانت — … را لب تو … دارد

با خیال لب تو پیش دلم — گفت جانی عزم … جانی

بوسه ده مرا … جانت — … عیش جاودانی دارد

از سر خشم گفت چشم تو زرد — … بوسه را … دارد

خوش ز شعف زلف تو … — … دارد

که … خسته معذور است — درد در جان … دارد

…

19

بر سر ده پیش از آنکه از تو دلم — پیش صد جهان فغان دارد

عرش سایه … مرغ همت او — برتر ز عرش آشیان دارد

… بر تو … پیش — روشن اطراف کن کهکشان دارد

زانکه … کاینات … — او در آن … کهکشان دارد

سبق … کتاب … — نوع مخلوط … روان دارد

تمه از نسیم خلد … — رو چنبه دلکش خزان دارد

ذره از فروغ انوار … — آفتاب … فشان دارد

بهر خلق … او بر … — که درون روضه روان دارد

سرو از … کسی بود … چرخ — بر در … آستان دارد

خاک درگاه او کسی … — کو فلک … ندبان دارد

پیش او مهر چرخ … — زنده … آستانی دارد

ریزه چینیست از سر خوانش — آسمانی که … خوان دارد

… از خوان او … — در بعض … نان دارد

… او بر … — قد … مهمان دارد

گند خاک گردش … — زانکه … آسمان دارد

… شیطان — زانکه … دارد

… کرگس … — زانکه … شبان دارد

دیر آمد … عالمیان — پس … گران دارد

دیر آید … شاهی … — … دارد

فتح کرده قضای درگه / از جهان روی ماسوی آن دارد

سنها دگر بگو تو توبت / خاطرم بر سر [illegible] زبان دارد

لیک [illegible] رشها عاشق تنت / مگر از شوق دل طپان دارد

زنده گهی بگشته راه حجت / گرنه علیمی نشانی دارد

جز جان راحمت سینه تب را / گر نصد فتنه در امان دارد

غنچه چون خوانه نظم تو زلف / پای رفتن فرودان دارد

گر کند فخر در جهان رند کش / امر بی مهربان دارد

خواهم حیز حرب کرم عقد / گفته ما قیمتی نهانی دارد

عاجز آمد روشنه هیچ دشمناش / هر که پا در ره بیان دارد

در سنج تو چنین بر عدا ز خط / خاطرم نقش بر دهانش دارد

به انوار تو جهان روشن / تا جهان زر چنین جهان دارد

روشنان آینه دل جو صفا بینه / روی ما و لدار در آن آینه پیدا

ازینی آینه در دیده بروش نمره / جان فشان نه رو کمان رخ زیبا

جو بینه حجاب دل خود ز نفس ازان / زار زروی رخ او داد دل دشته

عارفان جو نکه راه از یقین نکشته / هست راه نفس اندر همه اشیا بینه

در حقیقت همه جهان آینه نمایی / همه از ان در رخ زیباش همه را

چون رخ خود بکشنه آینه کرده دیده / چنان از رو بکشنه آینه که شنه

به در منظر دل دشتگان زان آشنه / همه ما شه که دلدار همه ز آسینه

ماه اندر نظر همت ان بیچه جان / عاشقان رخ او کی بجهان دانسته

اسم جانان برو برده حسن بجهان ناید / دیده درون دل خود عیانی سما

عاقلان گرچه همه چیز بر نهاد اورا / نه جهان نشناسند یقین دانسته

وصف آید عقل بشنه درما نه / ذات او زان همه اوصاف ترا

خوش ندیدآن از رخش انور زرشتی دارد / نه تشبیه و مکرها همه فرد ابنسه

که سینه جانش نقش گشتا سینه / ز بهشت قوس مای حق و ندیده دوام

نقش بد صبا کبر کوش در زد / خوش رای خوشتر از نفا سیما

تشنگان از همه دریای محیط نا سیه / در دل از آتش سوداش شررها

ور دو نشان ماهی در دردی / سنت اندر روی دیش نه رخ زیبا

ساغر دل زمی عشق لبالب دانه / دست بم حسن رخی ابرو ار نکو

گر می باغرشان عکس از جهانی زنه / کمال افلاک جو زینت تحت

سالکان جو که هر ارا تصدیق تبت کشنه / پای حق بزند بر عرش مقعد

سرشان بر سر زان زخشان برده / قبه زانو خود زانه سینا بینه

از محنت زنگان از غم دار ده فراق / دل جو بشکده دیده جو دریا سینه

لیک همه کرزنده از حضرت نفس وقت / لیک همه دلیق زان دم ترنینه تقسیده

در برآزنده دگر بار دمی ازسرشت / زان نفس اهی زینت دم کرها

قدسیان منزلت انهمه هیچ درگرد / رتبت قطب زبان از همه واله

از مقامات جلالش همه آگه / در مقامش رنقها بت جو دله

همه تو بنده آیا زتو نه نهان / مه جهان روشن از آن طلعت غرا

ناگه از لطف زمانی سوی ما نی نگرد — همه مدهوش شده جانب بالا بینند
خاص حق صاحب قدوس بهار الله سلام — غوث دین رحمت عالم زکیا
زده بی سینه سرا بهمه او در حرکت — ام نشینی ملک عرش تو ولی
سبحه ای نور و صلواتش ردای زکای — لمحه بحر ظهورش همه خاص بینند
گل پاکش به ترک همه از دیده — تا نگر از نه دلش نور سکنی
قطب وقت او است همه عالم از او آگه — سرورش زمره ابدال تو نه بینند
تشواری لجوکان اقصاکری براد — بر بام زفتر امت اورا سینه
انکه در قبضه او هر جهان کم کهک — کز بحو نه جز او را نه بها بینند
سیمدن از نظر او دل غنچه با نه — نرگکان از نفس او دم جان بینند
فی نقاته کنهش از کف تو بانه — جایگاه و فراد جنت مادی سینه
خاد مان در او آفرت و دنیا با — سرور خدمت او لولو للا سینه
در جهان هر که زخاک در او سرمه بکرد — دیده نخست بر شش آتش و جمی بینند
سر بر کوش عزیزان بعراق نکرند — دل محنت زده آتش در کف غزنی
بهر او در از بکر سینه در او درا بیت — از می قدح برش به دل در سرا سینه
دستانش چه به سینه همه بینند برد — دل او را جو کهام دل بها بینند
بکر ما بر در لطف تو سایه او ورده — بند کان در که خوبان بها سودند
رفته ب نظرات ره او سایه حق — تا نگر بر عکسی سایه عشق سینه
که چمن آمن نکف ره تربت دلش — سوی او کن نظری که آینه بها بینند
راز نگر سیه نرا طلب دلش ترنم بلان — دلش سخت تر از صخره صما سنگ

گشت رودش الموس عهد آب خضر — چه صفائی که ترا در بر عصا بینند
برسه جای همه پاکان جهان ادراک — همه در که تو همی رو ما و بینند
عالم از نفس نفیس تو مبرا خالی — در جهانی مردم از انفاس تو بر پا

ولهما

طرب اهل دل و نو بهار آمد — وز صبا بوی زلف یار آمد
هان نظاره در گل خال نمود — همی تماشا در نو بهار آمد
تماشای باغ و صحرا شد — در چمن خنده آشکار آمد
در رخ گل خال بار همی — از گل دو نار بر گل را آمد
ای صبا خاک کوی یار برش — در سحرگاه از آن دیار آمد
بر در یار ناله نشست نشیم — زان گل افشان و شکبار آمد
تا صبا زان چمن پریشان شد — چون من از ضعف بیقرار آمد
دیر چمن غنچه لب ضعف بینم — لعل دیت مرغزار آمد
گل بدی فاتحه انثار کهک — همی نوای وقت کار آمد
بلبل از شوق گل خان نالید — گل از وجه جان سپار آمد
نالی و هوی فیادو در گلزار — ناله عاشقانی زار آمد
گل کم جلوه شکفته در شاخ — که چمن ناله هزار آمد
زرفش نی شکند گل صد رنگ — کش صبا هر شب در کش آمد
گل زرفش نه زار بر راه — چه هر از آن کهر نثار آمد
غنچه از بند زر نشه آزاد — زان که فتار زخم خار آمد

شاخ گل غنچه گبی [illegible] — سر [illegible] یار دار آیه
[illegible] آشفته کمر [illegible] — [illegible] درنده کاروبار آیه
دله را دل [illegible] — [illegible] زمی خار آیه
ابر کبی [illegible] — [illegible] خوش عذار آیه
شه [illegible] بنفشه [illegible] — [illegible] وقت [illegible] آیه
[illegible] بنفشه [illegible] — زان [illegible] دلفکار آیه
نقش رودی [illegible] لطف بهار — نقش دیبای [illegible] آیه
خوش بهار [illegible] — کش لب یار [illegible] آیه

[illegible] بهار

کی صبا [illegible] زلف یار آیه

یا نسیم خوش بهار [illegible] — یا صبا نافه تاتار [illegible]
یا سحر [illegible] جان آورد — یا سر زلف یار [illegible]
[illegible] — در سر [illegible] مغز ما [illegible]
[illegible] بهشت — [illegible] صبح سعادتم [illegible]
دل [illegible] بهجت — ناکهی بر سرم [illegible]
دست در [illegible] — پای در دام [illegible]
نفس جانفزای خوش نفسی — دل [illegible] جان [illegible]
در [illegible] می زدم — [illegible] کلبه
[illegible] — [illegible] صفت

اول

اول اودر [illegible] ازلی — [illegible] قدس [illegible]
[illegible] — دل اور [illegible] از جهان [illegible]
پیش چشم ضمیر خوش بینش — در جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]
دل [illegible] جهان [illegible] — صبح [illegible] همه جهان [illegible]
[illegible] — [illegible] لطف [illegible] ازلفظش
خاطرم [illegible] — [illegible] نظم [illegible]
[illegible] نظم [illegible] — آن [illegible]
کفت [illegible] — [illegible] خوش [illegible]
جان [illegible] — [illegible]
وان دعا [illegible] — [illegible] کسی [illegible]

وله

یارب [illegible] خوش [illegible] — [illegible] روضه رضوان آیه
یا صبا [illegible] زلف [illegible] آورد — [illegible] خوش [illegible] آیه
یا [illegible] عیسی [illegible] — کی نسیم خوش [illegible] جان آیه
شمس دین [illegible] — نور [illegible]
مجلس [illegible] چشم جهان روشن — [illegible] نور [illegible] آیه
لطف [illegible] — [illegible] آیه
تا مرا [illegible] آیه [illegible] جان [illegible] — [illegible] آیه

شاه از آب حیات آفرینش می کند
تکر کردم [illegible] از هستی سخن
ای برادر چه دهم شرح [illegible] راز تو سیرا
چند سرگشته دویدم [illegible] تا آخر
آن چه بینی [illegible] سر خود آب
این همه هست و هم از کرم حق [illegible]

رانکه آتش زاو چشمه حیوان آمد
[illegible] از باد که [illegible] آمد
در دل سنگ چه پنهان [illegible]
صنعتم سوز دل و دیده گریان آمد
چشم [illegible] گونه گهر [illegible]
گرچه جانم [illegible] از محنت هجران

جهان

وله

راه با [illegible] تا [illegible] کنند
تا قدم [illegible] ای علم سرون [illegible]
چند آخر [illegible] نشینم [illegible]
چند [illegible] تا بگیرم جا [illegible] تن
مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی
تا چو با بحر [illegible] گردم برون آرم [illegible]
در کشم [illegible] در رشته جان آن گهر [illegible] دار
آن به [illegible] و جدول [illegible] سرا
آن سرای [illegible] گر چه او [illegible]
نی [illegible] ره دمی
[illegible] از علمش نغم
هر که با [illegible] زنده [illegible]

[illegible] رخ [illegible] تیر کر
ره گذر ای [illegible] قدم [illegible] نظیر
تا که [illegible] همی کردم [illegible]
[illegible] را [illegible] فقیر
سربسر دریا [illegible]
گر فروغ عکس آن کرده عالم [illegible]
تا [illegible] تسبیح [illegible]
آن [illegible] جلال و نعت [illegible]
وان بدایع [illegible] از [illegible]
نی [illegible] کلدم [illegible]
[illegible] بهتر از بوی عنبر
هر که [illegible]

درهم

در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او
غیر او چیزی [illegible] که بود او [illegible]
در برای امر او [illegible] رشته [illegible] ذره روان
تا [illegible] جلالش [illegible] کائنات
[illegible] او [illegible] ذات او [illegible]
آب علم او [illegible]
جلوه داده [illegible]
با همه [illegible]
روی او را دیده [illegible] دل [illegible]
ساحت قدسش [illegible] از [illegible]
که سخن [illegible] جان [illegible]
گفت در عالم سخن از بهر روی مصطفی
[illegible] موسی را
[illegible] عالم [illegible]
در دم عیسی [illegible]
روز صف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر چه هست از هستی او در قبضه [illegible]
چون همه [illegible]
قبضه [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
جز [illegible] نور او [illegible]
طاقت [illegible] خفاش [illegible]
[illegible]
[illegible]
راز او [illegible] سر [illegible]
صنع لطف او [illegible]

جز بعلم او

گفته عالم

[illegible] کرده [illegible] در عالم [illegible]
کرده [illegible] نظر [illegible] دل [illegible]
قطره [illegible] خضر [illegible]
بر در [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] قدم [illegible]
[illegible] سلطان حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible] کند [illegible]
[illegible]

بهر خاص نفس شکسته در طاووس دوش / بهر خصمانش نهاده در کمان چرخ تیر
بر لب جوش رای کوزه ای روان / تیغ حادث بسته نه بیشی شمشیر
در خور خوانش نهیده حاشی از جهان / در سر زبطنجش بسته تا نان فطیر
از سر تمت مبارک زان یکی کرده نیم / حکم تحرزه قوت داده عالم زار اجیر
انچه از بهر او فارغ از بهر او / در برای خاص مجلس یکی بهر یک سریر
جز نشدم عاجز نعوذ جمع مجموع صنف / بارکردم بر در قدوس اکبر تسخیر
المقدس دست تو از ضعف / وی تیز وصف تو از نعت ای قدوس خبیر
از تسبیح تو تازه چهره ها فرخ و حاکم / در تقدیس تو زنده جان ها بر باد بر
رفتار صبح حق هم مرا نوری بخش / تا چو ذره در هوای مهر تو باشم اسیر
در نشاط فکر فرو تر حیه تو حسن مرا / روشنا ی ره کرما من در کف تو اسیر
که برد کز نور تو روشن شد تیره دلم / که بر روز که شب سیاه خوار حقیر
از هوای حق بفرهی عشق نعوذ / در پناه لطف فتح الحرب یا مجیر
کر بیایم از تو بی دل کف المعز العظیم / در بهرم شب رود دلت بفضل کبیر
جمله همه دار از لکام دل بر ثانی / ای تمه جان عنایت از حق دلیر

ترکیب منه دل العضا فی المرثیه

کارم از دست رفت و دست از کار / دیده بی نور ماند و دل بی یار
دل نگاه دارم چرا نگریم خون / درد منم چرا ننالم زار
خاک بر فرق سر چرا نکنم / چون نشوم بخت دل رخسار
یار جانم ز دست رفت دریغ / ماندم اکنون بای عجم بار

فتابم زفانه بر دل شد / نیم امروز دو حقت دشمن بار
حال بی چاره گلدنه بود / رفته از بیج واد بیمار
چون نشانم چرا نگریم زار / چون بمیرم چو می نه بینم یار
خود همه خون کز پستی بر فنی / بودی از ره سستی بر انجواز
روشنا یحیی دیده رفت از فرق / نیم امروز دو دیده خونبار
انجمن هم چراگه دشمن حو بهشت / زار بکرلیت بر دل فن زار
فاطر عاشق جان ما ز / هم دل از دست رفته هم الله
رخم تازانش جدا الی او / بر هم نیست جز غم و تیمار
روز و شب خون گریستی بر فی / بودی از لخت خشم فن بیدار
کارم از گریه رست می ننوف / حکم نیست چاره انفکار

دلم از فرنی فراب زیست
خاطرم از جلو کباب زیست

کاش برسیدم از دل غمگینی / بار برغ ما بر چونی ای سکنی
دل بنا لیه زار و گفته بیرون / چه دهم شرح حال خود می تی
چون برد حال ما تو آن مورن / آنکه قصد کعبه از در جانی
زیر چنگ اردش دم سیمرغ / بیم بردش برتر از نه پرنی
بار سیمرغ بر برد بهوا / ماند او اندر آن مقام جزنی
همه آن مور اکنه این سیمرغ / مرغ عرش آشنا ی سدره نشین
انکه کرد از قفس جنی پرواز / کاخ عرش در نیافت روح امین

چون بگردش نمیرسد هر تیر　　چه عجب کز نمایش نرهی

زینه ار نکفته قفس سیمرغ　　بی صدف قدر یافت در یمنی

چون بگنجینه زیر نه پرده　　نی سرا پرده رفت عیشینی

از حدود صفات بیرون شد　　وانه در قطره ذات گشت یمنی

اوردان گهر سوی رضوان [illegible]

باز شرقش طلبانی چو روح تقدس

شاه ارشد در جهان فکنیم　　گه ره بر در جهان فکنیم

رستخیزی زفانی برانگیزیم　　غلغله در جهان [illegible] فکنیم

برفروزیم آتش روز و [illegible]　　شرری در جهانیان فکنیم

سنگ بر سینه لحظه لحظه زنیم　　خاک بر بر زمان زمان فکنیم

آب حسرت روان کنیم از چشم　　سیل خون در جهان روان فکنیم

غرق خونیم خیز تا خود را　　زین خطرگاه بر کران فکنیم

قدمی بر هوا نهیم مگر　　خویشتن را بر آسمان فکنیم

از پی عشق دعوی او لطفی　　در ریاض خزش خزانی فکنیم

در نهانیم در نهان اورا　　خویشتن را بلا مکانی فکنیم

مرکب عشق زیر ران آریم　　رخت زین سوی کن فکان فکنیم

پس در آن بارگاه عزت و ناز

عرضه داریم از زبانی نیاز

کای تمنای جان حیران کو　　وارزوی دل هر [illegible] کو

ما همه

ما همه عاشقیم و دلشکسته است　　دردمندیم چاره درمان کو

کرده‌ایم آن قدس برگردیم　　کافر آن بشمار پیمان کو

پس ز روح امان نمان خبر پرسیم　　کای زبان خاص سلطان کو

پیش مرغان عرش نعره کشیم　　کافر این تخت رستگان کو

تا همه زین فضای قرب کجاست　　آفتاب سپهر عرفان کو

ور تو آفتاب تر قدم　　در سرای حدوث تابان کو

چه رهست حضرت کلیم　　عون دین قطب چرخ ایمان کو

مطلع نور ذو الجلال کجاست　　مشرب فیض قدس سبحان کو

خاتم اولیا امام زمان　　مرشد صد هزار حیران کو

صاحب حق بهار عالم قدس　　دگر [illegible] رحمت کو

چه عجب که بگردش جان همه

آه ازین سر عجیب انگیخته

~~کف دم [illegible]~~　　آنکه امروز دست او بالاست

دستگاه هستی همین [illegible]　　زمینش برتر از قدس شده است

منزلش صبح قاب قوسین است　　مجلس او بساط او ادنی است

در هوای هویتش جولان　　در سرای حقیقتش ماوی است

هر که عالم درون قبضه اوست　　بار او در درون صفحه ماست

گرد جان بنیت لنگ زلطف　　هر که گوش طلب کند پیداست

دیده با هر جان تو انداز　　ورنه او در همه جهان پیداست

[illegible]

در جهان آفتاب تابان است   عیب از بوم و دیده اعماست
هر که خواهد ز روی او سخنی   گو ببین روی جان که پیداست
دیده روح را که چشم آزاد   کرتابان آرزوی موی‌ها ست

الحمد او را میان جان جویم
جان ما بیم سرش او گویم

ای گرفته ولایت از تو نظام   چون نبوت بمصطفی شده تام
دیده مصطفی بتو روشن   شاد شاد از تو اصفیای کرام
هم تو مقبول حضرت نبوی   هم تو مغبوط اولیای بمقام
دل ابدال جاکرت زجانی   جانی اوتاد از دیده غلام
بی تو مانده مراد ناشده وقت   یافته از مراد خاصه تمام
هیچ ناشده ز فضل هر شی   همه اینی در آن مجسمه مقام
رحمتی که دیده حضرت   نقص هم عنایت تو تمام
چه کنم آمده ز شفاعت تو   کارهای مکال شفقت ما
از تو آفتاب ازل   روشنی از تو تصور دار سلام
ذره بی تاب مهر چون باشد   همچنین هم بی‌زحمت و سلام

گرچه نسبت این شناخت بود
مهری از لطف عیب ذره بوش

جز او در تو هر دم ظاهر باد
جمع ذلت لحظه لحظه دور باد

درطوا

در طواف خانه وصال قدیم   هر زمانت سرور دیگر باد
ز انعکاس صفای آن رخت   منظر قدسیان منور باد
از نسیم ریاض الفت   جان روحانیان معطر باد
بجمالت که مجمع حسن است   دیده جان‌ها منور باد
باغ روضه منور تو   رنگ گلزار خلد ازهر باد
در سعادت وصلت ترا   دوستان ترا میسر باد
هر که فرزند تو آماده   هر یکی عرش هفت کشور باد
قطب شان صدر صفه ملکوت   وارثانش ز عرش برتر باد
بر سر کرسی هر یکی که ماند   چو چراغ همیشه حاکر باد

فی تعریف العمارة

حبذا صفه بهشت مثال   که بدید آسمانش سقف نعال
مجلس بزم و حلقه گاه سرور   روضه انس و بارگاه وصال
بیت معمور از تو شرف   سقف مرفوع او سپهر جلال
غرفش خوشتر از ریاض بهشت   شرفش بهتر از شکوه کمال
زینت گرفته بها مدارج فیض   یافته زان بهشت زینت و حال
درب باقی بی نهایت او   سدره المنتهی هنوز نهال
ربر خوان عالم آرایش   فرش طینت و خلق عدل
آفتاب صفای صفه او   ایمن از وصمت کسوف و زوال
ذره‌های هوای غرفه او   سر بسر نور آفتاب مثال

سایهٔ ذره‌های درگه اوست — هر چه یابی ز حال زمانی رجوع
هر یکی از درهای لطف ایزدش — جام کیست تا باستقلال
هر یکی از شعاع عکس صفاتش — فی ثبت و کاینات ظلال
صفحات سطح نقشش — شمه‌ای به نقوش حال و مآل
نفحات ریاض جان بخشش — مرده را زنده کرده اندر حال
تا نسیم هر اش نفحت دلم — نیزه در هوای او بر وجب
تا هر یر درش تشنه لکک — بر درش چرخ نیز نه همه شب
در هوای + درگه او نبود — هیچ کار جز تسنیم شب
در رماض بهشت او نزدد — هیچ تر دامنی جز آب زلال
نام انجمنه می‌شمارم گفته — از پی عشق و العقول عقال
حمد تو از پس چشم خود در خضر — تا به پیش عیان بود حال
خویشتن را درون انجمنه — بر سریر سعادت و اقبال
معراج عشق بگشته گرد — وصلوا داده جام مالامال
چو نواخ آنچه جان ترست — از می وصل و بیخبر ز وصال

شهد زهر بگذرد چون نیست جوزم — ما که بوده چه از کف اما برم
جز متوی نه دست نشاط لطمه فتنی — از دست روزگار چو آشفته مویم
بر ذوق آن کار نیست چرا پا نمی‌نهم — آخر نه خاک پای عزیز پیمبرم
آن کام که به ترتیش از غایت کمال — که نه تنم ره عیان حالت نظم
نوم

بودم درو از ظهور فی شا ظهور رفت — ظاهر به رتبه هر نفس انوار ظاهرم
اوصاف بدر زال زمین گشت قمر — منگر به چشم در آینه ذات انورم
روشن تر است و سهم اندر کاینات — زانوار لی نهایت بطوع سفرم
عالم شد از سحاب جلال آن — کز رب جلال خزانم فزودم
روشن تر از وجه شد ظلمت عدم — از روی لطف اگر بجهان بار بنگرم
آدم را قره عینم نشد ذات — منزه آنکه بود و نبود حمله بگسترم
تن از وجه خلق به انفصه پرواز — نی علم و آفرینش و بخشش بعقریم
برلوح ممکنات قلم آنکه آشت کرده — جز بی بود همه ز خواش دفترم
معنی حرف عالم و سرّ صفات حق — نی منکشف زحیم من که توالوار
فی الحقیقه مظهر اسم ذات — هر اسم اعظم به حقیقت تو بنگرم
زانکه اسم اعظم عین مرتبت — الحق صفت ذکر و بارح دیکرم
سلطان منم که از سر سلطان بدن صفت — کرسی مراد از قلم جولان همی برم
هر نور کاشکار است از مشرق وجه — عرش و فرشت جمله و زان برترم
چمن عکس در آینه عکس جمال حق — کز در همه جهان به حقیقت متصورم
خورشید انسان ظهور محمد معراج — در آسمان کاینات اگر شعاع مظهرم
حق را نه دید آنکه رخ خود بنفس ندید — انوار لطف ره بخش رخ نبوت ابرار گسترم
انوار غیب همه زنا روی شمسی — انفاس اولیا ز نسیم معطرم
الدواع قدس جمله بمهد از معظم — اشباح انس جنت که مهد ار برکرم
بحر محیط ریخته ز فیض لطفم — ننه بسیط لمعه از نور ازهرم

بر فرق تاج گشت نبوت رفاقتم / در فرق خاک پای [illegible] سرودم
عالی‌ترین معارج ارواح انبیا / نازل‌ترین مدارج [illegible]
بحر ظهور و بحر بطون هر دو هم / [illegible] مجمع البحرین گشته‌ام
موسی و خضر در طلب مجمع منی / لب تشنه اند بر لب دریای اخضرم
[illegible] ز صورت آدم [illegible] / در حال سجده برد فرشته برابرم
کشتی نوح از نظر [illegible] نجات یافت / [illegible] خلیل سوخت هم [illegible]
عیسی را مرده زنده همی کرد از نفس / [illegible] نفس هم از نفس روح پرورم
امروز انکه سلطنت و جاه و فر [illegible] / منبر [illegible] عالی روز محشرم
بر تخت اختیار نشسته بعز و ناز / گشته همه مراد [illegible]
بر درگه خلافت و صفت [illegible] / در سایه لوای من [illegible] لشکرم
هم وصف ان شرع [illegible] / [illegible] شده [illegible] ثناگرم
در بحر بی‌نهایت اوصاف مصطفی / [illegible] کنم دعوی [illegible]
هم در شب [illegible] ز ازل [illegible] / هم گوهر صفات [illegible]
تا رفته [illegible] / و افکنده در محیط [illegible]
میخواهم [illegible] که برآرم دمی ز دل / لیکن نمی‌توان که [illegible]
یکقطره [illegible] / وصفی که گشت [illegible] گفته‌ام
سر صفات باطن بی‌منتهای او / ظاهر نمی‌کنم که [illegible]
از هر که هر [illegible] / ان گوهر [illegible]
انجا که اوست [illegible] / با عرضه دارد [illegible] سخنان [illegible]

هم لطف او کند نظری سوی [illegible] / گیرد عنان [illegible] ز کرم [illegible]
گوید قبول کن [illegible] / احسان او کند [illegible]
بخشد [illegible] / [illegible]

و له ایضا

[illegible] / [illegible]
[illegible] همه در [illegible] / فارغ [illegible] ز [illegible]
[illegible] / خیمه همت [illegible]
[illegible] میدان [illegible] / [illegible]
جام [illegible] / [illegible]
[illegible] / دست [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ز سوز دل [illegible]
[illegible] / دست [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / که [illegible] جهان
[illegible] / در ان زمان که ز جام جهان [illegible]
[illegible] / در ان مقام که [illegible]
[illegible] / [illegible]

مرا پیاله چو جام جهان‌نما باشد
ببین شراب چه شیرین ندیم جاویدان

شراب درد مرا ساقی ز خمستانی
که جرعه حسن در او هست غنچه خوبان

به عیش می‌فکند در گلستانی
که خاک روب در او هست روح حیوان

بریز باده که بی ساغر و ساقی
در این مقام یکی بود مطرب و الحانی

که هر جام و کار شراب کند
که [illegible] که بعد جام او نه بانی

هم از لطافت می سکر فتنه زیر قدح
هم از صفای قدح همچو باده جهانی

صفای جام با نخست بلطافت می
ظهور یافت رز این تمناز ساغر جان

در این قدح رخ ساقی نمایه همچو
ز حسن و لطف دو صد گونه شکار نهان

چو هیچ رنگ ندارد شراب زنگی
بهر چه می‌نگرد این رنگهای بی‌پایان

مگر شراب که جام جهان‌نما دارد
که منتها رسد احرام جام امیر الوان

از آنکه نیست مقید بهیچ رنگ این می
بهر صفت که بود جام می‌زند سر از آن

گهی بگونه معشوق آنکه رنگ شود
گهی بگونه عاشق چو بود بیمار و زعفرانی

رنگ گل آری رویش همی شود رنگین
جهان تیره کنون دیدم زمانه‌ای

رنگش بین چه عجب گر جهان شود رنگین
که مه ز تابش خورشید می‌شود رخشان

ببوی جرعه کنون حالهای [illegible]
همی رود [illegible] ز شراب [illegible] نهان

همه جهان ز عشق یار مست [illegible]
ولیک مستی هر ذره هست [illegible]

نیافت هیچ نصیب ز مستان آنکه نیافت
ز می شراب نصیب از جهان [illegible]

چنین شراب مکن چنین [illegible] خورد
عجب مباش اگر [illegible]

چو ساقی مه نو ساغر نهی بر کف
هم از شراب [illegible] و [illegible]

از می شراب اگر جرعه بریزی بچکد
چرا شکفته کند باغ و شکفد [illegible]

شکفته نیست گلی رنگ و بوی در دارد
وگرنه بیند بلبل چرا زند دستان

وگرنه نرگس مخمور یار سرمست است
چرا کند نگهبان در خرابه آن [illegible]

سرشته نوری طینتم وگرنه چه
چرا است نام من از جمله جهان انسان

وگرنه مردم چشم آن نگار منم
برو بگیر که نامم نه آن [illegible] زبان

چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود

ولـه ایضاً

ای جمالت فرش عزت جاه و دل انداخته
عکس نورت شور در دلهای [illegible] انداخته

نقش بند فطرتت نقش جهان انگیخته
[illegible] انداخته

[illegible] هم ذره در فضای کبریا
[illegible] تابی بر آن انداخته

گشت جان از عکس انوار جمالت [illegible]
[illegible] خاکی در او آب روان انداخته

تا تجلی [illegible] بی‌معرفت [illegible]
فیض [illegible] قطره در [illegible] انداخته

کرده عکس روی تو آیینه دل گلشنی
بلبل جان [illegible] در گلستان انداخته

[illegible] کرده [illegible] از عالمی بر هوا
یک سخن گفته عزیزی در جهان انداخته

از سماع آن سخن مستان [illegible] صبح [illegible]
جامه پاره کرده و جان در میان انداخته

[illegible] خوشتر [illegible]
[illegible] در ایشان انداخته

[illegible] شبنم [illegible]
در زمانی [illegible] بر آسمان انداخته

تا دهر از [illegible] آدمی
در مثال ذات و وصف [illegible] انداخته

تا [illegible] روی تو [illegible]
در [illegible] عیان انداخته

برکشیده بهر شمع خاک ایوان جاه
بر بساط نه رواق دشت جولان انداخته
باز سلطان جلالت در نوشته فرش کون
سکه سلطانی در سرای سیم و زر خاک انداخته
در فضای بی‌نهایت کوس قدرت زده
گوی در میدان وحدت جاودان انداخته
نور قدرت شرح جون و چرا نوشته
خنجر و صفت سر واهم و سال انداخته
تا زنم کلم هدف توحید تو در گشت قدرت
نرگسه دور مدامت ریسمان انداخته
خفته‌ای از ذره تا دعوی خورشید گشته
هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته
در حقیقت هستی عالم خیالی پیش نیست
وهم خیالی چند ما را در گمان انداخته
که با نور تو بینم افزایش ذرات را
باز در کنم تو زری آسمان انداخته
که بمیدان تو هم این همه گوی چوگان
در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته
هم ببینم عاقبت این کشتی الله را
موج دریای طهورت بادبان انداخته
ایکوش از ببینم با ماکو هر کجا بقاست
کشتی ما در محیط بیکران انداخته
غرق دارم عالم وجود دریای جنت و نسب
دمبدم از تشنگی بر لب زبان انداخته
ذره خاکم حیران در هوای مهر تو
در سر از سودای تو شوری در جهان انداخته
تا گدایم از عشق تو بدین زندگی
خویشتن را در میان عاشقان انداخته
این نظر کرده مشتاقان روزی را هستی
در سر گریه رعشت صد فغان انداخته
زان نظر کن عراقی رحیلی بخش باز
چند باشی مرده در فغان کردن انداخته

وله ایضا

ای رخت مجمع جمال شده
مطلع نور ذوالجلال شده
عاشق روت لم یزل گشته
شاکر حسنت لایزال شده

در دو عرش و دقیقه ملکوت
زیر پای تو پایمال شده
در نوشته سرادق جبروت
محرم پرده وصال شده
با جناب قدم لقای تو را
در ملاقات اتصال شده
هر چه آن خواسته شده به حق
و آنچه ناخواسته محال شده
بهر تو هستی شده همه هست
همه هست از تو با کمال شده
از پی جرعه دان مجلس تو
طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم
جرعه جان انبیا و آل شده
کرده دعوی عشق تو ملک
معجزات گواه حال شده
سایه از آفتاب قدرت تو
در نهان خانه زوال شده
از زبان تو نقش هیچ و زوال
حرف کن مطلق خیال شده
عشق در مکتب هدایت تو
دیده دیده ملک خصال شده
از نشان در روز لف در خیال
عالم عشق تو در وصال شده
انعکاس شعاع طلعت تو
آفتاب آینه مثال شده
تا حکایت کند ز عکس رخت
روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهد ز ابروت
ماه در هر مهی هلال شده
تا معطر کند ریاض قدس
ز سر کوی تو شمال شده
هر سحر مقبلان قدسی را
دل [illegible] شده
دل در آن کعبان رو جانی
در هر آن زلف و خال شده
حلقه در آن چشم در تو
حلقه در گوش [illegible] شده

درد و رواج دین قویم تو | الف و حا و میم و دال شده
برده ناموس مسیح در بر گرد | مرده در شور و وجد و حال شده
رانده وصف جلیل را آتش | کاتش در منبع زلال شده
حاجت سایر از در تو روا | پیش از اندیشه سؤال شده
ابر فیض عظیم بی رو است | ساحت مدرکان مجال شده
مدره آسمان و صدر بهشت | جا کرست را صف نعال شده
راز هیچ تو خاطر اندر عقل | ناطقه در صفات لال شده
قدر تو در جهان نگنجیده | نعت تو برتر از خیال شده
نظری کن به مفلس عوری | دل و دین رفته جاه و مال شده
عمر در ناخوشی به سر برده | عیش بی خوشدلی وبال شده
کرده در شرع [illegible] نیک | نفس بر بار را عقال شده
برده رقیب تو [illegible] | مرغ [illegible] شکسته بال شده
راه بر دوست خوانده را | ای دوست جمله را آمال شده

هم ز عشق سر ز درش تیر آورده | زیر پای یه فلک در آورده
به جز هستی ز بیخودی فرو رفته | در خودی رسن بیخودی آورده
مدام پای طرب [illegible] | گرفته دست تمنا و در بر آورده
حال همت [illegible] بارگه [illegible] | در کون و هرچه در وی [illegible] آورده
اساس قصر جلال عنایت ازلی | به سر ز کنگره عرش سر برآورده

گشت صاحب علم یقینی / چون بهشت در روز وصل کن و بیدم
در نشه زین بیان برار دش / حقیقت آغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را طلب / تا به بینی بچشم عشق تمام
که همه اوست هرچه هست یقین
جانا و جانان و دلبر و جان و تن

آفتاب رخ تو پیدا شد / عالم اندر لطفش هویدا شد
دام کرد از خط تو نظری / حسن رویت همه هویدا شد
عارفست بسته از لب شکری / ذوق آن حرف تا بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر / روی خورشید دید دریا شد
بر امانت نسبتی بر آورد شاد / باز چون صبح گشت دریا شد
عزتش غیر در جهان نگذاشت / مدعو عین جمله اشیا شد
لذت قند آر و حقی ما / هم از آن روی نیز گویا شد
جام گیتی او مائیم / که ما هرچه هست پیدا شد
تا که گفت مرا شنود خبر / بر من امروز آشکارا شد
که همه اوست هرچه هست یقین / جان و جانان و دلبر و جان و تن

وله
ما چنین تشنه و زلال وصال / همه عالم گرفته مالامال
غرق آبیم و آب میجوئیم / در وصالیم و بیخبر ز وصال
آفتاب اندرون خانه و ما / در بدر میرویم ذره مثال
گنج در آستین و می‌گردیم / گرد هر کوی بهر یک مثقال

چند گویم ذره گرد جهانی | خنده باشم ابر ظن و خیال
ذره ای قی ز ظلمت جامی | که نهاد و جهنم گرفت مدد
آفتاب رزوی جحف نمای | تا چو سایه رخ او رم زوال
تا ازل باه قرین لیک | دی وفدای وی شهو همه حال
در چنین حال شاه ارکو م | گرچه باشد بزد عقل محال

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای تو روی تو شمع جهانی روشن | رخ تو چشم عاشقانی روشن
کودک تو کام دل شیرین | نگهی از تو چشم و جانی روشن
رخ منور جمال روشن تو | عالم تیره تا کهانی روشن
آفتاب رخ جمال گیرد | می کند و سپهر جهانی روشن
رسید ار عالم از تو روشن شد | گر یقین همچو کهکشانی روشن
میخانه ام ز رزد هر ذره | آفتاب رخت عیانی روشن
می دهی که دور چشم نگفت | خویشتن را رخ نهانی روشن
اول سر که کشت ترا | سر تو چیز از این بیانی روشن
اندر آئینه جهان بنگر | تا به بینی همین زبانی روشن

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق میزند نی ساز | عاشقی کو که بشنود آواز

هر نفس

هر نفس نغمه دگر ساز زد | هر زمان زخمه کند آغاز
همه عالم صدای نغمه اوست | که شنید این چنین صدای دراز
راز او از جهان برون افتاد | خود صدا کی نگاه دارد راز
سر او از زبان هر ذره | خود تو بشنو که من نیم غماز
سخن سر از سخن بر داز | ...
خود سخن گفت و خود شنید ز خود | کرده ام این سخن روا آغاز
عشق ... ظاهر است رنگ آمیز | در حقیقت کند رنگ ... باز
تا بدام آورد دلی محمود | لطف ارزد لشانه زلف ایاز
نه با ذره ... هست سخن | عشق میکند این سخن را باز

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه بر کشید علم | تا بهم بر زند وجود و عدم
سحر ... عشق شد بر انگیز | شور و شری فکنده در عالم
... در هر آئینه حسن دیگر کرد آن | غمناه ... جمال او اعظم
... بر آمد بکسوت ... | ... در آمد بصورت آدم
گاه خرم کند ... عمگین | گاه عمگین کند ... خرم
گر کند عالمی خراب چه باک | مهر با از بهر که ... شبنم
غمناه کم است ... جهان | جز خطی در میان ظلم و ذرم
گر تحذا ... تر نخط ... ادم | نشناسی حدوث را ز قدم

معنی حرف کن روشن کن   تا بدانم بقدر خویش ترسم

که همه اوست هرچه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

از جهت آفتاب عالم تاب   که بچشم تو آمد ابر حجاب
در نیاید بچشم تو ز جهان   در فضای تو کائنات سراب
بیش از آنکه هر جهت چه بود جهان   سایه در عدم سرای حجاب
مهر چون سایه از میان بگذشت   ماه باشم در میان در تاب
اول و آخر اوست در همه جای   ظاهر و باطن اوست در همه باب
گر صدت ازین از جمله یکی است   در نیاید بچشم که چه حساب
برف خورشید ابر را چون است   باز چون قطره شود چگونه سحاب
آب چون رنگ و بوی گیرد   تا که صد نام او گرفته گلاب
بزبان فصیح هر ذره   می‌کند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هرچه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن   خوش بود خاصه رنگ آن دیدن
خوش بود در صفای رخسارش   آنچنان را همه نهان دیدن
جز در آیینه رخش نتوان   عکس رخسار او عیان دیدن
دیدن روی دوست خوش باشد   خاصه رخ ره جان دیدن
روی او را بدو توان در هست   روی او را بدو توان دیدن

عی

میتوانی آنچه هست دید و بود   در رخ او کمال کمان دیدن
در خم زلف او چه خوش باشد   دل گم گشته ناگهان دیدن
خود که چشم در صفای رخش   نتوان جز به همه جهان دیدن
اندر آیینه جهان یار است   میتوانی به چشم جان دیدن

که همه اوست هرچه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

یارب آن لعل شکرین چه خوش است   یارب آن آرزوی یاری چه خوش است
باز شوخ و هم نفس چه خوش است   باز خوش خرم قرین چه خوش است
از خط عنبرین او خواندن   نسخ لعل شکرین چه خوش است
در زمین با دوست نشستن   در بر یار همنشین چه خوش است
مهر جانان به چشم جان نگر   در میان گمان یقین چه خوش است
فی زمن گشته غایب او حاضر   عیش ما با وی هم نشین
آنکه اندر جهان نمی‌گنجد   در میان دل حزین چه
تا فشان برکشان در بش   عاشق جان در آستین چه خوش است
در جهان خبر او می‌بینم   دلم امروز هم برین چه خوش است

که همه اوست   دلبر و دین

همه را عشق بنده   جان چه جلوه گاه جهد سازد
دل او را زغم پریشان کرد   تن او را زغصه بگدازد
بجز دیش آنچنان مشغولم   که به معشوق هم نیز دارد

جز نکته خانه خالی از اغیار | آنکه به عشق ناخنه آن زد
حسن جهان را برخ بیارآید | ره جمله را بجز نظاره زد
در لب جویش بوسه‌ها نشمرد | بارنج خویش عشقها باز زد
چشم دلش را بهمه فرو بهشت | ما کهها نی از درون بروان تا زد
با عراقی زشته بکند به | دل او را بلطف به نوازد
تا به حسن زخود گشتن برهد | به جهان آتش در اندازد
ما همه اوست — دلبر و جهان

وله ایضاً ترجیع بند دیگر

در جام جهان نمای اول | شد همه جهان همه مشکل
جام از همه می عشق زبر آمد | گشت اینهمه نقشهای مشکل
هر ذره از این نقوش و اشکال | بنمود همه جهان مفصل
مجموعه و صد هزار باغ | یک قطره و صد هزار منهل
با این همه این نقوش و اشکال | یک ذره اگر بشد مهمل
کلی نقش و لکن رخ تست آنه | نقش دو بین چشم احول
ح معلوم کنی از اوست ترجیح | باقی همه نقشها مخیل
در نقش دوم چو باز رسی | رخت ز ره نقشبند اول
خواهی به نور آن حقیقت | چشم دل تو شود مکحل
اخلاق و نعوت حق بدل کن | چون گشت صفات تو مبدل

کاه درا

خود را اثر نشانه انداز | تا کشف شود ان غرض مقصد
از غمزه نیم مست ساقی | گر متوانی بوده احمد
مستان قدحی ودی خبر شو | از هر چه بعضی است دیگر
پس هم به دو چشم مست ساقی | مسکین نظری خود نیست ا بعضی
می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق است که همه است و هم جام | عشقست می و حریف شام
آن جام جهان نمای اول | عکسی بود از صفای این جام
وان غمزه نیم مست ساقی | نوشیده هم از شمیم می غم انجام
انجام بسر رفت و زنی غیض | گشت آن تجلیات در جهان عام
ز آن آب بهمن حیاتی | زی مجمع ه از عاشق نام
آغاز جهان زیمن حضرت | سکر جه هنرش سر آخر ام
هر چیز از آن جه گشت پیدا | آنجز بود بکام و ناکام
ازاد ازمی سرشت طینت | آن چیز بود بکام و ناکام
آنرا در ازمی سرشت طینت | بی می نفسی نکرد آرام
دانش همی بخندد در خرابات | هم مست شود و لی بابام
خرم دل آنکه از لب یار | جامی می ناب میکند وام
ای بیخبر از خمار و مستی | ننهاد ز کف دمی برون کام
در صومعه چند دیگ سودا | پختن و اسفند ز کار تو خام

در میکده نیز رو اگر چند / بنشین تو ز وقت صبح تا شام
مینوش به کام دوست جام / پس هم به دو چشم آن دلارام

می بین

در جام جهانی

پیش از عدم و وجود عالم / در کاف کن و کتاب مبهم
از عشق ظهور عشق در جوش / اظهار حروف اسم اعظم
بر داشت بکار خامه انگشت / زد در دهن دو نقشه درهم
بر کف بنوشت نام و چه نام / نامی که طلسم اوست عالم
در هر ره او وجود مزج / در نقطه او حروف مدغم
بنوشت و نخواند و باز پوشید / از دیده هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم این نام / خواهی که شود ترا مسلم
مفتاح جهان گشا بدست آر / بشکن در این طلسم محکم
چون نه طلسم و اشک دوی / یعنی که تو ای حرف اسم اعظم
معنی که همه ترا مضاف است / معنی صریح و اسم مبهم
اسم حقیقت مسماست / گر دانستی تو صحبت فالزم
ور نه کم نام و ننگ خود گیر / می زن در میکده دمادم
چون شب نه تا که آن در / بشکن در چشم تا دو خرم

می بین رخ

در جام جهانبانی

عنبیار

پیش از عدم و وجود عنبیار / نور عظمت ظهور و اظهار
سلطان سرای عشق و صحف / با گشت سرای ناز اطهار
یعنی که بجز حقیقت او / در دار وجود نیست دیار
واجب بجز از شهادت حکم / کز غیر نه عین ما نه آثار
لیکن چو تغیر کرد اشارت / اغیار ظهور یافت ناچار
چه انکه همه گواه گشتند / از هستی وحدتش بیکبار
دیدند عیان که اوست هرچه / ایشان همه که مهاجر هزار
گشتند همه گواه رفتند / ام هر ستی دگر بار
این بود شهادت اولوالعلم / این بود فرشته هم اقرار
این بود که هست همه حق / تا وحدت از دو شد پدیدار
کثرت نفسی برای آن بود / وین بود نهایت همه کار
چون ظاهر شد از خرج بنیت / چه فایده از ظهور بسیار
گر در نظر تو کثرت آید / وحدت بود آن ولی باطوار
چون سر کثرت و جمع دیدی / کثرت همه نقش وحدت اظهار
فی الجمله ز غیر دیده بر در / این است طریق اهل اطوار

می بین

در جام

عشق از سر کوی خود سفر کرد / بر بر تهی همه گذر کرد
صحرای وجود گشت در حال / هر کشتم عدم کجا سر کرد

بی‌حجت نشان صورت حق   چون در دل تنگ ما نظر کرد
واپس نفت لانت حق ای   وانگه چو نظر به بام و در کرد
حق آن سرکشی بد که اول   زآنجا همه جان سفر کرد
جان را به نهایت نیاز حق   واداشت بلباس حق به بر کرد
در جان پوشید باز خود را   اظهار لباس مختصر کرد
اظهار چو آفتاب تابان   سر از در هر سرا بدر کرد
اول چو نمود بمعنی خود را   آن گه شد و نام خود بشر کرد
در جمله بچشم بند اغیار   مظاهر و بعثت حق دگر کرد
تعلیق صور لکی تواند   در بعثت حیات اثر کرد
تقلیب ظهور از دور اطوار   اظهار رحمت بیشتر کرد
ابدیده تو نیز دیده کش بین   ما را چو ز خود گذشتن خبر کرد

می‌بینی

در جام

عشق ز رس و همه روی بحق   گردیم چو آگاه روی فن بود
پیش رخ خویش سجده کردیم   آن لحظه را او حجاب بنمود
خود را یکبار در کشیدیم   آنگاه بر او کنار رو بگشود
دادیم همه بوسه بر لب حق   آنگه که بیم لبانش بسود
بودیم یکی ما همی ننمودیم   تا بود از آن نبود در بود
چون پاره آفتاب بپوست   از ظلمت برد خود برآسود

جز

چون ریخته تا ما بیزیم   بیه اشود ز زبان پیش و
گر نیه عشق را نوشان   خورشید بکعب نشانه اندود
اگر حاشا زبان خویش خواه   نیه فن و تو هزاردش سود
اینحال اگر عجب نباید   نبود شعاع شمع خوشنود
پروانه که حق سوختن یافت   زلفش ز فن ارتو بلی اشنود
برخیز اگر حریف مایی   آهنگ شرابخانه کن زود
میباش خراب در خرابات   در شراب بچشم مقصود
تا ای قج

می‌بینی

یاریست مرا ورای پرده   دلدار رخش سرای پرده
برداشت ز رخ نقاب دیگر   می‌بینی رخ فن کجای پرده
هرچه از ره جان تراخوش آید   آن فن با تو ورای پرده
عالم همه پیچ پیچ مصور   اینها همه نقشهای پرده
در پرده چو فن سخن سرایم   جان خوش نمود سرای پرده
این پرده مرا ز تو جدا کرد   اینست حق قضای پرده
نی نی ز میان ما جدایی   از کمند غطای پرده
تا از ره رای کمر بایی   ما را نمود رهای پرده
جای تو همیشه در دل ماست   هر دل دوست جای پرده
فن محرم دیده جهانم   دیده نمود سرای پرده
کز غیر فن است پرده خودنمت   ورنه منم انتهای پرده

تو هم ز سرای پردهٔ خیز — از دیده حجاب کش [illegible]

می باش

در جام

آن مرغ که باز زین بود روحست — گشتی همه گرد و کوی [illegible]

بودی شب و روز در کفایت تو — کردی همه سعی کشف احوال

جانی نرسید او بکنه تو — کاکنون تو رسی به ملک [illegible]

در اوج فضای عشق پرواز — پرواز گرفت و رفت [illegible]

ناگاه عقابی اندر آمد — وا در شکسته را [illegible]

او را چه ملک [illegible] عالم — چون باز کند ز هم [illegible] پرو بال

در قبضهٔ او [illegible] تمام — کاندر [illegible] حرف نقطهٔ خال

خالی است [illegible] — کثرت علوم محال در حال

این حال ترا چو گشت روشن — بگذر ز حدیث [illegible]

رو کن بسر کوی حق [illegible] — جائیکه [illegible] بریده می [illegible]

تا کشف شود ترا حقیقت — از [illegible] علوم [illegible]

ظاهر گرده ترا تفصیل — [illegible] گفته [illegible]

دیدی چو [illegible] — پس [illegible] نشان [illegible] ابدال

وله ایضاً

عشق از [illegible] تمام — [illegible]

یک دایره فرض کن جهان را — هر نقطه از او میان تمام است

این آینه چهرهٔ حقیقت — هر دم [illegible] تمام است

این دایره [illegible] نقطه [illegible] — لیکن [illegible] تمام است

این نقطه ز [illegible] تحرک — صد دایره هر زمان تمام است

یک نقطه [illegible] — تا دایره روان تمام است

این نقطه [illegible] — هم ظاهر و هم نهان تمام است

هر نقطه [illegible] — در صورت [illegible] تمام است

آن [illegible] نقطه دائم — ساکن [illegible] تمام است

هر لحظه [illegible] هستی — در [illegible] تمام است

آن نقطه [illegible] — هر [illegible] تمام است

آن نقطه [illegible] — کان نور [illegible] تمام است

آن نور [illegible] — انکو [illegible] حق عیان تمام است

الله [illegible] محیط [illegible]

[illegible] نور [illegible]

آن بحر [illegible] موج [illegible] — [illegible] نور [illegible] اوست [illegible]

نوری [illegible] جمله هستی — از [illegible] اوست [illegible]

اول ز [illegible] نقطه [illegible] — شد عین همه [illegible]

واحد [illegible] روشن — [illegible] صورت جسم [illegible]

او [illegible] حق [illegible] — [illegible] عین حقیقت است [illegible]

ای روی تو شمع مجلس افروز / سودای تو آتش جگر سوز

رخسار خوش تو عاشقان را / خوشتر ز هزار عید نوروز

بگشای لب و بخنده بنمای / از لعل تو گوهر شب افروز

زنهار از آن دو چشم خونخوار / فریاد از آن دو چشم کینه توز

چون زلف تو کج مباز با ما / در قد تو راستی بیاموز

ساقی بده آن می طرب زای / مستان زمی از دل غم اندوز

آنرفت در رفتمی به مسجد / اکنون چو قلندران شب و روز

در میکده

باشم در بیابم آرزو

مطرب عشق ساز بنواز / کان یار نشد هنوز دمساز

دشنام دهد بجای بوسه / وان نیز بقصه کرشمه و ناز

پنهان چه زنم نوای عشقش / کز پرده برون فتاد این راز

در پاش کسی که سر نیفکند / چون طره او فتد سرافراز

در شهر بگو بیار ساقی / آن می که رهاند از غمم باز

عمر نیست هزار روزی آن می / چون جام بباده ام خودم باز

گفتی که بگو تا بیابی / هنگ طلب مدامم ...

در میکده

باشیم بیابم

ساقی بده آب زندگانی / کز خضر حیات جاودانی

در باب کیمیاوست اسم اعظم / طاهر شد از صفات و اسما

آن ذات که حق بود صفاتش / از آنکه چه باشد اسما

وان روی که حق بود تو دانی / باشد همه ذات مصطفی و طه

آن جمله جمال صورت اوست / آینه ذات حق تعالی

در آینه مصطفی چه بینی / فر حسن و جمال ذات والا

کو عاشق روی حق بیاید / بنگر رخ چون مصطفی را

در صورت او حق ار ندیدی / اینجا به یقین نه بینی آنجا

در صورت شرع او عراقی / چون دید حقیقت آشکارا

حق خواه که شفاعت او / حاصل شودش مقام اعلا

دل لطف

در میکده با حریف قلاش / بنشین و شراب نوش خوش باش

در خط خوش نگار زر جان / سر بر مهر ولی مکن فاش

بر نقش نگار رفته گشتم / از روی نگار مستم ای نقاش

تا محرم از غمم خبر نیست / با حریف نفسی نبود می کاش

مخمور نیم بیار ساقی / نقدی ز می از آن لب که باش

در صومعه ها چه می نشینی / در دیر کش و می پرست قلاش

منزل بر سر آن راه گفتم / هنگ سلسله در روز هیچ او باش

در میکده همیشه سبوی نبی

باشیم بیابم اندک بری

ابروی

می ده که نمود ... / ای آب حیات زندگانی
ای خضر خضاب ... / چون از خط و لب شکرفشانی
گر شعر چو صدف شده گهر چین / انجم ... در ... نی
شمشیر ... کشتنی ما / از ناز و کرشمه در نهانی
هر لحظه کرشمه دگر کن / بفریب مرا چنانکه دانی
دلدار ز روی لب تو ببردم / چون دست ... مرا نی

در میکده

باغ ... جام از ترکی

وقت طرب است ساقی خیز / در ده قدح نشاط انگیز
از جور تو رستخیز ... خاست / ... شور و فتنه برخیز
... دل عاشقان شیدا / در طره دلربا درآویز
خون دل ما ... / با خاک ... بهم بیامیز
زان خنجر غمزه دلم در / هر لحظه ... تیز
کردم هوس لب ... / کام دل از آن لب شکرریز
... / توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده / از ترکی

ساقی ... غم ... جام / مستم کن از آن می ... انجام
تا یاد لب تو عاشقانرا / ... لب ...
گر شعر ... از لب ... / خوش ... از لب ... م

دل

دل زلف و رخ تو دیده گاه / ... دانه ... دردام
سودای ... زلف بیقرارت / برد از دل ... قرار و آرام
... رسم ... / در راه ... نگار
ور ... لب تو روزی / ... کام ...

در میکده / از ترکی

دست از دل بیقرار شستم / وانگه ... زلف ... بستم
... از جان ... / چون طره ... شکستم
گویند ... / ... خانه ...
در دام ... / ... طره ... رستم
ساقی قدحی ... عشق / ... رستم
... / ... رستم
... از غم عراق / از ... رستم

در میکده / از ترکی

ساقی ... در جام / ... آفتاب ... جام
آن جام ... / تا ... اسلام
... آفتاب ... / ... جام
جان ... / ... انجام
... / در سایه ... آرام
در ... / ... زاده ... نام

کو دانه‌ها که من [illegible] م
که بار ز [illegible] زنم
که خانه‌ام خراب کرده
در صومعه مدتی نشستم
در میکده

یکبار ز [illegible] ام از دام
گر [illegible] شوم ز [illegible] و ارزانم
[illegible] در آید از در و بام
[illegible] تو چنین نیافتم کام
از تو [illegible]

ساقی [illegible] بنگر [illegible]
ناخورده شراب [illegible]
گر صاف [illegible] جامم
[illegible] ز [illegible] مستم
اما [illegible] چشم تشنه
[illegible] که [illegible] می
دل [illegible] ترا [illegible] فسوس
رای تو [illegible] همه کس
می گریم روز و [illegible] فرقت
[illegible] تو روزگار [illegible] گذشت
در میکده

تا جام طرب [illegible] ست
لطف [illegible] رخ [illegible]
یار اگر [illegible] سبوست
[illegible] قطره [illegible]
سیراب شود ز [illegible] روست
[illegible] نسیم [illegible]
و [illegible]
[illegible]
[illegible] درآرزوست
از [illegible] نیافتم چو [illegible] ست
از تو [illegible]

ساقی ز شراب [illegible] نوش
مستم کن [illegible]
و ز [illegible] کنی نگاهی

یک جام بیاور و ببر [illegible] ش
ز [illegible] فراموش
بی [illegible] شدم [illegible]
[illegible] ست

سرمست شدم چو چشم مستت
که بود که ز لطف دلنوازت
دارد چو [illegible] لطف تو دلم چشم
مگذار [illegible] لطفت
[illegible] کسی خریدار
یک دل [illegible] که نیم [illegible]
در صومعه صحبت [illegible] نشینیم
در میکده

گر هیچ نیابم از [illegible] نوش
گیرم همه کام دل در آغوش
[illegible] او [illegible] ش
در [illegible] درپوش
[illegible] تو [illegible] سفروش
بر آتش شوق [illegible] جوش
[illegible] شب و روز [illegible] دوش
از تو [illegible]

ساقی بده آب زندگانی
می ده که کسی نیافت هرگز
در مجلس عشق [illegible] را
شاید [illegible] دستداری
برخیزم و ترک خویش گیرم
و راز [illegible] در آید
تا [illegible] دیده [illegible] دارم
از عاشق [illegible] گران چه گیری
از [illegible] رخ تو می کند چشم
و آرزوی رخ تو بودم
در میکده

پیش آر حیات جاودانی
[illegible] آب حیات زندگانی
[illegible] رطل [illegible]
آن [illegible]
گر هیچ [illegible] نه نی
[illegible] زنده [illegible] نی
ز آرزوی [illegible] در [illegible] آنی
خون [illegible] دل و جانش در میانی
از دیده همیشه [illegible]
عمری چو نیافتم [illegible]
از [illegible]

ساقی بده آب آتش افروز
این آتش فرباب خوش آن
می ده که زاهد شبانه
در ساغر دل شرابی افکن
کفتی که بنال راز هر شب
چون باده فته مرا شب فاری
دلم از تو تا شکست فاری
نخش ای بر زن دل حجوار
فرمی شکنم تو باز می بند
از تو به نو زیر تو به کردم
درسیکده

چون برخیزیم تا مستی بوز
و آب آتش آتشی بر افروز
در سر دارم خمار امروز
گر نه تا کی بود شبم روز
ماتم زده را تو خوش ما سوز
درسوز زبانه من و سوز
دل تشنه غم بکشت فردوز
رحم آر بر این تن غم اندوز
غم میدهم ار از تو سوز
آهنگ چه فلک زار انتهای روز
ازتو بوجی

ساقی ببر و در سر خمارم
یک جرعه زجام می بیار ده
از جام تو تا نغم هر دی
بیزار مرا هر روی خشم
مگذار مرا سر دوست نقشم
از دست بده رقص از دست
زنده نفسی برای آنم
این یک نفسم تو نیز خوش دار

بسکن بنشیم می خمارم
تا در دلکشم از خاک سارم
خاکم ار جرعه بسر در آرم
گر خاک در تو ای کارم
آخر نه رکوی تو غبارم
دستیم بده از دسته ارم
با آتش رخ تو جان سپارم
چون باخبنی فاش کارم

بابافر

نایافته بوی گلشن وصل
در سر دارم ... از امروز
درسیکده

در سینه شکست اچه خارم
دست از همه کار ... دارم
ازتو بوجی

این یک ... دم ... باقی
قد فاتنی الصبوح فادرک
در کیسه نقد نیست خرجانی
کم صبر قد صبرت حتی
در دل بهره عمر بگذشت
لم ما استعذب سمعی حدیثا
من زان تو آرزو هم مرا باش
اشتاق الی لقاک فانظر
مگذار مرا بر در تو باشه
استوطن بابکم عسی ان

درده هر دو حیات ساقی
فی قلب فوات الله عتب قی
لبتان قدحی سیار ساقی
روحی بلغت الی التراقی
نابوده میان ما تلاقی
مذ طاب بذکرکم مذاقی
خوش باش عشق تفاقی
لی وجهک نظرة الداقی
کمتر رنگ عراقی درت
یحظی نظرا بکم مذاقی
ازتو بوجی

درسیکده
ساقی قدحی که ما مستیم
از صومعه پا برون نهادیم
از جور تو خرقه ها دریدیم
جز جان گروی دگر نداریم
ما را بره آن زمانه تا ما

مخمور صبوحی الستیم
در میکده معتکف نشستیم
ور دست تو توبها شکستیم
بنده سر زلف بتکده ستیم
با خویشتنیم نیست رستیم

ما هر چه داشتیم بسوختیم / در مهر تو زان همه گسستیم

بر در که لطف تو فتادیم / در رحمت تو همه نشستیم

گر هست و هم در ره و یکی / هم زان تو ایم هر چه هستیم

در ده قدحی که از سر ذوق / الله شراب و ما همه مستیم

ترکیب بند

ساقی بیار می را و در رفت آفتاب / کاین تیره بیش رخ خورشید بر نقاب

مگذار که روز و دی تو در می بیار / کز آسمان جام برآمد صد آفتاب

بنیاد عمر اگرچه خراب است از بن / خوشتر بود نهادی خدا با نیستان خراب

یاران شده مست و من ازین خفته [illegible] / بیدار کن بدوی جمی این خفته را ز خواب

کس سر قفنیه که در نه مانده ام / و ز نهادی فرا بزنا تا بجز شراب

خواهم که خواب در شوم از مستی ابخان / کا واز صد و بر غنه هم مرا ز خواب

ستم تی ا نخنان از سراز [illegible] / و ز شور و عربده همه عالم کنم خراب

تا او بود همه زجهانی مانده [illegible] / خود نشود ز جهان ملک [illegible]

ولیه

ساقی بیار چشم همدم در انتظار / صافی [illegible] بود جرعه بیار

مستم [illegible] که زبان از فرنم / خود را مگر دمی بخرابات افکنم

فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار / زین مخفه و رنگ جهانی [illegible]

تقدیش وار بر عالم نهم قدم / عاری وار از جهت خود بر [illegible]

در تنگنای ظلمت هستی چه مانده ام / تا کی چو کرم پیله همی گرد خود تنم

چون سر ز دریچه عالم برون کنم / با آفتاب در آیم و زر زنم

چون پیش آفتاب شدم محو ذره وار / شاید که آن زمان ز انا الشمس دم زنم

چون عکس آفتاب در آئینه او فتد / آئینه ام از و بپرس که گوید که [illegible] منم

چون جمع شد وجود من از جمع و تفرقه / مطلق بود وجود من ار چه معینم

ساقی بیار دانه مرغان قدسیان / در پیش مرغ همت من بیضه [illegible]

تا ز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم / پرور ز گرم [illegible] جلوه ملکدم

ملک زدم این قفس که بر [illegible] / [illegible]

در بوستان [illegible] جلوه کنم / در [illegible] دریچه [illegible]

[illegible] که پرواز [illegible] / [illegible] کنگره عرش منظرم

[illegible] که همه ذره [illegible] / در پیش آفتاب ضمیر منورم

[illegible] / در بحر [illegible] بیخودی [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای بیخبر ز حالت مستان بیخبر

ما را ازین نظاره به خرابات در گذر

ایشان که در کوی عشق ز رندان ربوده اند / بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند

خود را چو گوی در خم چوگان فکنده اند / گوی [illegible] از خم چوگان ربوده اند

گشت [illegible] دو چشم آب داده اند / بنگر [illegible] فراوان درود اند

تا بر [illegible] / بس [illegible] که ز لب جان شنوده اند

هر لحظه دیده اند [illegible] عکس روی یار / آئینه دل ز زنگ [illegible] زدوده اند

در [illegible] آدمی نبود آنچه کرده اند / ایشان مگر طینت انسان نموده اند

[illegible]

گر نیستی شعاع جمالش همه جهان | تا چیز بر نبی از سبحات جلال او
ورنه نقاب بند جمالش شدی جلال | عالم بسوختی ز فروغ جمال او
از لطف و قهر باز نموده فراق او | در قهر و لطف تعبیه کرده وصال او
ار دم اسرار عشق [illegible] اداده | در حسرت جلال رخ بی‌مثال او
پس گفته نسیم گلستان رأفتش | زنده شده همه به نسیم شمال او
ای بی‌خبر ز نفحهٔ گلزار بوی او | آخر خیال زار بوکه تو بوی او

وله

کای بی‌نیاز آمده‌ام بر در تو باز | بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز
امیدوار بر در لطفت فتاده‌ام | تنها گر از درت نروم ناامیدوار
دل زان شکسته بر سر کویت فکنده‌ام | خواهی خشیم فکن و خواهی همی نواز

[illegible]

خوارش مکن بذل حجاب عزیز | از آنکه از نخست بپرورده بناز
چون بر در تو بار ربوده گستاخت را
اندوخت در بر وی طفیلی مکن فراز

[illegible]

غزلیات جناب شیخ فخرالدین عراقی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای مرا یکبارگی از خویشتن کرده جدا | کی ببینم یک شبی در دیده دیدار تو [illegible]
دل ز غم بگرفت و فارغ از دو عالم گشت او | باز پرس آنکه چون شمع آن بیمار را
شد خیالت گفت با جانم که چون شد حال تو | نعره زد جانم که آن مسکین تنها ای ترا
دوستان را از کشتی زار زاری روی چه | در طریقت ای پسر آخر کجا باشد روا
بود آخر یار دلدار آشنا دیکش ازان | این گنه هر کس که کرد این شهرها آشنا
هم چنین در خاک و خون غلطان شد او حال که | خستگی کامید یار در از نگاه‌های روزبان ده
روز و شب خونابه شد بی تو فشاندم در فراق | دیده کز خاک در گاه تو او جای توتیا
دل برفت از دست و از بیمار تو خون جگر | بیم جانی بامدادان هم بیار تو لطف برا
از غم آن دوش پرسیدم که چون از حال تو | گفت چون باشد کسی که از دوستان باشد جدا

وله ایضا

ای دیده بی دیدار ما را | و ز مرهم کشته و فتاده ما را
آن یار که در میان جانست | برگشته دل نهد ما را
در خانه ما نمی نهد پای | از دست مکر بداد ما را
روزی بستدیم پیاسه‌ای | آن یار مگر و داد ما را
بر باد ز لطف خویش در تب | و ز هجر دری گشاد ما را

دانست

دانست که در غمیم بی او | از لطف نگه شد ما را
خوش بود ز روزگار گوید | از بهر فراق زاد ما را
ای کاش نزادی ای عراقی | گفتست همه فساد ما را

بر سر از لطف جانی باقی | خوشتر از جان چیست آنی باقی
بیرون از جهان‌ها حلقه روی است | رو که شیرین داستانی باقی
زان بچشم فی در آب حیوان | گر صفا آب روانی باقی
نهان
از می عشق ارچه سرمستی مکن | با حریفان سرگرانی باقی
وعده می ده اگر چه کج دود | گر نهانه در نهانی باقی
بر لب چون نوره ده آنکه سخن | خاک آب زندگانی باقی
زان نشین جانب در کز جام خود | جرعه بر فرش زری باقی
از لطافت کس نیاید روی تو | زان یقینم که جانی باقی
کوش جانها بر گهر شد زانکه تو | از سخن در میگهانی باقی
در دل و چشم نقش لطف خویش | اینکهان را او نهانی باقی

از لطافت [illegible]

نیست در عالم عراقی را دمی
بی لب تو کامرانی باقی

کشیدیم رنج بسیاری دریغا | کجا یم نشسته کاری دریغا
بعالم تا که دیده باز کردم | ندیدم روی دلداری دریغا
شدم دیوانه کاندر چشم نهم | نیاید خوب چاری دریغا

ندیدم هیچ گلزاری نه بلبل — که در چشمم نزد خاری دریغ
مرا یاری است گر من یار یار د — که دارم آنچنان یاری دریغ
همی یاری [illegible] سینه پرسنگ — که چون [illegible] جامه کاری دریغ
شدم صد بار بر درگاه جیلش — ندادم بار [illegible] ری دریغ
زاندوه فراقش بر دل من — زدی هر لحظه تیماری دریغ
بسر شد روزگارم بی رخ او — نمانده از عمر بسیاری دریغ

نه بس ماند از عراقی تا بسینه
جوان کونه که مرداری دریغ

ندیدم در جهان کامی دریغا — نمانده‌ام بی سرانجامی دریغا
گوارنده نشد از خون گیتی — مرا جز غصه آشامی دریغا
نشد از بزم وصل خوبرویان — نصیب بخت من جامی دریغا
مرا جز از رخ دلدار دردیست — که از آن نیست آرامی دریغا
ودنی روز عمرم در شب [illegible] — از آن شیرین لبم کامی دریغا
دمانی همه عمرم رفت کاخر — کنم [illegible] پیغامی دریغا

چو دیدم مخفی عراقی نزد آن [illegible]
نمی ارزد به دشنامی دریغا

هر سحر صد ناله و زاری کنیم پیش صبا — تا رسانی پیغام آرد بر سر کوی شما
باد می پیمایم و بر باد عمری میدهم — ورنه رکانی در تو ره کی یابد صبا
جز غم هزارم [illegible] بابا دمی گرم تیغ — جان نیایم بر همی از آب [illegible] تشنه
آتش

آتش دل چون بمکند دمادم دیده کم — تیه جسم [illegible] آتش ما بتر بسوزد مرا
تا مرا خاکستری گردم سادی بر سوزم — دارم هم ز تن [illegible] محنت آباد بد
مردن و خاک شدن خوشتر که پیوسته ز [illegible] — سوختن بهتر که بی گرد روی تو بود جدا.

خوش ندارد بی رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بی رخ تو رنج باشد ما عنی

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب — تافته ام از غمت روی ز هر شتاب
زنده ببوی تو ام قوت روح دم میکند — تشنه روی تو ام باز ندارم از آب.
از رخ [illegible] آب تر بر جگرم آب ریز — کز تپش آتش تشنه جگر من کباب
تافته اندر دلم زلف تو مهر رخت — میکنم از آب چشم خانه دل را خراب.
روزم از آید شبست بی رخ تو عجب — روز چگونه بود چون نبود آفتاب
خوابم گرفتی تو شبست تنم را سفر — خوابم در لطف تو شب تست دلم را بیاب.

مخفی عراقی بت عاشق چه داری ازو
ننگ [illegible] چه هست [illegible] تبش [illegible] بتاب.

از مستکده تا چه فتنه برخاست — کاندر همه شهر شور و غوغاست
تا چشم تمام [illegible] فتنه بنگفت — کز هر طرفی خروش برخاست
گرنه به جمال تو نظر کرد — چشم خوش نرگس از چه رعناست
[illegible] زو سروبن اکی — کانی روی تو در خور تماشاست
تا داد بنفشه بوی زلفت — ما را همه بیدلی سحرست
از جنس و صحبت تو نبینید — از فکش و ولوله [illegible] که [illegible]

مارا چه زباغ و دمه و کمی — کز جام غرض می مصفا است

ازبزم به بروزی آنکه ساقی قدحی در دست — هم کعبه هم حقه برده هم [illegible] ما گشت
بنمود رخ زیبا گشتیم همه مستانه — چون هیچ نماند از ما آنه بر ما به نشست
زلفش گرهی بگشاد بنهاد زهی و جانی [illegible] بست — جانی دل زجهان بگسست وانداز سر زلفش رست
در دام سر زلفش ماندیم همه حیرانی — وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست
از دست بشد دل در طره او زد چنگ — غوطه زند از حیرت در بحر چه ماند [illegible]
تا شد دلم آشفته در بند سر زلفش — آزاد شد از عالم وز هستی وز جود است
با دلبر خود بنشست دل از کف خاقان برخاست — با جانی و جهانی بیعت دل زد جهان بشکست
از غمزه و روی او که مستم و که هشیار — از طره لعل او که بنشستم و که [illegible]
بی خود است و زسر اسرار اظهار کنم حرفی — رخسار به پیشیدم گفتم سخنی ز لب

ولـه

باز بشکار دلی یار کمان را گرفت — چون دل ما یافت در خانه دگر جا
در دل ما گر که داشت خانه اش کنون — تیر خدنگش کنون ترک دل ما گرفت
دیده اگر آن مگر بر فلک آید نزد — کاتش سودای یار در دل شیدا گرفت
خوشه لعل دو چشم تا دل پرورد جفا — لشکر عشقش بتاخت بر دل و ما را گرفت
دل بغمش زیر بود رفت غمش هم زدل — غم چکنه در دل لکان همه سودا گرفت
دین و دل و هوش من [illegible] تاراج کرد — جان و تن و هر چه بود جمله به یغما گرفت
عشق مگر در جهان هیچ کسی را نیافت — کز همه وامانده هیچکسی را گرفت

هیچکسی

هیچ کسی در جهان یار غم نشیند — لذت عشق یار پیکس و تنها

ولـه

بیک گره که چشمت بر ابروان — هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو ما عاشقان شیفته را — که یار که جان و دلی اندر آن میان انداخت
دلم که در سر زلف تو رخ تو آن که که — ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت
رخی تو در حذر چشم من [illegible] نیک حسود — که پرده [illegible] از رخ تو [illegible] توان
حلاوت لب لعلت [illegible] — [illegible] شکر که دل آن لحظه در دهان انداخت
غمی از وصال تو دل بر گرفته [illegible] — زبان لطف تو ام باز در گمان انداخت
قبول تو دگران را بصد [illegible] — دل شکسته ما را بر آستان انداخت
چه قدر دارد جان و دلی تو ان [illegible] — سر [illegible] در [illegible] صد هزار جان
عواقب آز دل و جان آن زبان [illegible] — که خشم [illegible] در [illegible] انداخت

ولـه

یار مرا در غمت وقعه جانکاه است — درهم [illegible] تا [illegible] حیران است
دل که ز جان سرگشت خون جگر میخورد — بر سر خوان غمت یار بمهمان است
چون دل مسکین شد [illegible] — یار گذارش بغم گر بغم ارزان است
تا سر زلفش تو کرد پریشان دلم — هیچ [illegible] پریشان است
از دل من خون [illegible] — تا ز غمت [illegible] در گرو افشان است
آه که در [illegible] لعل یار [illegible] شکست — [illegible] پریشان است
رفت که [illegible] — نوبت [illegible] انشان است

صبح وصالم نماند در پس کوه فراق — روزم همه از هجر تو تیره و ظلمانیست
وصل چو تو یاری شد نکته الهی رسد — حبذا ز صحبت تو مایه نادانیست
خیز دلا و صحبت جو ترک عراقی بگو — زانکه مدارش همه را او دشمن نهانیست

وله ایضاً

خیزی که جای عیش امروز در خرابات است — می تحفه ما بهتر از مناجات است
مرا چو باده و رندی ز بند خود شستند — بمیکده بشدیم بهترین طاعات است
در این کعبه عبادت که بود چون آن رخ — میان میکده مرا دی عزیز اوقات است
مرا که قبله چشم ابروی بتان باشد — چه جای مسجد و محراب زهد و طامات است
ملامت کنند مرا ما که رند دردکشیم — که حال بیخبری بهترین حالات است
رفیق تو بیخبر اگر خبر باشد — نزد او سخن ناصحان خرافات است
خراب کوی خرابات را از آن چه خبر — که این صومعه را بهترین مقامات است
اگر چه راه خرابات را زمن بگرفت — مرا ز صحبت ... بیا ها
کلیم بخت سیاه — شعبده کردن آن زنجی از ... است
مقام درویشی که در خراباتست — یقین مرا که ورای همه مقامات است
کردن مقام عراقی مجوی در مسجد — که او حریف تا لب در خرابات است

وله

چو آفتاب رخت یاد بر جهان افروخت — جهان که کلبه رنگ زبانی افروخت
سپاه عشق تو از گوشه کمین بگشود — هزار فتنه و آشوب در جهانی
هزار مرتبه جستم اگر که در میان آمد — رفیق اگر که دل دست در میانی

هو

قرار بر همه را اندر آن نجا داد — مرا ز بهر چه آخر بر آستان انداخت
چو در سماع عراقی حدیث تو بشنید — بکابر خرقه تو قوال جانی رود

خانه نظری به دل فگار است — بخشای که خسته بی قرار است
لشکر شب جان بلب رسیده است — در بیت بکن که وقت کار است
رحم از که بجز تو رندگانی — از مهلک تیر هزار بار است
در بیت ام بر در قبولت — بیچاره دلم در انتظار است
نزد به چگونه باز گشته — از دوری آن که بیمدار است
ناخورده دلم شراب وصلت — از دوری هجر در خمار است
تا کی ز لعلم و دشمن اندیست — بیچاره دلی که خسته زار است
رحمت مکن به نزد دشمنم — کز خوف رخ تو شرمسار است
خرم دل آن کسی که او را — اندوه و غم تو غمگسار است
یادش از آن دهان نیامد — آنرا که حق تو کفاره بار است
کار آن دارد که در ره تو — هر لحظه و هر دمش هزار است
نه آنکه همیشه جز عراقی
بر حلقه دربست جو حلقه وار است

هرگه که دایم عشق می ورزید رفت — گفتمش جانی مرا زو تشنه رفت
هر کجا روی دلدارم شنید — یارش غم جون گفته دیگر رفت
هر کجا شکرلب دشنام گفت — تا لب گفته ری زیر لب خنده رفت

در سر زلف بتان نی عاقبت ‌ ‌ ‌ در کف مهوشی غلطیده رفت

هر چه آرام دل خود باز یافت ‌ ‌ ‌ یک نفس از من بنا پرسیده رفت

چون لب و دندان دلدار دید ‌ ‌ ‌ در سر آن لعل و مروارید رفت

هر زمان با دشمنان دل برگرفت ‌ ‌ ‌ از پی یک جان نیرزیده رفت

عشق می ورزید دایم لاجرم ‌ ‌ ‌ در سر چیزی که می ورزیده رفت

باز کی یابم دل گم گشته را ‌ ‌ ‌ دل که در زلف بتان پیچیده رفت

بر سر جان و جهان چیزی بساز ‌ ‌ ‌ آن که با شستی برد از دیده رفت

العراقی چند ازین دید و شنید

دلبرت باری دگر نازیده رفت

دلم ز سر به یک نظر همه دانم از آن است ‌ ‌ ‌ به جستجوی نگاری که نور دیده ماست

مرا که خبر رخ او در نظر نمی‌آید ‌ ‌ ‌ دو دیده از پی رس روی او پر آب چراست

چو غرق آن چشمها چو آب بیچیدم ‌ ‌ ‌ چو باز جست نگارم چه بیند آن چه روا

نگاه کردم در خود همه ترا دیدم ‌ ‌ ‌ نظر چنین کند آنکس که او بخود بیناست

نور طلعت تو یافتم جهان ترا ‌ ‌ ‌ ز آفتاب توان دید کافتاب کجاست

ز روی روشن هر ذره شد مرا روشن ‌ ‌ ‌ که آفتاب رخت در همه جهان پیداست

لقای حسن خوبان نگاه می‌کردم ‌ ‌ ‌ لباس حسن تو دیدم بقد هر یک راست

شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد ‌ ‌ ‌ از آن خجلت کشش من همه سوی بالاست

شگفت نیست که در بند زلف تست دلم ‌ ‌ ‌ که هرکجا که دلیست هم در آن سوداست

بغمزه گر زبودی دل همه عالم ‌ ‌ ‌ ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست

دل

دگر حجاب تو با عاشقان کرشمه کند ‌ ‌ ‌ زبهر چه شر و شور از جهان بپاست

دگر جهان سخن نیز از تو دور افتاد ‌ ‌ ‌ بزد که راز نهفته آشکار صداست

ببین چشم عراقی ترا چنان که تویی ‌ ‌ ‌ از آنکه در نظرش جمله کاینات هباست

وله

در سرم عشق تو سودای خوش است ‌ ‌ ‌ در دلم وصلت تمنای خوش است

ناله و زاری من هر نیم شب ‌ ‌ ‌ بر در وصلت تقاضای خوش است

تا نه پنداری که بی روی خوشت ‌ ‌ ‌ در همه عالم مرا جای خوش است

با سگان کوی تو شب تا به روز ‌ ‌ ‌ گرد کوی تو تماشای خوش است

گرچه مسکن است غمت جان و دلم ‌ ‌ ‌ با رویت راحت افزایی

در دلم بنگر که از یاد رخت ‌ ‌ ‌ در بستان و باغ و صحرای خوش است

تا عراقی واله روی تو گشت

در میان خلق سودایی

هر چه در دام عشق منظور است ‌ ‌ ‌ دیده ما از رخم نیست معذور است

ناظرم در رخت ز دیده مهر ‌ ‌ ‌ گرچه از چشم ظاهرم دور است

از شراب لبت روز و شب ‌ ‌ ‌ دل مستم همیشه مخمور است

دست از عاشق منه ای مه ‌ ‌ ‌ دایم از یار گرچه مهجور است

خال تو فته بر رخش فاش است ‌ ‌ ‌ شعله نار بر رخ تو نور است

حکم داری بهر چه فرمایی

بر عراقی مطیع و مامور است

در کوی خرابات کسی را که نیاز است — هشیاری و مستیش همه عین نماز است
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز — آنچه از تو پذیرند در آن کوی نیاز است
اسرار خرابات بجز مست نداند — هشیار چه داند که درین کوی چه راز است
تا مستی رندان خرابات بدیدم — دیدم بحقیقت که جز این کار مجاز است
خواهی که درون حرم عشق خرامی — در میکده بنشین که ره کعبه دراز است
هان تا ننهی پای درین راه ببازی — زیرا که درین راه بسی شیب و فراز است
از مسجد ما ناله دلسوز برآمد — در زمزمهٔ عشق ندانم که چه ساز است
در زلف بتان تا چه فریب است که پیوست — محمود دل آن سر زلف ایاز است
زان شمع که از روی بتان حسن برافروخت — جانی همه پروانهٔ آن در سوز و گداز است
چون بود در میخانه مرا بار ندادند — رفتم بدر صومعه دیدم که فراز است
آواز ز میخانه برآمد که عراقی — در باز تو خود را که در میکده باز است

دیدی چو من حیرانی افتاده در خرابات — فارغ شده از مسجد وارسته ز مناجات
از خانقه رفته در میکده بنشسته — صد سجده کرده هر دم در پیش مغی و لات
درباخته دل و دین معشوقش تا مزه بگشتی — افتاده چو او زود عقلی در گوشهٔ خرابات
نه همدمی که با او دل گم کرده بازآرد — نه محرمی که از وی یابد دمی مراعات
نه هیچ دستگیری دستش گرفته روزی — نه کرده پای مردی با او دمی مدارات
درد و غمی بدیده درمان زخمش نکرده — درساخته تنها کام با درد خود مدارا
خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری — آن خوش نه بیش رفته هم روزگار هیهات

با بیخودی عراقی همسایه دار عیش — باشد که به شود حال گرفته آب حالیست

ایضاً

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است — ز هر خم سر زلفش هزار نیرنگ است
کرشمهٔ نمکینش صد هزار جان ببرد — بهر طلب دل عشاق در جهان تنگ است
اگر شد دلم از دست گو برو که مرا — بجای دل سر زلف نگار در چنگ است
از آن بهی که مرا بی دلم بر برود — مرا بجای خرابات ز نام و ننگ است
برین صفت که منم از شراب عشق خراب — مرا صلاح و کرامات و نام ننگ است
نگار من چو دل من نکو نمیدارد — مرا از آن چه که دلدار دیگران شنگ است
شکسته دل من ز سختی دل اوست — بی شکستگی آنکه آینه ز سنگ است
بیار می که سر فخر و عار نیست مرا — حدیث فخر نه از نام خویشتن ننگ است
بیار ساقی از آن می که ساغر او را — ز عکس چهره تو هر زمان دگر رنگ است
بریز خون عراقی و فاش دارش کن — که آشتی به همه حال خوشتر از جنگ است

ایضاً

ز خواب نرگس مست تو سرگران برخاست — خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست
چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوی تو — که از نظارگی آن غمزه و فغان برخاست
بهر غمزه ز زلفش چو خون خلق بریخت — که رستخیز بیکبار از جهان برخاست
بنصف آرزوی آغاز کرده خون ریز — چه سیل خون که ازین تیره خاکدان برخاست
ببرد آب رخ ار کشف آن دریغ هزار — طریق مردمی آخر نه از میان برخاست
چنین که او ز رفاقت بیاد رفتم — کرم ز دست تو عمری که تو ز جان برخاست

تو در کنف رحمت آتا قی ز زمستان بدوم — که هر گاه که در آمد تعنی کمان بر جانست
بعد از آنکه بدامانی تو در آویزد — دل فارغ از شر جان آستین فشانست
عراقی از دل و جان آنزمان امید برید — که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست.

ولہ ایضاً

ساقی قدح شراب در دست — آمد ز شرابخانه سرمست
[illegible] خروش برخاست — کان فتنه روزگار بنشست
این توبه [illegible] را — همچون سر زلف خویش بشکست
[illegible] — دانی ز چه [illegible] در کف دست
آن دل که ز زود [illegible] — هم در خم زلف اوست [illegible]
دیوانه روی دوست دایم — آشفته موی اوست [illegible]
در سایه زلف او [illegible] — در [illegible] زمانه وارست
چون دید شعاع عکس رویش — در [illegible] ز سایه رخت بربست.
در سایه [illegible] عراقی — [illegible] بیرون جست

ساز طرب عشق ندانم که چه سازست — کز زخمه او نه فلک اندر تک و تازست
آورد به یک زخمه جهان را همه در رقص — خود جان جهان نغمه این پرده نوازست
عالم چو صدایست ازین پرده که دانی — لیکن پرده چه پرده است در این پرده چه رازست
رازیست درین پرده که گر آن شنوائی — دانی که حقیقت ز چه در بند مجازست
معلوم کسی گرچه نشد [illegible] محمود — پیوسته پریشان سر زلف ایازست

مجمع

محتاج نیاز دل عشاق چرا شد — حسن رخ خوبان که همه مایه نازست
عشق است که هر دم بدگر رنگ برآید — نازست بیکجای و دگر جای نیازست
در صورت عاشق چو درآید همه سوز است — در کسوت معشوق چو آید همه سازست
زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت — قسمت دل عشاق همه سوز و گدازست
راهی است ره عشق بغایت خوش و نزدیک — هر ره که بجز این است همه دور و درازست
مستی که خراب ره حقیقت [illegible] راه — خراب خوش مستش همه عین نمازست
در صومعه چون راه ندادند مرا دوش — رفتم بدر میکده دیدم که فرازست
از میکده آواز برآمد که عراقی — در باز تو خود را که در میکده بازست

[illegible]

ساقی ز جام می دمی [illegible] — جان فدای تو دردی هم
[illegible] که در میکده کم از خاکم — جرعه [illegible]
یک جرعه شراب کن دل من — که دلم بی شراب خرم نیست
از غم خودم خلاصی ده — کز غم زخم هست و مرهم
[illegible] حباب [illegible] تهی من — کز [illegible]
زان [illegible] دمی دلم خون شد — که شبی [illegible]
[illegible] درهم و پریشانم — حلقه [illegible]
[illegible] در جهان نمی یابم — [illegible] خرمی در همه عالم نیست
در جهان گر خوشی کم است [illegible] — خوشی [illegible] که [illegible] خوشی کم
[illegible] امید [illegible] — بهتر از آب چشم [illegible]

ساقیا یکدمم حریفی کن / کین دمم جز تو هیچ محرم نیست
ساغری ده بمن ز غم پنهان / که عراقی حریف محرم نیست

محرم

وله

بوی زلف تو را نسیم نه بر جای نیست / بر عارضت عنبر از جعد دراز است
تا چشم تو مست چه فتنه انگیخت / کز هر طرفی هزار غوغا است
تا جام لبش کدام می داد / کز جرعه او هر کسی سرمست است
ساقی قدحی که مست عشقم / وان باده هنوز در سرم است
آن غمزه شوخ آهوی چشمت / وان شیفته هنوز بر جا است
کارم که چو زلف تست درهم / با قامت تو نشود راست
مقصود تویی درازی هستی / کز جام غرض می مصفا است
آئینه روی تست عالم / عکس رخ تو در او هویدا است
پنهان چه شوی که عکس رویت / در جام جهان نمای پیدا است
گلبرگ ز رخ تو دارد آری / رنگ رخ خوش از پی چه زیبا است
ور نیست ز چشم تو نمودار / چشم خوش نرگس از چه رعنا است
در سرو نه قامت تو دیده است / او را کشش از چه سوی بالا است
باغی است جهان ز عکس رویت / خرم دل آنکه در تماشا است
در باغ همه رخ تو بیند / از هر ورقی که آنکه بینا است
از عکس رخت دل عراقی / گلزار و بهار و باغ و صحرا است

ایضا

ساقی

ساقیا کن جان فزایی که غمگین است / رحم کن بر دلم که مسکین است
روی بنمای تا نظاره کنم / کارزوی منی از جهان این است
جان بیچاره را دو صد جان ده / شادمان کن که سخت غمگین است
بی رخت دین من همه کفر است / با رخت کفر من همه دین است
لب تو آرزوی جان من است / زانکه آرزوی شیرین است
بنوازی و پس بیازاری / آخر این دوستی این چه آیین است
گه کنم یاد کنی به دشنامی / سخن تلخ از تو شیرین است
دل بتو دادم و نیاز بستم / گر ترا کبر و ناز چندین است
کینه بگذار و مهربانی کن / که عراقی نه در خور کین است

[illegible]

وله

طره یار پریشان چه خوش است / قامت آن سرو خرامان چه خوش است
خط خوش بر لب جانان چه نکو است / سبزه بر چشمهٔ حیوان چه خوش است
از پی عشق دلم مست و خراب / همچو چشم خوش خوبان چه خوش است
در خرابات خراب افتاده / عاشق بی سر و سامان چه خوش است
این دل شفته ما را بین / در خم زلف پریشان چه خوش است
یوسف گم شده ما بنگر / که در آن چاه زنخدان چه خوش است
لذت عشق بتان از من پرس / تو ز ران سخنی کان چه
تو چه دانی که شکر خنده او / زان دهان شکرستانی چه خوش است
تو چه شناسی گرمی و لعلش بهم / دم بدم زان لب جانانه چه خوش است

نقش

به نستان

گر به بینی که برقت هستی — لب بر لب جانانی
ای ساقی و عراقی با می — وه که این عشق نه پنهانی

ولہ

عراقی بار دیگر توبه بشکست — ز جام عشق شد سرمست او مست
پریشان شد سر زلف بتان شد — خراب چشم خوبان است تو مست
چه خوش باشی خرابی در خرابات — ز کف زلف بار دیگر رفته از دست
ز سودای پریرویان عجب نیست — اگر دیوانه زنجیر بشکست
بگرد زلف مه‌رویان همی گشت — چو ماهی ناگهان افتاد در شست
بنفشه نه آستین بر همه عالم — قلندر وار در میخانه بنشست
بپیچ ای سر دل و دین داد در باخت — ز کف شد فارغ از جمله وارست
بحکم ازل سر مستی ده بر خاست — ببوی جرعه زنار در بست
زبند نام و ننگ اکنون شد آزاد — که دل را در سر زلف بتان بست
لب ساقی صلای باده در داد — عراقی توبه سی ساله بشکست

ولہ

عشق سیمرغی است کو را دام نیست — در دو عالم زو نشان و نام نیست
بی یکی او همانا کس نبرد — کامها زان شهرستان کام نیست
در بهشت آنکه حسن روی او — جز لب او کس رحیق آشام نیست
جمله عالم جرعه خوار جام اوست — گرچه عالم خود برون از جام نیست
صبح و شام طره و رخسار اوست — گرچه آنجا گه صبح و شام نیست
نام

نا امید از فکر برانداز لطف — سربسر عالم شکر ناکام نیست
التماسی گر بلطف برگیری او — نفخه‌ای ما را بجز این پیغام نیست
کام دلدار را می که جان ما ترا — بی تو ما را یک نفس آرام نیست
هر کسی را هست کامی در جهان — خدمت ما را مراد و کام نیست
تا لب و چشم تو ما را مست کرد — نقل ما جز شکر و بادام نیست
تا دل ما در سر زلف تو شد — کار ما جز با کمند و دام نیست
سنگ بختی را که در بهره جهان — راستی چون لطفت دشنام
با عراقی راستی آغاز کن — گرچه او در خور این انعام نیست

ولہ

کی به بینم چهره زیبای دوست — کی به بوسم لعل جان افزای دوست
کی در آویزم بدام زلف یار — کی نهم هر لحظه سر در پای دوست
آنچنین پیدا ز من پنهان چرا است — طلعت خوب جهان آرای دوست
همچو چشم دوست بیمارم که نیست — شکری زان لعل شکر خای دوست
در دل من گر نمی گنجد جهان — چون بگنجد دشمن اندر جای دوست
دشمنم گوید که ترک دوست گیر — من سر غم دشمنم چو پای دوست
چون عراقی واله و حیران شدی — تا بدیدی رخ زیبای دوست

نهم

ولہ

مهر مهر دلبری در جان ماست — جان ما در حضرت جانان ماست
پیش او ازو در دمی مانند نیست — درد آن دلدار ما درمان ماست

بس عجب نبود که بردار شویم | کافتاب بر دوای او در شان ماست

خانه ما خوگان و دل میدان او | گوی نقش در خم چوگان ماست

اسب همت را چو در زین آوریم | هر دو عالم گوشه میدان ماست

با وجود اینچنین رازی و عقیق | بر لب ما معرفت خندان ماست

ورزنی می نشنید مان خفقان بر لب | کس چه داند آنچه در خفقان ماست

گر زما برهان طلب دارد کسی | نور او در جان ما برهان ما

جنبش پر اینچنین در ما همی | بی حجابی نیست شورستان ماست

گرچه در صورت گدایی گشته‌ایم | گنج معنی در دل ویران ماست

با لطف غالب مرا آواز داد
گفت کی نور عراقی زان ماست

مرا هر شب ز غم خسته دل صدا آمدست | عجب علی نگفت اند هم ربا آمدست

بیا که چیز مرا همکب زهر کاری نیست | بیا که چیز نه دارم سر لقا آمدست

اگر کسی بجهان در کسی دگر دارد | نی غریب ندارم مگر ترا آمدست

چه لطف بود که مرا ایستاده عزم کردی | چه اوفتاده که کشتی ز رنج جدا

کدام دشمن بدگو میان ما افتاد | که اوفتاده جدایی میان ما

بگفت دشمن بدگو ز دوستان بگسل | بر غم دشمن ناکام بد در آمدست

از آن نفس که جدا گشتی از زنجه دل | فتاده ام بکف محنت دهد

مدار ضرب ترا آن سکه بر دو جو زده | مرا بکشته محنت مباز ما آمدست

چو از زبان تو بیم گونه سودی نیست | بخواه پیش زبانی ز غلا آمدست

جرعه ریختند بر خاک — شور و غوغا ز جرعه‌دانی برخاست

جرعه‌ها گشت در حدیث آمد — گفتگویی از آن میان برخاست

سخن جرعه عاشقی بشنید — نعره‌ای زد ز بر جهان برخاست

بخت من چون شنید آن نعره — سبک از خواب برگرانی

گشت بیدار چشم دل چو مرا — ز عالم ز پیش چشم جان

خواستم تا ز خواب برخیزم — بنگرم زچه این فغان برخاست

بود برپای نی عراقی نیز — نیز برپای که توانی برخاست

لطیف

هر دلی کو به عشق مایل نیست — حجره دیو خوان که آن دل نیست

زاغ کو پنجه بهر ارزش — که در گلی چند لب غافل نیست

دل بی عشق چشم بی نور است — خود بر بین حاجب دلایل نیست

پیه لیدر اجر آستانه عشق — در ره کوی حاجت منزل

اگر مجنون نشد درین سودا — ای عراقی برو که عاقل نیست

وله

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست — یک دم وصال آن مه تابانم آرزوست

در خلوتی چنان که نگنجد کسی در آن — یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست

فرقی نه در میانه و او در کنار من — تا آن لقا ز عیش به پایانم

جانا ز آرزوی تو جانم به لب رسید — بنمای رخ که قوت دل و جانم

کی بوسه از آن لب شیرین طلب کنم — تیره شد که چشمهٔ حیوانم آرزوست

در لحظه بکوی تو بناگاه بگذرم — عیسیم کمین بکوی روضهٔ رضوانم
یکبار بدیشه زلف تو ربوده‌ام — یکبار دیگر آن شکرستانم آرزوست
بر بوی آنکه بوی تو دارد نسیم گل — پیوسته در بهار چمن گلستانم
از روی آنکه رونق خوبان ز روی تست — دایم لطافت رخ خوبانم آرزوست
سودای تو خوش است و خیال رخ تو خوش — خوشتر ازین و آن چه بود هوانم آرزوست
ایمان و کفر هر دو ز رخسار و زلف تست — در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست
در دوزخم عراقی جگر در آتش فراق — از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

ولـه



تا عراقی در غزل بدین ست گفته
از لب نی گرد جانی برآرد شکرستان لطیف

از در رهگذر هوای آن کرد — رخ بنمود و ره دگر سر آن کرد
ناگذشته ز سر راه جهان — رهبر کوش گذر سوا آن کرد
زانچنان روکه تمنای دل است — صبر از پیش بگیر
تو چنین دیده که بر خوناب گشت — تحفهٔ آن ز روی نظر
چون حدیث لب شکرینش رود — بی حلاوت شکر سر آن کرد
نسخ زلف مشوش بگذار — دل ازین شفته تر
قصهٔ درد دل خود چه کنم — راز غم جمله تبسم سر آن کرد
گرچه دل خون شود از تیمارش — غمش از سینه بدر نتوان
غم او را هم عشق در طاقت — ز ظرافت رخش چه دارد
استبدادی است در تکلف زیرا — که از دو هیچ جز سر آن کرد
گفتم ای دل بگذر زین منزل — محنت لای بسر سر آن کرد
گفت جایی که عراقی باشد
رفتن آنجای سفر سر آن کردی

[illegible?] اندوه

این درد مرا دوا که داند — وین نامه اندهم که خواند
جز لطف تو ام که دست گیرد — جز رحمت تو کرم که ماند
آیا بود آنکه بی دلی را — لطف تو بکام دل رساند
نتوان زخمت در بندی — تا پیش رخ تو جان فشاند

وقت دم بر در قفس گلش آهسته که از در دم برانند
کام دل فی غایت است او کز بهتر از این کند که داند
مهری ز رقیب بر دلم نه یعنی قلب کسی نمی ستاند

همین حقه بر من در العراقی
مباش و مکر و دو که داند

ولم ایضا

انگار را کنم نهانی ز چشم حیث میدارد است ساکت بلند
دلم از جان خویش دست بشست بهر آن دیده بر رخ تو فکند

عاشقان

عاشقان تو تهیت معذورند زانکه هنوز کسی ترا مانند
دیده که رخ تو دیده بود به تماشای تو کی شود خرسند
همه جا تو حاکمی امروز خواه رحمت رسان و خواه گزند
اهل دیت کنان ما در عشق گوش می نشنود ز خیانت پند
لاجرم ما رمانده ام ز دست با خیال تو کرده ام پیوند
آنچنان درد لی که چند ادای ناظرم در رخ تو ای دلبند

ترکیب و مالی السنهات
العراقی خیال جزء عنبند

سنه

آه کارم زدست می رود روزگارم زدست می برود
هیچ ندارم من از جهان جزی وآنچه دارم زدست
یکدمی دارم از جهان دانی تیز چون برآرم زدست
در زمانه چه دل نهم که روان هیچ دارم زدست
در خزان ارد لی بهت آرم در بهار رم زدست
از پی صحبه دل چه دانم نهم که نگارم زدست
چون نکنم نعمت یار جان افشان که نگارم زدست
نیست جز آب دیده در دستم زان نگارم زدست
طالعم بین که در چنین غمها غمگسارم زدست
نعمت شکر که پای بردم یار غارم زدست
دولت کیرا نظر نگارم من همین که کارم زدست سیر

وله أیضا

آنرا که غمت ز در براند   بخشش همه دربدر دواند
وانرا که غمایت تو ره داد   خود بر در تو رسی [illegible]
وانکس که قبول عشقت افتد   جا نزد بهر غمت ستاند
با وصل تو کی که عاشقان را   از دست فراق وارهاند
بیچاره دلم که کشتهٔ تست   کار از رخ تو نمی تواند
بوئی به نسیم کوی خود ده   تا صبح دمی بدل رساند
کین مرده تربت زنده گردد   وز عشق رخت کفن دراند
مگذار که خسته دل عراقی
زین عشق تو عمر بگذراند

ای دل چو در خانهٔ خمار گشایند   منشین که ازین گره کار گشایند
در خود منگر برکس مخمور بتان بین   در کعبه مرو چونی درخمار گشایند
از خود بدر آ در رخ جانان نظری کن   خانه منشین چنین ره گلزار گشایند
بنگر که به صد مهر یکی ذره نمودند   از بهر تو که از رخ دلدار گشایند
تا یار کمند ز سر زلف زره [illegible]   از روی چو جان زلف شب تار گشایند
تا مهر کیاهی ز کی تیره بره   بر روی زمین چشمهٔ انوار گشایند
مانند رخی در چمن آید بتماشا   زان چهره گلی بر ده زگلزار گشایند
از پرتو آن پرده خورشید در افتد   وز خندهٔ گل بیسم اسجار گشایند
تا گرد نسیم سحر آفاق معطر   در هر چمنی کلبهٔ عطار گشایند

ماما

ماما که صبا کرد پریشان سر زلفش   کز بوی خوشش نافهٔ تاتار گشایند
در گوش دلم پرسش صبا گفت عراقی   در بند در غم که دربار گشایند
چشم سر اغیار به بستند زغیرت   وانگاه در مخزن اسرار گشایند

نصف

اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد   هزاران آه مشتاقان زهر سو زار برخیزد
اگر غمزه‌اش کمین سازد ز دل ریشان [illegible]   دگر زلفش را ببوید ز جان زنهار برخیزد
خرد بیچاره عمدت ماند که در صحرا برقص آید   چو عشقش رد نمانید [illegible] ز دنیا عار برخیزد
صبا گرد زیر گوشش [illegible]   ز هر گوشه صد بیدل به بوی یار برخیزد
نسیم زلفش از آنکه بر کسته ان کند رنگ   هزاران عاشق از زلفش در زنهار برخیزد
زروی سطرت عقیش اگر دوکنش جان افشان   ز کوی مه دست زلفه تا قیندوز در برخیزد
جوابی [illegible] بوسه زجان [illegible]   چو زنده بیش نفخ غم خود زد ل بیمار برخیزد
دلاله عشق از بینش جان برخیزد و بر دار   چو عیارای گیتی بکاری که کار از کار برخیزد
در این ره در بنا گفتن جو راه گر دری بیت آری   گر پیش دل [illegible] آن که بسیار برخیزد
دگر حیف تر [illegible] مرکلان [illegible]   که عالم بیش قند و بو عنبر گلزار برخیزد
[illegible] تو بر خیزد و در فراق عشق از در   که عشق از جان تنی زنده دل زار برخیزد
عراقی در سحرگاهی برآر از درد دل آهی   زخواب نیستی دیده بخت تو بیدار برخیزد

وله

اگر [illegible] دلان هر جان دارد   [illegible] چو گرفته در میان دارد
شد حلقه بگوشش تو چو حلقه بگوشش   [illegible] چو شد [illegible] دلستان دارد

کسان که در طلب تو بکوشند به نقد جان دهند　　ز راه نظر طلب عمر جاودان دارند

حدیث شهد و شکر کی کنند شیرین کام　　که ذکر شکر لب تو بر زبان دارند

چو بگذری به تعجب تو ماه روی نگاه　　چو ماه ماه رخان دست بر دهان دارند

خرد در آن زره زلف تو پناه گرفت　　که چشم و ابروی تو تیر بر کمان دارند

مجاهدان رحمت تا نهایت شده بود　　چه بیم تو که جهانم ز رای تو آن دارند

خرد شیوه بران در دل به عشوه بر　　هنوز عشق تو عشاق رایگان دارند

ز آب چهره و تاب دل است غمازی　　وگرنه راز تو بیچارگان نهان دارند

علاج غمزه بیمارتم ز راه هوس　　چه شد پرستان خود ز راه که ناتوان دارند

به همه جوری و مهری به ذوق می‌ورزی　　خوش آنکه چنین تو نگار رخی ایمان دارند

اگر کسی ابتغای بود ز دلبر خویش　　ز تو عراقی و دل شکر بیکران دارند

ولہ ایضاً

آنرا که جز تو نگار نباشد　　با خویشتنش جنگ نباشد

ناخوش تنها کسی که او را　　یاری چو تو در کنار نباشد

بازار زمین اگر به عالم　　ماتم زده سوگوار نباشد

ناخوش چو منی بود که دایم　　دل خسته و دل فکار نباشد

آنکس که جدا فتاد از تو　　در رز تو همیشه زار نباشد

وآن دیده که او ندید رویت　　شاید اگر اشکبار نباشد

بیچاره کسی که در دو عالم　　جز تو دگرش یار نباشد

خرم دل آنکسی که او را　　اندوه تو غمگسار نباشد

تا کی

تا کی دلم ای عزیز چون جان　　در خاک در تو خوار باشد

تا چند که آنکه خسته ترا　　بر در که وصل یار باشد

تا چند دل عراقی آخر　　در زحمت انتظار باشد

ایضاً

بر رخت جان در میان نتوان نهی　　بی لقیت دل بر کمان نتوان نهی

نیم جانی کز تو در دم همگان　　بی کنارت در میان نتوان نهی

جان بباید داد دستبد بوسه　　بر لبت لب رایگان نتوان نهی

در جهان چشمت جهانی فتنه　　جرم بر دور زمان نتوان نهی

حسن تو زاهد و مژگان رنجی　　تیر بر زهی در کمان نتوان نهی

جان فی زلفت شکند　　پس گنه بر چرخ توانی نتوان نهی

در جهان چون هرچه خواهی می‌کنی　　جرم بر اهل توان نتوان نهی

هیچ هست از همه عالم دیده　　نام هستی بر جهان نتوان نهی

چون تقاضای تو نمی‌بیند کسی　　فتنه بر چشم فتان نتوان نهی

پرده در وصلت چو کس می‌نگذرد　　تهمتی بر آسمان نتوان نهی

عاشق تو هم تو و پس نام عشق　　که بر این و که بر آن نتوان نهی

عشق تو مهمان و دار را هیچ نه　　هیچ پیش میهمان نتوان نهی

نیم جانی پیش او نتوان کشید　　پیش سیمرغ استخوان نتوان نهی

از جهان جز بر خیال لبت　　لقمه خوش در دهان نتوان نهی

تا نگیرد دست عراقی دامان تو　　بار دل بر دوش جان نتوان نهی

چون عراقی دست زد در دامنت | رخت او بر آستان نتوان نهاد

ره به ای دلبند جان نتوان نهاد | سوز درد تو نهان نتوان نهاد
پای همت بر فلک نتوان نهاد | سر به شوری در جهان نتوان نهاد
چون پریشانی سر زلفت کند | تهمتی بر جان نتوان نهاد
چون خرابی چشم مستت میکند | جرم بر دور زمان نتوان نهاد
گرچه کردی وعده وصلم دهی | تا نیابد دل بر آن نتوان نهاد
گر نهفت بوسی بجانی گوییم | بر لبم لب رایگان نتوان نهاد
بر سر خوان غمت حظ بی جگر | لقمه خوش در دهان نتوان نهاد
بر دلم بار غمت چندین منه | بر کهی کوه گران نتوان نهاد
شب در دل میزدم مهرت بگفت | زینهار بر آسمان نتوان نهاد
تا ترا در دل هوای جان بود | پای بر آب روان نتوان نهاد
ماه تو چون روشنست از نقش جان | پیش تو پیشت نشان نتوان نهاد
در عراقی محرم این حرف نیست | راز با او در میان نتوان نهاد

چشم از غمزه را برد همه تیر کمان سازد | غمزه چشمش دل ربوده بارگاه جان سازد
چو مدام سر زلفش همه عالم گرفتار است | چرا هر گمان کند دل که چرا امید جان سازد
چو نهان کند چشمش چو زلف در کمان | چه شب به کرد ماهی که خود را تو جان
عشق ار گفتم نیم که از رنج مجلس افروزد | ز شکر خفته لعل او شراب از لب جان سازد

دل و جان ز همه عالم هزار بار در آن رمش | که چنین جام طرب نوشید عالم همه در دل سازد
بی گرمی عشق در عالم نمی گنجد عجب دردم | که دردم در دل عالم چگونه جان بسازد
عراقی بگذر از غوغا دلی را ببر به آسمان آور | که سیمرغ جهان او در این آشیان سازد

ایضاً منه

باز صبح آید آن نگار که دانم | گیرم از لطف در کنار که دانم
یک نظر امید دارم از همه سوی | تو که به بینم جمال یار که دانم
ای دل او خرم چه میشوی ز غم زار | گر شو آن یار دست دار که دانم
چاره بجویش چاره ساز که دانم | غم خورد یار غمگسار که دانم
زان لب شکر فشان که آب حیات است | زنده کند جانم آن نگار که دانم
در همه عالم نهان ز دیده دشمن | بنگرم آن روی آشکار که دانم
بر در وصلش اگرچه دیر بماندم | میکشم از دیده انتظار که دانم
تا قیامت نشسته ام چو غبار | بر در لطفش امیدوار که دانم

با درد عشقت ای جان درمان چه کار دارد | با وصل دلگشایت هجران چه کار دارد
از نور بدر رخت ماه گشته خجل باشد | با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد
در حسن تو نشسته صد گونه آفتاب | رشک گل لب مه آن نگار دارد
ای دیده تو در آرزوی تو بینند | کار نگاران جمال است این نگار دارد
ملک از ره تو گشته اسیر ناتوان | با جام سلیمان سلطان چه کار دارد
جانا بی لب تو تا که قیمت خوبی | وزیر جان تست با جان چه کار دارد

دل بنظاره که بیند از دیده روی خوبت — ورنه بزیر زلفت پنهان چکار دارد
عاشق که راز در دل بنشسته مرغ جانش — چون حلقه بر در تو چندان چکار دارد
در دل چو عشق بنشست معشوق کی توان گفت — جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد
در دل غم عراقی وانگاه عشق باقی — در خانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد

با درد خستگانت درمان چکار دارد — با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد
با خلق خوش قتا رحمت چو روی خوبت — با درد مبتلایت درمان چه کار دارد
گر در دلم خیالت نبود عجب نماند — در پیش زلف و رویت رضوان چکار دارد
سودای تو نمی گنجد اندر دل و جانی — در خانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد
دل را خوش است با جان گو را ن نوازی — با روی تو دل خوش جان چه کار دارد
بر روی حلقه های دل بر در تو مانده — ورنه فتاده بر خاک هجران چه کار دارد
با عشق قوت تا صد تیر نهفته — لیکن عراقی با آن چه کار دارد

ایضاً

بیا که بی تو دل سر هجران ندارد — بجز وصلت دگر درمان ندارد
وصال خود دلم را شاد گردان — که خسته طاقت هجران ندارد
بیا تا پیش روی تو بمیرم — که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی تو بتوان زیست یکدم — که جان زیستن امکان ندارد
بمردم ز انتظار روز وصلت — شب هجران مگر پایان ندارد
بیا تا روی خوبت را ببینم — که مهر از ذره رخ پنهان ندارد

زخ

ز من بپذیر جانا نیم جانی — اگرچه قیمت چندان ندارد
چه باشد گر فرو آیی و لیکن — چنین سرگشته و حیران ندارد
وصالت تا ز غم خونش بریزد — عراقی را کسی مهمان ندارد

باز دلم عیش و طرب میکند — هیچ ندانم چه سبب میکند
تا دل من در سر زلف تو شد — عیش همه در دل شب میکند
برد ببازی دل من چشم تو — زلف تو بازی عجب میکند
وز لب لعلت چه عجب گر مرا — آرزوی قند و رطب میکند
میبرد از من دل و گوید بغمز — باز ندانی چه طلب میکند
گر طلب بوسه عراقی کند — گرچه تو ترک ادب میکند

و له

لبت بر قند کار باید کرد — روی در روی یار باید کرد
حلقه ز رخسار پرده برگیرد — بر رخش جان نثار باید کرد
پیش شمع رخش چو پروانه — نفس آخر شمار باید کرد
از پی یک نظاره بر در او — سالها انتظار باید کرد
تا کند روی خوب در رویت — دلت آینه وار باید کرد
تا به در توبه زار نکند او — لعب خود را عیب باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای — خویشتن همچو خاک خوار باید کرد
ور تو خود را ز خاک تیره بری — خود ترا سنگسار باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پایی — خویشتن چون غبار باید کرد

وله ایضاً

بر زبان صفت حسن تو نتوان گفت | جلوه‌ای پیش عقاب نگار نتوان گفت

گفتگوی سخن عشق به دست نتوان گفت | بجستجوی طلب وصل یار نتوان گفت

مباش مجنب که در خواب روی او بینی | خیال او به از آن عشقبار نتوان گفت

دو چشم تو اگر از عاشقی بر آید | برابر نقش لطف نگار نتوان گفت

بچشم او رخ او بین بدیده خاص | با فتاب نظر آشکار نتوان گفت

به چشم نرگس کوته نظر بوقت بهار | نظاره چمن و لاله زار نتوان گفت

شدم که بوسه زنم بر درش او بگفتا | به موجه کنار دریا ز حور نتوان گفت

به پنهان که تو داری و نقش ... | حدیث کشش و زنهار نتوان گفت

برو به پیش نگاران درش گفتنی جان را | که آنچه بر آن زلف تار نتوان گفت

بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم | که هیچ راز نهان دل با قرار نتوان گفت

به تیغ غمزه خونخوار جان مجروحم | هزار بار بروی نگار نتوان گفت

دلی که بار غم عشق تو میان آمد | بهر کرانه ز کار کشش کنار نتوان گفت

بدان که نام وصالت بگفتم روزی | بدست هجر ... جان سپار نتوان گفت

جواب داد خیالش ... | برای مورچه کار زار نتوان گفت

میان هجر و وصالت گرفتار آمد چند | ز هر دو هیچ کمی خار نتوان گفت

رموز عشق عراقی چنین گشوده | که راز عشق چنین آشکار نتوان گفت

ایضاً له

بیا بیا که نسیم بهار میگذرد | بیا که گل ز درخت شرمسار میگذرد

بیا که وقت بهارست و موسم شادی | بهار منتظر روزگار میگذرد

ز راه لطف بصحرا خرام یک نفسی | که عیش تازه کنیم چمن بهار میگذرد

نسیم گیسوی تو در لطف میبرد هر دم | نفسی که بدل ... جان نگار میگذرد

ز جام وصل تو ناخورده جرعه دل من | ز بزم عشق تو در سر خمار میگذرد

سحر گهی بکوی دلم گذر کردی | بدیده گفت دلم کان نگار میگذرد

چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید | که غمزه بیند هر یک بار میگذرد

بگوش جان عراقی رسید آوازی | لذات ز کوی تو زار ... میگذرد

ایضاً له

... روی یارت نهفته | آری چه توان گفتن با ما ... نهفته

کرم ... فتنه ... | با جور و جفا یاری ... نهفته

... | ... نهفته

از بیدل شده‌ام افتاده به کوی | و امروز دل ... بود ... نهفته

... | از بخت ... یاری ... نهفته

از غمزه خونریز ... | ... نهفته

افتاده ... از جور تو ... | این جور و جفا ... نهفته

بیچاره عراقی ... دم ... | ... نهفته

وله ایضاً

با شمع روی جانان پروانه چه سنجه | با تار زلف جانان دیوانه چه سنجه

با عاشقان نشیند ... کجا ... | در پیش آشنایان بیگانه چه سنجه

در بزم نکویان عالم چه قدر دارد | در بزم نکوروشان پیمانه چه سنجد
در صد هزار فرزین یک دانه تسبیح عالم | با صد هزار فرزین یک دانه چه سنجد
در کوی عشقبازان صد جان جوی نیرزد
چون عشق در آید دل آنجا چه ماند | عقل شاه رخ نماید فرزانه چه سنجد
گر چه عراقی از عشق افسانه جهان شد | آنجا که این حدیث افسانه چه سنجد

وله ایضاً

با عشق عقل فرزانه دیوانه خود چه سنجد | با شمع روی زیبا پروانه خود چه سنجد
پیش جمال رویت جان را چه قدر دارد | با تاب بند زلفت دیوانه خود چه سنجد
با وصل جانفزایت جان را چه آشنایی | در کوی آشنایان بیگانه خود چه سنجد
چون زلف پر شکنت عالم فرا گرفت | دل خود چه طاقت آرد ویرانه خود چه سنجد
گر چه خوش است و دلکش کاشانه ایست حقیقت | در خلد حسن رویت کاشانه خود چه سنجد
با بی اگر نشینی بر چشم زار سرجان | پیش بهشت رویت غمخانه خود چه سنجد
گریم ز شوق عراقی مستانه جان فشانم | در پیش آنچنان رو مستانه خود چه سنجد

ایضاً له

با عشق تو ناز در نگنجد | جز درد و نیاز در نگنجد
با درد تو درد درمان به | با سوز تو ساز در نگنجد
بیچاره کسی که اندر او تو | دور افتد و باز در نگنجد
با داغ غمت در دل سینه | جز سوز و گداز در نگنجد
با عشق حقیقی بی هر جانب | سودای مجاز در نگنجد

در میکده

در میکده با حریف قلاش | تسبیح و نماز در نگنجد
در جلوه که جمال حضرت | خود نیاز در نگنجد
آنجا که رموز سخن رانده است | یک محرم راز در نگنجد
واندم که حدیث زلف افتد | جز شرح دراز در نگنجد
با دولت تو در خیالم | اندیشه کار در نگنجد
چه ناز کنی عراقی اینجا | جانت با زکه ناز در نگنجد

ایضاً له

با عشق تو فقر در نگنجد | جز ناله زار در نگنجد
با درد تو درد سر نیاید | با باده خمار در نگنجد
من با تو بسازم که در بزم | با دیده غبار در نگنجد
اینجا که منم تو هم نگنجی | با نیستی مهار در نگنجد
در دل نه گنجی مقام هرگز | با قلب عیار در نگنجد
در دیده خیال تو نیاید | با آب کنار در نگنجد
بوسه ندهی به طنز گویی | با بوسه کنار در نگنجد
شد عار همه جهان عراقی | با فخر تو عار در نگنجد

باز دل به ره تو در فراق | در کف صد بلا صبور افتاق
نیک خوب بی سرو تو | تا چه بد کف کند تو در فراق
با چند جور دشمن بد دل | با جور و سر... افتاق

ماتم چو منی همی در درد
چون مصیبت زده به روز افتاد

چون که خفت در تو سر نه یافت
دیده‌ام بی ضیا و نور افتاد

جان که بگذرد و اندوه تو نیافت
در طرب خانه سرور افتاد

ز نهیب رخ تو بی‌خبر است
هر که در آرزوی حور افتاد

چون عراقی رهی نیافت به تو
گمرهی گشت و در غرور افتاد

و له ایضاً

بیا که بی رخ خوبت دلم به جان آمد
بیا که با غم تو بر نمی‌شود دل آمد

بیا که خانهٔ دل گرچه تنگ شد از محنت
دمی بر آی دل ما بده دل توان آمد

بیا که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت
بیا که با تو دلم جمله در میان آمد

بیا که بی عزیز تو در چشم من نماند هیچ
خرابکده که در چشم من روان آمد

غمی که آنچه که در هیچکس نباشد بود
بر این شکسته دلم زین غم توان آمد

دل شکسته‌ام انجمله دل به جان بنهاد
که رسم جور و جفای تو در جهان آمد

ز جور یار چه نالم که طالع دل
چنان که بخت عراقی ز آسمان آمد

و له ایضاً

بیا که عمر من خاک رهگذر بگذرد
مدار منتظرم روزگار بگذرد

بیا که جان من از آرزوی دیدارت
به لب رسید و ز غم دلها بگذرد

بیا به لطف که جان به لب رسیده مگو
که از جهان غمت زار زار بگذرد

بیا که بسته غم کن در روی کسم
که با همه ز درگاه یار بگذرد

چه بی زر بگذارم ز درت
که بر درت ز رخان صد هزار بگذرد

گل

بکش کمان جفا بر دلم که بر غمت
خطا زن است نه جان بی شکیب بگذرد

مرا درچه درد رم زند در کمینهٔ دلم چه غم
بر آستان درت چند بار بگذرد

ز دل که بگذرد و بر درت سراغ
که اینهمه بنهی در چه کار بگذرد

بکش چو شمع اگر زبان زنده روی
که این نفس ز جهان خوش بگذرد

نیاز نکش پیش لذت عراقی را
که عمر او همه در انتظار بگذرد

ایضاً له

تا کی ز ما راز ما پنهان بود
چشم ما تا کی چنین گریان بود

تا کی از وصلش نصیب بخت
محنت و درد دل هجران بود

این چنین کز یار دور افتاده‌ام
چشم ما شاید که خون افشان بود

ز فراقش دل به جان آمد ز جان
غم که در لب ترک جان بود

رهبری زنده‌ام ورنه مرا
طاقت این هجر بی پایان بود

چاره هر چیز هست و کار ما
کار ما تا کی چنین پیچان بود

محنت ره و دل بر دل‌ها
تا کی از هجران او ویران بود

درد ما را نیست درمان در جهان
درد ما را کی که درمان بود

چون بت ما زیر جان بر نگاشت
لاجرم پیوسته سرگردان بود

چون عراقی هر که در راه یار ماند
چشم او گریان دلش بریان بود

و له ایضاً

تا کی ز چشم جفای تو انتظار بگذرد
بسیار بی تو انتظار بگذرد

عمرم گذشت پیش نگاه تو نفس
خوش بی جفا تو انتظار بگذرد

آید نیاز و برگذری ناز بنگری / ایمان و دل فدای تو این نیز بگذرد
آیم بدرگهت نگذاری که بگذرم / هر دم مرا ز تو این نیز بگذرد
آید دلم بکوی تو نومید باز گشت / بنشسته در طلب بی تو این نیز بگذرد
هر کس رسید از تو بمقصود و این گدا / محروم از عطای تو این نیز بگذرد
از دست تو همه دشنام میدهی / من میکنم دعای تو این نیز بگذرد
بگذشت لیکن دست همه آشنای تو / دیگر بنده هست رای تو این نیز بگذرد
تا کی کند عراقی مسکین جفای تو / چیزی گذشت از وفای تو این نیز بگذرد

تا زلف تو نگیرد دل بی قرار باشد / تا روی تو نبیند جان سوگوار باشد
تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام / تا بوی تو نیابد دل بی قرار باشد
جانا ز عشق رویت جانم رسید بر لب / تا کی در آرزویت بیچاره زار باشد
آنرا که هوی بی دل کوی تو جان نخواهد / آنرا که درد عشقی [illegible] باشد
درمان اگر نداری ما را بدرد باز آر / گر دوست هرچه آید آن یار کار باشد
با درد عشق تو آن به عمری همی [illegible] / با غم بسر توان برد گر عشق یار باشد
خوش آن شب که یارم خواهد ربود جانم / با کار رخ چه شاهان ما را چه کار باشد
در انتظار وصلت آمد بجان عراقی / تا کی غریب خسته در انتظار باشد

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند / لب که بر دلم از غمزه ترکتاز کند
همه کس در نیاز لطفت نگار [illegible] / چو غنچه خیام حسن تو بر که ناز کند

گو

جو بدست سر زلف خویش باز دهد / اگرچه همچو چشم زهد سر فراز کند
که کنه در سر زلف تو نی برای رخ / بس انتظار که اندر شب دراز کند
تو ای چو چشم چشم بی نگاهی کن / که اهل دیده بهم نگاه باز کند
چو در مجاز ز حقیقه جمال حق بینند / عجب نباشد اگر روی در مجاز کند
چگونه دست بدارد ای زر [illegible] / که او نگاه بچشم خوش باز کند
ز جور تو بمیرم برم به عشق پناه / که از غم تو مرا عشق بی نیاز کند
نیاز [illegible] برد به دمی / نهفته عشق حقیقت در جهان باز کند
از [illegible] اگرچه زعصه [illegible] / ز ناز پرده عشاق لبی که باز کند
[illegible] عراقی وصف [illegible] / چو [illegible] نماز کند

جهان ز غمزه تو شد خلق [illegible] / عجب نباشد اگر [illegible] بر خیزد
فتور چشم تو صد بیزار ضعیف بینند / که در میانه همی گر دگر برخیزد
ز چشم جادو [illegible] سینه / جهان اگر تو [illegible] اسبه بگریزد
فروغ حسن تو تا کی روان خون ریزد / فریب چشم تو تا چند خون همی ریزد
مرنج اگر بسر زلف تو در آویزم / که غرقه هرچه ببیند در او در آویزد
تراچه باکه تو بی تا [illegible] / ز عجز تو هر نفس رنگ دیگر آمیزد
اگرچه چشم [illegible] بر نیز [illegible] / [illegible] ز عشق تو نیز بپرهیزد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سودای زلف تو حالتی جز خیال نامد
اندیشه وصالت جز در گمان نگنجد

در دل چو عشقت آمد سودای جان نماند
در جان چو مهر رفته عشق روان نگنجد

دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید
جان کز تو رنگ بیند اندر جهان نگنجد

پیغام خستگانت کوی تو کی گذارد
کانجا ز غلغل [illegible] باد وزان نگنجد

دیدم که نقشبانان را نقش تو بار باشد
مسکین کسی که آنجا بر آستان نگنجد

بخشای بر غریبی کز عشق می بمیرد
زنهار عشق که آخر جای جهان نگنجد

آندم که با خیالت دل راز عشق گوید ۲
وانگه بر آستانت [illegible] نگنجد

جان داد دل به روزی در کوی تو ۳
۲ گر جان به فراقی اندر میان نگنجد

خرم دل آنکس که دل ریش ندارد
واندیشه یار ستم اندیش ندارد

گویند [illegible] که ندارد سر تو یار
سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد

او را چه خبر از غم و اندوه دل ما
کو دیده پر خون و دل ریش ندارد

ای طرفه که از غم شده ام [illegible]
بیگانه خبر از سر خویش ندارد

ای دل خون شو [illegible]
کان یار سر صحبت ما بیش ندارد

معشوق چو پیشه جفا کرد [illegible]
عاشق چه کند گر سر خود بیش ندارد

ما چاره دل ز ره عشق که همیشه
ز نوش لبان بهره بجز نیش ندارد

خسته دلم باز طرب می‌کند
خسته طرب از چه سبب می‌کند

از سر عشق تو شکر [illegible]
لیک همه ساقی و طرب می‌کند

تم [illegible]

تا سر زلف تو پریشان بدید
شیفته ز سور و شغب می‌کند

طره طرار تو در دلبری
بوالعجبیهای عجب می‌کند

غمزه غماز تو کرد آنچه کرد
فتنه نگر باز ز لب می‌کند

بوالعجبی بین که به دندان شکر
[illegible] از دل [illegible] می‌کند

هیچ نگوید صنما با تو [illegible]
[illegible] مسکین چه طلب می‌کند

بی ادبی کرد دلم [illegible]
[illegible] می‌کند

روز نگوید [illegible]
آنچه بر [illegible] تو تب می‌کند

دیده بختم دریغا کور شد
دل بمرده زنده اندر گور شد

دستگیری [illegible]
[illegible] گور شد

بارگاه دل [illegible]
[illegible] شد

[illegible]
نور بختی [illegible] شور شد

دل قوی [illegible]
دل ندارد [illegible] زبان [illegible] شد

سور عشقت [illegible] اندر جهان
چون [illegible] عالمی پر شور شد

[illegible]
[illegible] شد

در همه عمر [illegible] که داد
[illegible] که داد

[illegible] یکبار
[illegible] که داد

[illegible]
خوش [illegible] که داد

بیمار دلم خسته جگر زخم عشقش — آید بعیادت بر بیمار که داند
ای دیده بخوناب چه بی [illegible] — بار ز [illegible] دست دگر بار که داند
در سینه آه ای دل [illegible] دود — باری که ببینی رخ دلدار که داند
روشن شده [illegible] — از صبح رخ یار وفادار که داند

دل دولت خرمی ندارد — جان راحت بی غمی ندارد
دردا که درون آدمی شد — آسایش و خرمی ندارد
از زخم جفای این جهانی — جز غم دل آدمی ندارد
ای مرگ بیا و مردمی کن — لیکن غم سر همدمی ندارد
ای غم منشین که باشد [illegible] — با ما سر همدمی ندارد
ای جان ز برای تن [illegible] — لیکن جای تو محکمی ندارد
منشین همه وقت با [illegible] — کاهلیت محرمی ندارد

در حلقه فقیران قیصر چه کار دارد — در دست گدایان ساغر چه کار دارد
در راه عاشقان زین حرفها چه خیزد — در مجلس [illegible] عنبر چه کار دارد
جای درمان عزیزان جام شراب است — ای [illegible] سنجر چه کار دارد
جای [illegible] معنی [illegible] برآید — بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد
جای [illegible] — آب زندگی چه بود کوثر چه کار دارد
در راه پاکبازان زین حرفها چه خیزد — بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد

[illegible]

امنم که آمدم [illegible] — جاهل که ره [illegible] رهبر چه کار دارد
دارم تو [illegible] علاقه [illegible] — با بوی مشک معنی عنبر چه کار دارد

ایضا له

روی [illegible] یار چشتان کو — [illegible] کو
در چشم پر از نقش نگار — می [illegible] چشتان کو
در هر [illegible] نمی [illegible] — عکس روی [illegible] کو
[illegible] — بر در [illegible] یار چشتان کو
رفت [illegible] غم — دست در [illegible] یار چشتان کو
گشت ما را بدوستی [illegible] — با جان [illegible] کو
کشته عشق اوست [illegible] — [illegible] چشتان کو

ز اشتیاق تو جانا دلم بجان آمد — بیا که با غم [illegible] آمد
بیا که لب تو [illegible] — [illegible] دل [illegible]
بچشم [illegible] دلم [illegible] — لب [illegible]
[illegible] — [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — [illegible] چشم [illegible]
در [illegible] تو در [illegible]
[illegible] گوی تو [illegible]

[illegible]

زان پیش که دل ز جان برآید
جان از تن ناتوان برآید

بنمای جمال تا دهم جان
کان سود به یک زیان برآید

ای کاش بکام برآمدی کار
کز گفتار رگی بجان برآید

کارم ز جهان فتاد مشکل
کان از لب تو بآب و آن برآید

هم از در تو گشایدم کار
کامم هم از آن در برآید

بردر گهت آمدم بزاری
کان بر تو بروز گار برآید

یا نه فتد جانم از تو بوئی
بگذر ز که ناگهان برآید

بنواز بلطف جان و بگذار
کز کالبدم روان برآید

کام دل خسته عراقی
از لطف تو بیکران برآید

صبا وقت سحر گوئی ز کوی یار میآید
که بوی او شفای جان هر بیمار میآید

نسیم او مگر در باغ جلوه میدهد گل را
که او از بوی خوش عیب زنبور زار میآید

[illegible]

گل از شوخی همی خندد که از غم زار میگرید
که از رشک گلش هر شاخ دلدار میآید

زلف آن بیم در چشم نماند بجز آنکه
کو در چشم زهد او دی صد بار میآید

اگر گلزار ما به کسی بخت مرا باز
نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار میآید

مرا چه از گل و گلزار کاید عراقی
ز گلزار وصال یار زخم خار میآید

عراقی خسته دل محروم ز هر سو بجویند در جستنی
[illegible]

عشق شوری در نهاد ما نهاد
جان ما را در کف غوغا نهاد

گفتگوئی در زبان ما فکند
جستجوئی در نهاد ما نهاد

دمبدم در هر لباسی رخ نمود
لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد

چون نبود او را معین خانه
هر کجا جا یافت رخت آنجا نهاد

بر مثال خویشتن حرفی نوشت
نام آن حرف آدم و حوا نهاد

حسن خود بر دیده خود جلوه داد
منتی بر عاشق شیدا نهاد

هم بچشم خود جمال خود بدید
تهمتی بر جان نابینا نهاد

یک کرشمه کرد با خود آنچنانکه
فتنه در پیر و در برنا نهاد

حسن مجنون در رخ لیلی نمود
جان وامق در لب عذرا نهاد

کام فرهاد و مراد ما همه
در لب شیرین شکرخا نهاد

تا تماشای جمال خود کند
نور خود در دیده بینا نهاد

تا کمال علم او ظاهر شود
این همه اسرار بر صحرا نهاد

شور و غوغائی برآمد از جهان
حسن او چون دست در یغما نهاد

چون در آن غوغا عراقی را بدید
نام او سر فتنه غوغا نهاد

عشق شوری در نهاد ما نهاد
جان ما را در کف غوغا نهاد

داستان دلبران آغاز کرد | آرزوی دیده در دل شیدا نهاد
قصه خوبان نوعی باز گفت | کاتشی در پیر و در برنا نهاد
رمزی از اسرار با هر کس نگفت | رازهای جمله بر صحرا نهاد
زلف خوبان چون علم بر خاک بخت | جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقد مجنون در کف لیلی بست | جان وامق بر لب عذرا نهاد
بهر آشوب دل سوداییان | خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
از برای کلف دیوان بلبلان | رنگ و بوی در گل رعنا نهاد
فتنه انگیخت شوری در گرفت | در سرا و شهر ما چنین ما نهاد
جای غلغل یافت زان غوغا و شور | سوز و غوغا کرد و رخت آنجا نهاد
نام و ننگ ما همه بر باد داد | نام ما دیوانه و رسوا نهاد

چون عراقی را در این ره خام یافت
جان او بر آتش سودا نهاد

ایضاً له

کو مرد رهت غم در بهات نماند | کو دل که دلدار و هردم سوات نماند
از جور جفا هر جا که مهجور است | این جور و جفا بر من تنها نماند
هر بیدل سیندانه افتاده سودا | در بند دل من اللهو ات نماند
از غمزه خونریزت هر جا که بجو | شب نیست که این بار بر حیند جفا نماند
یا فتنت این کسان کار یه بر این رتیغ | با هم کس و حرم ؟ ای بات نماند
گر هم که نیا فتد با وصل تو ای باز | با جور و جفا بار در ره راه ذات نماند

ماران

ماران ترم تو بر می مستی زنها | آندری چشم کمهال با مات نماند
تا هجر تو سوزنم | از بخت بدم یاری خرابات نماند

بیچاره عراقی که دم در کش و خون میخور
هم حسرت سخن با او کرات نماند

گر نظر فکنم بروی ماه خاک حیله چه شد | در شهر مست از شراب عشق بیداری چه شد
روی او دیدم سر زلفش جهان آشفته گشت | گر به بیند بیدل سرزیده گلزاری چه شد
چشم او جان مرا گر کف رازی کو کوی | حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد
دشمنم با اینکه گوید فلانی عاشق است | عاشقم تیر دوری جانان عاشقم آزاری چه شد
در سر سودای زلف خوبرویان زده ام | در خیال زلف او به بستم زنار بیکار چه شد
گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی خراب | در به پیران گر شستم تو به بیکاری چه شد
چون شدم مست از شراب عشق مقصودم کو برد | گر فرو شست آنچه آن نقش دیواری چه شد
در میان عاشق و معشوق حرفی رفت رفت | تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا با ری چه شد
زاهدی را گر می و معشوق زیبا و بهشت | گو گذر بر عاشقان هر لحظه انکاری چه شد
های و هوی عاشقان بلند بنشته از ره فراقه | نعره مستان اگر بشنید هشیاری چه شد
زحمت آن ناکسان گوش هر رسید | رفتم آنجا تا به بینم حال میخواری چه شد

دیدم اندر کنج میخانه عراقی خراب
گفتم ای مسکین بیشه اهو کار باری چه شد

وله ایضاً

که از دوران غمت گر کس نشاد / که آخر از فراموشی کنی یاد
ندارم هیچ امید آنکه گذرد / که از وصل تو دلتنگی کنی یاد
چنان دانم که حسنت کم نگردد / اگر گمره کند ناز تو بیداد
رخ خوبت به داد دل من / که از بیداد هجر آید به فریاد
ببخش ار گفتم از خاکساری / که بی روی تو عمرم شد به برباد
نظر کن بر دل امیدوارم / که بر درگاه تو امید دارد
بجز درگاه تو هر کو زد دل / عراقی را از آن در هیچ نگشاد

ایضاً له

گهی درد تو درمان می‌نماید / گهی وصل تو هجران می‌نماید
دلی کو یافت از رویت تو درمان / همه دشواریش آسان نماید
مرا گوئی که بنده یاد می‌کن / که درد تو مرا هم جان نماید
بپرس آخر که بی تو چونم ای جان / که حالم بس پریشان می‌نماید
مرا جور و جفا و محنت و رنج / غمت هر دم دگرسان می‌نماید
ز جان سیر آمدم بی روی خوبت / جهان بر من چو زندان می‌نماید
عراقی چون ز زرد چشم و زنه / رخت خورشید تابان می‌نماید

زین پس ز غم عشقت هشیار نخواهم شد / در خواب خوش مستی هشیار نخواهم شد
زین سان که منم مست از باده دوشینه / تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تا هست ز ریک و بو در کیسه من نقدی / در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد

ای دل

از رفته برون رفتم در صومعه هر باری / جز بر در میخانه انبار نخواهم شد
از توبه و قرائی بیزار بشدم لیکن / از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
از دست به هر خسی خسته نخواهم گشت / وز یار به هر کسی افگار نخواهم شد
تا دلبرم از پیش دل بر دگری ننهم / تا غمخور من او نیست غمخوار نخواهم شد
چون باخته دیدم در جمله بازارم / جز نوحه عشقم را باز نخواهم شد
تا هست عراقی را بر درگه او باری / بر درگه ایمن از آن بسیار نخواهم شد

ایضاً له

می‌سوزان کس تا کی کیش هم روان خواهم کرد / بر هر یک جرعه نهیم روان خواهم کرد
در ره هر دوره گرانی درد خواهم کرد / ساغری پر کن که عزم آن جهان خواهم کرد
کاروان عمر از منزل برآید ناگهان / چون بود زین کاروان هم رو روان خواهم کرد
حیف ندیم نیست به بازی بر جهان / دامنی یار اندر آن عالم کشان خواهم کرد
از کف ساقی و حرف ساغری خواهم گرفت / جرعه دان بزم خلافت ان خواهم کرد
تا جنه در ساغر عکس روی دلبری / ساغر از باده لبالب هر زمان خواهم کرد
در چنین مجلس ز عشقت ساغری بنجوی / با نه مطرب نقل یاد دوستان خواهم کرد
تا در این عالم نهفتم آشکارا راز ما / ریم سبب رخ راز زین عالم نهان خواهم کرد
چون نخواهم زور این عالم به آب روی / روی را در روی یار مهربان خواهم کرد
نقد زلف دلربایش تحفه دل خواهم برد / پیش دیر جانفزایش جان فشان خواهم کرد
سالها در جستجویش دست و پا بی می‌زنم / چون نشان دیدم خبر از بی نشان خواهم کرد
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی / تا نظر در روی خوبش رایگان خواهم کرد

هر چه ما خواهیم کو از تو خواهیم غیر آن — آنچه او دلبر کند ما نیز آن خواهیم کرد

در عراقی هیچ حاجت گفتن الحق از تو نیست — هر بر دردش ز غیرت تا که پنهان خواهیم کرد

وله ایضاً

مرا رنجور اگر بیند نپرسد یار چون جان کرد — بگوید چون شنید آخر حال آن بیمار چون جان کرد

تنم را رنج بگذارد دلم از غم بجان آرد — خیالی است ای جهان مرا غمخوار چون جان کرد

ز در دورم [illegible] لطفش چو جان دارد [illegible] — لب از غم [illegible] ز دردش ناله زار چون جان کرد

دلا بر من همین بس که جان در ره او [illegible] — اگر آن ماه [illegible] ز سر بار چون جان کرد

چو از خوان وصال او ندارم [illegible] — نگاهم از [illegible] فراق جگر [illegible] چون جان کرد

سحرگاه ای صبا [illegible] رفتم نکوی او — بسی گفتم [illegible] آن یار چون جان کرد

چنان [illegible] که [illegible] — ز خواب [illegible] بسیار چون جان کرد

مرا چون [illegible] عشقش [illegible] — خبر [illegible] غم [illegible] بیمار چون جان کرد

عراقی [illegible] که فخر عالمی باشد — ولیکن یار [illegible] عار چون جان کرد

ایضاً له

مرا که [illegible] جان می [illegible] — غم عشقت ز عالم [illegible]

[illegible] اگر [illegible] غم تو — نپرسد حال [illegible] برید

مرا [illegible] زین غم — که [illegible] تو دام [illegible]

مرا [illegible] — که یک عالم [illegible]

اگر چه هر کسی [illegible] — مرا چون جان غم تو [illegible]

[illegible] تا به اندوه تو — لبی خوشتر ز آب [illegible]

چو سر در پای آن مه او بگذشته — عراقی در دو عالم سر برآید

وله ایضاً

[illegible] تو در جان نهانه — غم تو مرهم جان میماند

مرا که جام عشقت مست کردم — وصالت [illegible] نهانه

چو [illegible] در [illegible] عشق دارم — [illegible] نهانه

[illegible] غم تو [illegible] — [illegible] لطف [illegible] نهانه

اگر یک لحظه [illegible] — اگر لحظه [illegible] خندان نهانه

دلم تا [illegible] دیده [illegible] — بهار [illegible] گلستان نهانه

[illegible] دل — اگر چه روی پنهان نهانه

لب لعل تو جان [illegible] — [illegible] حیوان نهانه

ندانم [illegible] — که زلفت [illegible] نهانه

[illegible] — که عشقت [illegible] نهانه

[illegible] — عراقی [illegible] حیران نهانه

محنت سر [illegible] ندارد — دولت دل [illegible] ندارد

داغ ای زمانه [illegible] — کو دیده محرمی ندارد

از خوان فلک [illegible] — کو کرده [illegible] ندارد

با درد [illegible] — با جان تو محرمی ندارد

در [illegible] دل چه بندی — چون هیچ محکمی ندارد

دردا که درین سرای پر غم / کس چون تو بی غمی ندارد
گر خوشدل نیست در جهان همت / باری دل آدمی ندارد
دارد همه چیز آدمی زاد / افسوس که خرمی ندارد
بنمای بجز دل فراهم / کو صحبت درهمی ندارد
کم خور غم این جهان عقبی / زیرا که غمش کمی ندارد

نگارا رخ تو کشت جان دوارد / سر کفر و غم ایمان که دارد
نامه وصالت میده ام جان / دل نه طاقت هجران که دارد
غمت هر نقطه جای غنچه دهن / چه لطافت چنین جان که دارد
اگر عشق تو حسن فزین بر یوسف / غمت را هر سنی جهان که دارد
نامه چو خیالت در دل هم / بجز یوسف سر زندان که دارد
دل هم خیالت در پیش سکف / که این درد هیچ درمان که دارد
لب شیرین تو لعل زخم پرسش / که من با تو بگویم آنکه دارد
مه کهی که فردا روز وصلت / امید زیستن چندان که دارد
دلم در بند زلف تو تب ورنه / سر سودای بی پایان که دارد
اگر لطف خیال تو نباشد / عنایت را چنین حیران که دارد

تحقیق بهم کاند جام گفتند / رخ چشم مست خواهد دام کردند
چو باغ فته اند هر طرب را / شراب بیخودی در جام کردند

لب میگون جانان جام دارند / شراب عاشقانش نام کردند
چو گوی حسن در میدان فکندند / بیک جولان دو عالم رام کردند
بهم بستن تکیه و مدارا دادند / بجای کار خاص و عام کردند
ز بهر نقش مستان از لب و چشم / مهیا سکر و بادام کردند
ورای لب کار رندی خاص / نصیب بیدلان دشنام کردند
جانم هرکجا دردی دیدند / بهم کردند و عشقش نام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت / ز بس دلها که بی آرام کردند
جهان خوشی نقش را جلوه دادند / بیک جلوه دو عالم رام کردند
دلها را بدست آرند هردم / سر زلفین خود را دام کردند
بغمزه صد سخن گفتند با جان / بدل زابرو دو صد پیغام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند / جهانی را ازان اعلام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش / عراقی را چرا بدنام کردند

نگارا رحمت از جان آفرینند / ز کفر زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدی / نقوش خوبی چندان آفریدند
باغ عارضت گلگون بجنبید / بهشت جاودان زان آفریدند
غبار ره ز سر کوی تو برخواست / وز انگشت بجوان آفریدند
غمت خیز دل صاحبدلان ریخت / وزان خون لعل و مرجان آفریدند
سراپایم فدایت باد و جانم / که تا پایت ز جان آفریدند

ندانم با تو یکدم چون توان بود — که صد دیوت نهان آفریدند
و دانم چند تو [illegible] در دردت — گلو خود مست و حیران آفریدند
ز عشق تو [illegible] هست — کز آن دم روح انسان آفریدند

ناگه بت من مست به بازار برآمد — شور از سر بازار به یکبار برآمد
بس دل که ز غم او [illegible] — بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد
[illegible] سوی او آتش نظر [illegible] — یکی شور و شغب از سر بازار برآمد
با این همه خرابات ندانم چه [illegible] — کاشوب و فغان از در خمار برآمد
در کوی خرابات [illegible] — هوهوی ز دل گبر و ز زنار برآمد
در صومعه ناگه ز رخش پرده برانداخت — شور و شغبی از در خمار برآمد
آورد چو [illegible] لب و غمزه [illegible] — فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
یکجرعه ز جام لب او می‌زده یافت — [illegible] دو صد [illegible] برآمد
یکره در او بر سر آتش گذری کرد — از آتش سوزان گل گلزار برآمد
در سوخته آتش شمع رخش افروخت — از سوز دلش شعله انوار برآمد
ناگاه ز رخسار [illegible] پرده برانداخت — صد مهر ز هر سو شب تار برآمد
[illegible] از آن [illegible] — صد ناله زار از دل بیمار برآمد
چون بوسه فروشد لب او [illegible] — کز [illegible] خریدار برآمد
تا چون رخ او هیچکسی هیچ نبیند — در حجله صد آن بت عیار برآمد

هر بار برون شد بت من روی نمودی — این بار برون شد همه اطوار برآمد
فی الجمله برآورد سر از جیب عالم — [illegible] دگر آن یار برآمد
ای [illegible] کز زلف و قد [illegible] — [illegible] خویش [illegible] برآمد
در دل سوخته آتش تاب رخ او — از دعوی و [illegible] برآمد
[illegible] که [illegible] محنت بسیار — معشوق و [illegible] یار برآمد
[illegible] عراقی [illegible] کام — زان چو لب شیرین [illegible] بار برآمد

نگاری کز [illegible] می‌باید — [illegible] دل [illegible] رخ کی [illegible]
[illegible] بخت [illegible] خواهم — که از ما یار ما را می‌نماید
اگر جانم به لب آمد عجب نیست — [illegible] جانی چند باید
[illegible] این لحظه جان [illegible] دل — [illegible] فردا [illegible]
[illegible] صبح امیدم — مگر [illegible] بر آید
دلم را از غم جان [illegible] — مرا از [illegible] در [illegible] باید
عراقی [illegible] امید [illegible] — که [illegible]

وله

[illegible] عشق [illegible] — بر کف همه جام [illegible]
[illegible] جان [illegible] — آن [illegible]
[illegible] — [illegible] دو دیده [illegible]
[illegible] — [illegible] در گوشه [illegible]

برون ز نقش از نه سپهر معلی نه — تا قوت حیات جان از صفحه نور گیرد
از پرتو شمع جانی نور نقش ما ده — پروانه اگر دهد رنگ سر و جوز
در کون بیک منزل عشاق گر براندازد — اندم که ره وصلت در قرب سحر گیرد
دو کون به پشت پا در زیر گام آرد — حالی سر کوی تو را صدگان اگر گیرد
هنگامی چو گل بمانند این قلب عراق را — از بوته برون آید در سکه زر گیرد

ولیه

هر کرا جام می بدست افتد — رند و قلاش و می پرست افتد
دل و دین و خرد ز دست بداد — هر کرا جرعه ز مست افتد
وانکه دل بست در سر زلفش — ماهی آسا بپای شست افتد
چشم مشکین یار هر که بدید — تا چشید شراب مست افتد
لشکر عشق با سر دل تاخت — قلب عشق قرار شکست افتد
عاشقی کز سر جهان برخاست — زود با آتش نشست افتد
هرکه با سر جهان زند بنهاد — همت او عظیم پست افتد
سر جان و جهان ندارد هیچ — در سرش آنچه نیست افتاد
وانکه از دست او خلاصی یافت — در ره عشق پای بست افتد
جان ببر ز هستی محمود — نیست بهتر ز هست افتد

ولیه

هر شب منم سگ کمین بر خاک در تو خفته — تا نوبت که هر روز آمد روی افتاب خفته
زهید که روز گاهست نه مید که نگه ما ز — آنگه نه با همدمی بر خاک در تو خفته

آیم بدرت بردم تا در کمر گیرد — از بخت بدم کو هیچ مشتری افتد
امروز مرا بنواز از آن طمع آتشش — زان نیم شب می آن سر ز آن کرب افتد
ز خاک شهر جانا بر درگه درت آیم — آخر بعطف روزی بر نظر افتد
گفتم که بدادم سر داد فردا کوی — هر رفت ز دستم نعیم کمی باب افتد
در عمر اگر نقشم طوطی که دهی دادم — ناگاه هم در سی ره هی افتد
هم تا بل عراقی را ز آن لیکن قصه دردو تو — گر شرح دهی عمری هم مختصر افتد

هر که در بند زلف یار بود — در جهانش کجا قرار بود
وانکه خسته غم زبان زحش — در دلش بس ز خار خار بود
وانکه پیوسته کمند زوری — تا قیامت در آن خمار بود
کار ما کی که چشم یار کند — نه بجا رندی و نه روزکار بود
فتنه‌ای کی که زلفش انگیزد — خوف نقش آن کفار
بر فلک آنکه هر شبی بتزنی — ناله عاشقان زار بود
نفس عاشقان از نا که — آنکه ز درد جدا ندار بود
کیسی بجانب او کنم — چند بنیش جلد طرب بود
روی بنما که جان نثار کنم — لطف جانرا چه انتساب بود
تا تو در بند خوشتن باشی — کی ترا گفت الست بار بود
نبود عاشق آنکه جهد کام — عشق با غرض چه کار بود
عاشق آن است که جهان — گر همه خو وصال یار بود

چون عراقی در اندرون اهمن
کار دیار بش برون ز نشان رود

هر که او دعوی هستی می کند | آشکارا بت پرستی می کند
هستی آن کس را از ذکر نیستی | از غمش صد گونه هستی می کند
هر که از کاف درش رفت بیاد | هر دم سر بر پای لستی میکند
هر که جرعه از جام عشقش جرعه | بیخبر از شور و مستی نکند
هی چه خواهم رفت از بهای او | جان ز شوقش شیر دستی

چند گویی که جفا تا کی کند
ای عراقی، تو هستی بکنی

یاد

یاد آن شیرین سخن خواهم کرد | کام جان زان شکر خواهم کرد
دامن از عشقش ز در خواهم چید | سر جیب یار بر خواهم کرد
آب بدی او خواهم دهم | گر بمیرد از نظر خواهم کرد
بی جانی فدای او خواهم | کز نگه ازین کار خواهم کرد
در خم زلفش نهان خواهم شد | دست باد و در کمر خواهم کرد
چون کمان ابرو انداز کنم | تیر ترکش جان سپر خواهم
از حد بار دو آب چشم ما | آتش دامان بر گهر خواهم
ماجرای رفت یار ابیب | داستانها زو خبر خواهم

بکلکرازی

تا عراقی کشف اسرار ما
ماجرا مختصر خواهم کرد

یار آن زلف کمند به باریم چه میکنید
هی میبرد بلطف بی جفا میکند روز
سینه ز هر آن نگار رکه فی صینه عزم
چون لم نمی هلد که نکردم نکرداد
همه روی از سافیتی در همه جهان
می نکسلد ز بنده دو دانه ز لکرمان
در پایش افتادم دنگرفت دستم
چنین تراهی بینیده از وصل حقوق مرا
دل عشق بی نگار رنظار چنین نمی کنید
رنگ فراق چو بنفشه در نسیم
کرم کم کنید یار عراقی عزیز نیست

آن جان شکار ربا دل ندارم چه میکنید
هیهات بنده که یارم چه میکنید
آخر بدام طره شکار رم چه
چون زلف خویش شفیته دارم
یا از بکفیتی که نگارم چه
در طاقت فراق ندارم چه میکنید
از دست یار بغمزه برآیم که چه میکنید
محمم بی هجر نگارم چه میکنید
بر تخته رخچه نگارم چه میکنید
صلدچ دار بر سر دارم چه می کنید
از حلقش بگوی که خارم چه می کنید

نگارم

دلم

ای باد صبا بکوی آن یار | کز رهگذری ز بنده یاد آر
در هیچ مهی نگفت با بی | پیغام ز شکسته بگزار
با یار بگوی کان شکسته | آن خسته جگر غریب غم خوار
چون ارزنده بدید چاره خویش | بیچاره بماند ای تو تا کار
فرزند خود شد رخت بدید روزی | بینذر بماند در بیت تا تار
نی در بیت بتره در رود شن | ای خفته بمید به بخت بیدار
بکرد بش روز کما آخر | روزی نشد که به نشو کار

کارش چو بکام رسید یکی گفت — گاهی که کند به تیغ حزم اظهار
اکنون که بکام دشمنانم — با یار چنین چنین کند یار
آخر نظری بحال زارم کن — بنگر که چگونه بی توام زار
یکبار زکرم بکن قرارش — بار از ره ... شکسته یکبار
بازار زر من که هیچ هیچم — از هیچ کسی نمیکند آزار
رنج همه عمر تو نکردی کس — در ره بودم به ... بر دار
نگذار که بگذرانم بگوییت — ... زنگ از آن لوح ... اظهار
نگذاشتم آنچه گفت کژ فهم — دار ... نکشان لوای گفتار
بگذر ز ره که ... — زیر قدم ... درت جوار
القصه کنم ز عراقی — بگذار که ... آثار
تا جمله هفته باش ... — از کم ... گفتار

وله

الحمد که هست آن لب شکر — تا بر شده آب حیوان شکر
نی خطا گفتم کی لذت دهد — آب حیوان پیش آن لب شکر
کس نکند نوش جان بهار ... — کس نخواهد جان شیرین را شکر
مهر تو شکر توان گفت از بود — گوهر دو لعل شیرین جان افزا شکر
قوت جان است و حیات جاودان — نیست با لعل تو تنها شکر
ای رسید از لعل تو ... — وی خجل زان لعل شکرخا شکر
واثق از دوری لب شیرین تو — حقه تنگی از لب عذرا شکر

نام تو تا بر زبانم بگذشت — میچکد از دو دهانم شکر
از لب و دندان تو در حسرتم — تا گهر چون می کند پیدا شکر
تا دهانت شکرستان گشت باز — در دهان تنگ هست چون دهانت شکر
من چرا سودای نعمت شدم — از گلاب از می عجب سودا شکر
گرد لعلت تو همی گفت نبات — نی طمع دارد از آن دهان شکر
گرد بر گرد لب شیرین تو — طوطیان بینی همه سر تا پا شکر
لعل و گفتار تو باهم در خزانه — ... حلوا شکر
طبع من شیرین ز نظم ازین بیت — ای عجب چون میشود دریا شکر
سعدی من مردم چو گفتار خوشت — ریخته در قالب زیبا شکر

لفظ شیرین گلابی حرف نیست
می فشاند در سخن هر جا شکر

ای سپهر جان عنایت از دل و جان دادی — چاره ما ز آن که ... از تو گزیر
مانده ام در رشته فرقت ره نما ای همای — غرقه در دریای هجرم دستگیرا دستگیر
در دل زارم نظر کن کز غمت آمد کمان — چاره کن جانا که هر شب در دست هجرت اسیر
بر من ... عمری ... — مانده ام ... در دست خوار و حقیر
نزد تو ... یافته ... — ساخته با درد ... مسکین و فقیر
دل ... بخت آرزو ... — گر نمود آرزو ... قطمیر
دل الطف ... مهر ... — سر ... گیر ...
زآفتاب مهر ... سایه ... — در هوای مهر روی تو چو سایه ... ستیز

گرفته مرغ جان بیچاره رنگ نقش رخت کفک اندر ده در ذره جو چو رشته دلم

در نسیم لطف تو بر آتش زنم خوش ورزد

خوشتر است از خلد برین گرد در کهای سعیر

بر بستم گرفتار تو ای یار دگر
بر کنج ذره سرا دادم مرا کند از دستم دگر

گیج دل دشمن تو خون آنهم از لطفم
چه حکما را ز نهت بیاری یار دگر

کنون در غم بیکس گم گشتم عاشر و مضطر
مرا کند از جفا مگذر در درد بی تیمار

کمان اندر دل اکنون بهر بست عربده ما
هزار طاقت هجران کمان زنهار دستم

خوشی حلقه در گوشم مکن آزاد ز غم دستم
بلی او خواهم زلفی آرزو دگر

شنیدی آه و فریادم مرادی از کرم دادم
کنون کز ... در فهمم مرا بر دار دستم

عراقی چون نه خصم گرفتاری به بست غم

فغان کز ... بس فریاد دم تکرار یار دستم

دو دست فتاده ای رازو حسرت
از کرم افتاده در دست کمر

در دستم در فراق ... نکن
تا شود درد دلم درمان مزید

از ... رو دل فراق یا من
کام سید ... کی بود از جان گریز

دار لطفت مرا ... دست
دار ... از ما درم صد گونه نشتر

چو آن ... بوی بهارت ...
از دل وجان بر آه صد لطف

... و صلت جان خود که قبض
در کف هجرت بگذشت مانده اسیر

تا ز هجرت قصه خونم ... کنه

کشته را بار دیگر کشته کمر

بیدلی

بیدلی را ای طلب آرزو ده کمر
خاکساری را که کب اسیر ده کمر

خسته از هجر شفقت کشته دل آن
والهی از عشق رویت محصر کمر

گر چنین خواهی کشیدن تیغ عشق
جانم اندر تن چو جان افسرده کمر

چند خواهی کرد ای خونریز ستم
بیدلی از غم نهان آزرده کمر

برده هوش و دلم اکنون مرا
نیم جانی مانده آن هم برده کمر

گر نخواهی کرد تیمار دلم
از غم تیمار جان پژمرده کمر

در عراقی را تو تیمارش کنون

عالمی از بهر او آزرده کمر

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار
وز مهره جهانی مهر گسستیم دگر بار

جام جهان برزن عشق ... مردیم
خوردیم می و جام شکستیم دگر بار

شاید که کنون نعره مستانه برآریم
کز جام می وصل تو مستیم دگر بار

الحمد لله که پس از محنت بسیار
تا بو نفسی خوش بنشستیم دگر بار

چون طره تو آشفته روی تو گشتیم
هیهات که خود رسته برستیم دگر بار

تا ترک مراد دل خود کام گرفتیم
با بر چه کنه باز خو بشستیم دگر بار

تا راز دل ما ننهد فاش عراقی

اینک دهن از زلف ببستیم

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار
در نه سر زلف تو نشستیم دگر بار

از نرگس مخمور تو مخمور زبادیم
وز جام می لعل تو مستیم دگر بار

از باده عشق تو که جرعه چشیدیم
صد توبه به یک جرعه شکستیم دگر بار

همسایه شمس روی چو خورشید تو گشتیم	بگذر همه خورشید پرستیم دگر بار
در بند کمند زلف چلیپای تو ماندیم	زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار
دل در سر زلف تو ببستیم ز ترسانیم	چون با سر زلف تو خوش نشستیم
آنگاه که نسیم سر زلف تو بباد داد	هم با سر زلف تو نشستیم دگر بار

از بس ره وصال چو ره ماست دراز
با تو دمی خوش ننشستیم دگر بار

رو سوی خرابات نهادیم دگر بار	در کوی خرابات فتادیم دگر بار
از بهر یکی جرعه صد توبه شکستیم	وز درد مغان روزه گشادیم
در کنج خرابات یکی غنچه بدیدیم	در پیش رخش سر بنهادیم دگر
آن دل که به صد حیله ز خوبان بربودیم	در دست یکی غنچه دادیم
یکبار بدیدیم رخش و ز غم عشقش	صد بار بمردیم و بزادیم دگر بار
دیدیم مه بی عکس رخش زنده بگشت	بی عکس رخش زنده نگردیم دگر
غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش	با این همه غم بین که چه شادیم دگر
در سر سودای رخش دین و دل ما	بنگر دل و دین داده بیادیم دگر
عشق به زبان برد صلاح و ورع را	هر چند همه در عاشقی دیدیم دگر بار
با نیستی حق همه ما قسمت دهیم	با هستی حق جمله یکی دیدیم دگر بار

تا هست عراقی همه تسلیم مریدش
چون نیست حق جمله مرادیم دگر بار

سر بسر از لطف جانی ای پسر	خوشتر از جان چیست آنی ای پسر

سر

سیر دلها جمله سوی روی تست	زانکه شیرین دلستانی ای پسر
زان بچشم من در آیی هر زمان	کز صفا آب روانی ای پسر
از پی حسن از تو مرسی منکن	با حریفان سر گرانی ای پسر
وعده میده اگر چه کی بود	کز بهانه در زمانی ای پسر
بر لب چشمه ده تا که بین	ذوق آب زندگانی ای پسر
زان ندیم خاک درت کز خام خفت	جرعه ز رفقت ...
بر کش جانها بر کار ز لب که زر	در سخن در زمی چکانی ای پسر
از لطافت در نهاد کس نیاید	زان نگفتیم ز تو که جانی ای پسر
در دل و چشم رخش و لطف خفت	آشکارا و نهانی ای پسر

سیر در عالم که گشت زادمی
آب تو زندگانی ای پسر

طالب روح است نسیم با انتظار	این صبا را بنموده تا که دو وار
در خمار ریم که لب ساقی	هم تسلیم تو کرد کرشمه یار
بوسه کو که دل درد بندیم	چهره کو که ما گنیم نثار
خیز که نیست یار نز فتنه عجب	کشف ریم خام توش کو دار
که جز این باهمه یار ز نه نه	نیم نیستان عقرا زخار
در سر زلف یار چون بندیم	که بزور آه آخر این یار
زانکه لب که هر ذره دولت	بر فروزیم ذره دار عذار
تا همه نور زآفتاب بود	سبز پیش ذره را آثار

چو شب به مرگ خفته شوم | شاه آن لحظه گر ببینم اقرار
کاشکی رو نهان زو ما هم | مینی فی الدار عزیزه دیار
کاش بودی یکبار دم قدمی | با طور بیک ای این اطراف ر
با در اول نهانی شدی آخر | با در او زطی شدی اطوار
با بودیم به بود و هم هستی | گر دمی این نفس بی قرار
ور فنا رفتن نمایی تا آرزوش | جام گیتی نمایی ره کف ار
تا به همین در دکه جمله تملیک | خواه بعضه شما را خواه هزار
هر که آمد گسترده که جمع شد | بر نمایش ذی حسینی رود گفت ر

در عراق به نامی فردوسی
الکار را گفت این اسرار

مغلم روی توام المغلم باده بیار | که فارغ آمدم از رنگ و نام باده بیار
که شمهای خورش تو شراب ناب مرا | در آبه مجلس و پیش از مغلم باده بیار
بغمزه حرکتی مرا است می توانی کرد | چه حاجت است صراحی و جام باده
بمستی از لب تو دام که ام بوی | که اهل ای تقاضای وام باده
اگرچه روز فزون صبوح فرقت گشت | که خراب برآمد رخ جام باده بیار
درد به شب ما قضای صبح کنیم | که شام نیز خوش آید چو بام باده
کمانت دانه زغان که طوطی باوج | فتاد از پی دانه به دام باده بیار
عنان رود زرفی توش جان هیچ | مگر زبونی نفوذ ال بد لگام باده
کمند که مرغ طرب در فضا همی | شراب است تن اهمه دیده جور دام
نظام

نظام بزم طرب از می است و مجلس | چو می بگیرد بی می نظام باده
از آن لطف رخ چون بعز دلم بزار کن باده | مدار منتظر نیم سرادم باده بیار
بعین و بقت غم از آرزوی فام مرا | برای بخشش سودای خام باده
در این مقام که گوییم حلال بسیاری | مدار چنین صراحی حرام باده
بمستی از لب تو می توان شنید توبی | مگر رسم زلب تو تا کام باده
م همم گهی کنون و یکی بنم جانان رسیده | همی دهم سبو گشتن بر تن باده

ما رود نیست عراق حلال کرده نقش
بمغلم روی توام المغلم باده بیار

مرا از هر چه می بینم رخ دلدار او بهتر | نظر چون می کنم ما بی بر روی یار او بهتر
تماشای رخ خوبان خوش است آری ولی ما را | تماشای رخ خوب دلدار از آن بسیار او بهتر
بپای چشم هر جانب جمال روی یار هست | چه عاشق بیش یاری بر آن رخسار
ز زرتشت از رخ گشایم نقاب زلف او او لی | ز زلفش هر چه بربندم مرا زنار او بهتر
گهی گاهی تماشا قامت او راست که مسجد به | مرا گاهی خرابات در خمار او بهتر
فریب غمزه ساقی خوش است مرا از آن | بشر باجانی [illegible] در کار رو هر یک کار
چو دوران لب در کشم جام می چنان جرعه چشم | جهانی از جرعه ای است فی و مشیار او بهتر
بیک ساغر در آشام همه دریای هستی را | چو ساغر میکشم یاری قلندروار
خود لعنت بیران سر چه کردی گرد میخانه | درون رندی و قلندری [illegible] هزار
نهان از چشم خلق ساقی گفت انعقدر بیچون | در عاشق در همه دور چو خوش تر
عراقی زیخود بگذر و چند در خرابات آ | که اینجا بیک خرابی تا رضد و ممیز او بهتر

او بهتر

ولە

نظر زمهجوری تا آن دریغ هزار | نظاره روی خت ز رنگهاشان دریغ
زخوان وصل تو چون تا قسم هزاری | تو تیز این کیم از سپهان دریغ هزار
اگر سرای حمایت آنت در رو | خفیف رویهاتو تا بری زبانان دریغ
به بزمش فری زنجهور اگر من آنجی | عیارت زقی تا آن دریغ هزار
بی که گرد و رنت جوی نگفان هر تقویم | تو ناله کردی هجران دریغ هزار
هو بیستان زار تحت وصل بنشانی | رفی که ملک تمام آسمان دریغ هزار

جو ماندهان جام شراب نوش دلی
تصنیف حریعه از رقاکران دریغ

نیم جون مشعش سیغم دلم غمخوار او فتر | هزارم جنین دل جرنم تنم بیمار او بستر
نیا هر که دلداری جون زار و حرنش او لی | نه بنیه فرکه غمخواری حرفی غمخوار او بهتر
ولی گر نار جفور بی سیاه نیس دلم باد | جنین دل کیف هجران اسیر و خوار
وصالش جون نمی نام تیز اغرو جسم داردم | شب دی جون نیم ندیق مرا بیمار او بستر
چه دردا او سودر مان تن زنی ناتوان جون بستر | جو زخم او نمی مرهم دلم زخم از او بستر
دلد جون عاشق تاری هر دو او گرفتاری | همی کن ناله زاری که عاشق زار
اراسخ آن ازو داری بود از درکم او جیبی | زمهر در کنان زنه عاشق دردلدار

عراق در رخ خوبان صاحب بار جو ذهن بین
نظر جو می کن باری بروی یار او بهتر

المطلب در دیره ده شهناز | دنی از سر درد درده آواز
تا آخر

واداوم

تارخت دمی بنما له | تا شیفته شود سرا هراز
مینی بمهر لب ز دو خوش هنوز | کمان یار نشه هنوز دمساز
دلدار من خفت جون نسوزم | سوزم چو نگشت محرم راز
ای یار بسوز تا لب رم | با با سوزم لب ز دوخو از
یکجرعه زجام عشق درده | تا زنگه زها نم زنخوند باز
دو بر خفتن فرم است زاست | فریاخته ام بسوز دیگر از
بایم زده ام جرا نگرم | محنت زده راجه بنگر باز
کرمارن خفت ای گلاتی | خیزاز بر سود نوحه آغاز

در دورد گریز کمت اهم م
با تیز تر لب ز کرت هراز

از غم غشقت جگر خونست باز | خود سر بیرازدل که او جون نیست باز
از نزهان از غمزه خونریز تو | دردل فی صد تشویش فزونست باز
تا سر زلف تو را دل جای ساخت | ز سرای عشق شیدونست باز
جای دل بودی پریشان زنیش ازاین | زنجنین دیبام که اکنونست
ازفراق تو برای درد دل | صد جد و غصه معجونست باز
تا جگر خون کشی ای جان زانتظار | روزی ما تی جگر خونست باز
از برای دل بیا رای دیده جنجنگ | زانکه حال او دل کنونست باز
کرچه میکاه غنم تو جان و دل | لیک هم مهرت افزونست
فی جو نم زغم دلدار تو | بس عراق از چه مجنون است

درهم

ولە

به جمال تو ای جهان افروز | چشم عشاق تیره شب روز
هست پروانه عشق ما رنیافت | تا بکف رخود نکرد دو روز
آه که در بیابان عشق بسوزد | خانه پرور دله بجز دلسوز
صد هزاران کمان تیر زنشه | زنی هست جان که از درد اندوز
عشق مشکویم ز لطف کسب | حاکی زان طبیب زخمه بسوز
دیگر از فهم خویش قصه مخوان | قصه خواهی بیا زما اموز
بنشان بعراقی آتش عوض | پس چراغی ز عشق ما افروز

ولە

چون تو کردی حدیث عشق آغاز | پس چرا قصه ای دگرگونی باز
فی ز عشق تو کهنه درد | تو نکشته در دل بهر نیاز
تو ز غم فارغ و فرد از غم تو | که بهر لحظه نوحه آغاز
فی حو حلقه بمانده بر در تو | کرده تو در بروی بنده فراز
آمدم با دلی و صد رازی | بر در لطف تو زراه دراز
چون نزرانی توام قبولم کنی | در زه لطف یکدمم بنواز

قبولم

آمدم بر درت بامیدی | تا همیشه از درم مگردان باز

ولە

ساقیا زنگ خنده شراب طرب انگیز | در ده که بجان آمدم از توبه و پرهیز
در بزم رخ خود ره صد شمع بر افروز | در جمع نگر یار جمی ولعل فرو ریز

هر لحظه آن غمزه فریبی دگر آغاز | هر دم ز کرشمه شر و شوری دگر انگیز
آن دل که چنان رفته در زنده لطفت | از زلف بهر زلف مکن روز آویز
وان جان که بدام سر زلف تو در افتاد | صیدش مکن و بسیار مدان غمزه خونریز
امروز که آمیخت تو ای گرم رخ خوبان | بگریز هر جمله جهان تا که رو بگریز
در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغا است | از خانه برون آ بنشان شور و شغب نیز
چون طینت من از می عشق تو سرشتند | کی توبه توان کرد ز جام طرب انگیز
خواهی که بیابی دل ما گشته عراقی | خاک در میخانه بغربال فرو ریز

ولە

کار ما بنگر چه خام افتاد باز | کار ما باکی و بیدام افتاد
فی چه دانم در میان پیشان | دشمنی هر که کدام افتاد باز
فی همی دانم که گفتت دگر ما | در میان خواص و عام افتاد
عاشق و دیوانه نامم کرده اند | بر فی افزاین چه نام افتاد باز
در گلستان می کند شبنم صبحدم | بوی یارم در مشام افتاد باز
در سر سودای زلفش بی دلم | مرغ صحرائی بدام افتاد باز
تا بدیدم عکس او در جام می | در سرم سودای جام افتاد باز
تا چشیدم جرعه از جام عشق | در دلم مهر مدام افتاد باز
روز بخت فی شب تاریک بی | صبح امیدی شام افتاد
تو حسن دولتی که نبودی رام فی | باشد آنچنان بد لگام افتاد
باز قهقهب از کف فی بربه | زاغ او بارم بدام افتاد باز

مجلس عشق دل فروز مرا — باطیه شکست و جام امل باز
فی حواریه دای خوب بی لو ختم — پس عراقی از چه فام

ولـه

گفتم نماز روزی سر زلف مشک رنگش — ندیدم بیش از این اگر آورم به چنگش
سر زلف او بگیرم لب لعل او ببوسم — بر او اگر نترسم ز چشم شوخ شنگش
چو نبات شکر ارزم همه شب در آب دیده — با همه آنکه با هم شکر از دهان تنگش
بدیدم ز چشم مستش نظری بود اگر کرم — که بر آن نظاره نتوانم رخ خوب لاله رنگش
چو کمان ابروانش فکنند خدنگ غمزه — چگونم که جان نشانه سر از نی خدنگش
نفس از دهان تنگش بود از قمش و دلکش — ز نسیم بهره دارد ز نفس از دهان تنگش
زلفش عتاب تا به جو دوش آمده صبح او خود — بنگر چگونه باشد که حسن خوشت جنگش

دلم آینه است دارد — رخ او بمعنی تمام
نفسی نوازد عراقی — نبرد تا به زنگ

تا شاه می کند هر دم دلم در هوای رخسارش — نگاهم هیچ همی نوشی می لعل شکر بارش
دلی دارم پریشان چو زلف یار سودایی — همه در بند آن بانگ که کو در کرد رخسارش
چه چشمش که در آن لحظه در دیده حال او — گهی گاهی چشم از روش گهی شکر ز لعل رنگش
گهی در پای او غلطانی چو زلف بیقرار او — در از جان هم به شرم است همچون چشم خونخوارش
ز ایام خوشتر تماشایی تواند بود در عالم — در بنده دیده عاشق به خلوت روی دلدارش
چنانی سرمست جانم ز جام عشق جانانم — که تا روز قیامت هم نخواهم یافت هشیارش
بهار روی باغ دگر زاید اگر عراقی روی جانانت — زصد چندین خوشتر بهار باغ و گلزارش

ولـه

در بزم قلندران قلاش — بنشین و شراب نوش و خوش باش
تا ذوق می و خمار یابی — باری که شوی تو نیز قلاش
در صومعه چند خود پرستی — رو باده پرست شو چو اوباش
در جام جهان نمای می بین — سر دو جهان ولیکن فاش
در جمله نظری کن به رخ — سرمست شوی چو چشم رخسارش
جز نقش نگار هر چه بینی — از لوح ضمیر خویش بتراش
باشد که به بینی العراقی — در نقش وجود خویش نقاش

ولـه

صلای عشق که ساقی ز لعل خندانش — شراب داد و در نجف گشت پنهانش
بیا که بزم طرب ساخت خوان عشق نهاد — برای ما لب شیرین شکر فشانش
تبسم لبش خوش است و خوشتر از آن — خرابه که کند چشم مست فتانش
نگار گر همه جانی مست که جانی را — که در بهشت نیارد بهوش رضوانش
خوشا شراب و خوشا ساقی و خوشا رندی — از غمزه خوش ساقی تو دو جشن ستانش
ازان شراب که قطره بیش نیست که در — نگر حیات جهانی خوانی ولی جانش
ز عکس ساغر تو بر نوشت آن که تو باز — همیشه تا بنهی خیات نیابش
از ین شراب اگر خضر یافتی قدحی — خود التفات نبودی به آب حیوانش
نگشت مست ز غمزه خوش ساقی — ز آن شراب که در داد لعل خندانش
نبود به جز عکس روی او در جام — لطافت رنگی که بود هم شیشه ای انجم خواهش

فتأنس

نظاره کی منم و هم نمی‌آید پدید | حکایت او که نه بی‌نظاهر است بر همه نیست
عجب مدار که چشمم نمی‌نگاه کند | برای آنکه منم در وجود او نیست
نگاه کو نمی‌دید صورت خود را | ز بیگانگی راز آینه راز او نهان نیست
عجب مدار ز تفسیر داستان ترا | که نیست ز علم کسی که نهان نیست

مگر که راز جهانی خواست آشکار کند
برو سپرد امانت که دید مانش نیست

گفتم گذری بمیکده دوش | سجده کنم و سجاده بر دوش
پیری بدر آمد از خرابات | سرمست ز جام عشق و بیهوش
گفت از سر خویش وقت باشی | کانجا نخرند زرق مفروش
سجاده و رساله بستان | خرقه بنه و به هیچ دربوش
در صومعه بهر چه باشی | در میکده رو شراب می‌نوش
گر پاک کنی خانه ما | خود جمله جهان کنی فراموش
در میکش رخش به یمن از جام | می باده نگوی خراب و مدهوش
خواهی که بیابی انجمن کام | در ترک مراد خویشتن کوش
چون ترک مراد خویش گیری | گیری همه آرزو در آغوش
گر باشد عشق از غم درد | دردی دهدت مخواه سرخوش
ترکان رند و گنار و خوش باش | گر زهر دهد ترا و گر نوش
چون راست نشود عمر که | زین کار بگفت و گوی خاموش

وله

بار غم

بار غم برگرفت دامانم دریغ | سر برآورد از گریبانم دریغ
غصه دیدم مکشیم از جام غم | نیست جز غصه گوارانم دریغ
ای محنت خیمه زد بر بام اب | صاعقه افتاد در جانم دریغ
مستعد گشتم به دردی بازنو | کس نداند که درمانم دریغ
در چنین حال که بیند که افتاده‌ام | چاره جز محنت نمی‌دانم دریغ
التفات اندوستان را جمله کنید | کز فراق یار پریشانم
خوردل دارد جفای روزگار | می‌کشد هر یک دگر بارم
گر چه خندم گاه گاهی شمع وار | در میان خنده گریانم دریغ
صبح وصلی دو نشد روشن هنوز | در شب تاریک هجرانم
کار من بایستی فراهم تا بکی | ور درهم این حال پریشانم
نیست امیدی بهی ای بخت من | تا کی از دست تو در مانم

ندهم چون جز عراقی و میدم
چون نبردی هیچ فرمانم

خنده عشق و خنده عشاق | خنده و گریه همت عشاق
خنده آنرا [illegible] در ره عشق | خود از سر گشته باشد عشاق
نزد از دو فاطمه هر کن | گنجینه از صف عشاق
هر خوش بیدست عشق از آن دارد | دل و جان بادر هین عشاق
آفتاب جهان او دیده | نوردانه از آن صف
کنایه در [illegible] و صف | دوری از عالم صف عشاق

ای عراقی چو تو بسیند انند اینچنین درد را اعشاق

ولـه

بیا که تا خانهٔ دل ای گهر از رخسار پاکش در بخرابه تو جفا کی قدم نهی چالاک

هزار دل کنی از غم خراب و نیندیشی هزار جان بلب آری ز لبش هزاری یک

نکرده ام که از جور تو دست بر سرگرفت که ام جان که نکرد از غمت گریبان چاک

دلم که خون جگر بخورد ز دست غمت در انتظار تو صد زهر خورد بی تریاک

کنون که جان بلب آمد بهیچ در کارم مکن که کار قرار از تو تمام در پیچاک

به هیچ کسی نمی بپچو طرهٔ طرار به هیچ راز نه بپچو غمزهٔ دلت بی باک

بلطف صید کنی صد هزار دل که هم ولی نگاه [illegible] دلی غمناک

دل مرا که بهر جای صید اندرست چو می کشی بمعشق نهند بر فتراک

چو آفتاب بهر ذره تیغ آمیز رخ ولیک چشم عراقی نمی کند ادراک

ایضا

همک آمدم از وجود خود به تنگ اینک بسوی [illegible] بی درنگ

بازم چو از این غم فراوانست فرهم رسی از این دل تنگ

بی تو که زخود خلاص یابم فارغ گردم زنام و از ننگ

افتادم در طلب محنت جان زحیرانی چو دید لنگ

گر بر در دوست راه جویم هست گام شوق هزار فرسنگ

در جانب خود کنم نگاهی در دیده زنند تیر صد سنگ

در هیچ سوی نمی برم دست آید همه زخم خار در چنگ

دردرد ره

رباعی

در دیده رسد شوق روم را است چون در نگرم روم چو او جفت

دارم گلها ولی نه از پی است از دشمن رقیبان و بیرنگ

با دوست مرا همیشه صلح است با خود بود اندر همه مرا جنگ

الحقه حکایات ز عراقی است

تو بر سر خود شمشیر سر اینک

دلی که آتش عشق تو آتش بسوزد پاک زبیم آتش دوزخ چرا بود غمناک

بسوی آنکه در آتش قدم نهی روزی هزار بار در آتش قدم زنم بی باک

کجاست بهشت در آتش کی بهشت رود دگر چه شد بگفت زهر کی خوف تریاک

سرا بهشت در آن آتشم نکرده دی فرو گرفت زمین دلم حسن و خاک

کجاست آتش عشقت در اندرون دل آورد خیال که بر بلا در شعله از دل افلاک

زرشک در دل زآتش خانه فروز که هر چه عنبر تو بار بسوزد از آه

اگر ز رخت عراقی دل فروزش آتش بیار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

ولـه

گر آفتاب رخت سایه فکند بر خاک زمین شمال بهم ولی کشتهٔ نازی بر افلاک

بمن نگر که برخ ظاهرست حسن رخت شعاع حور ز مساره اگر فنا نی خاک

جهان که آینه لیست ای بیدارش که زمین هیچ ناخن جهان آینه پاک

لب تو زلب فریب بها و لوء مرده هر جان جمله آید کی برم تریاک

به تیغ غمزه مرا میزنی و میترسم که بر تو آید تیغی کم بی باک

برای صورت خوب نگاهی بکن ولکنه سوی ماهم که نظر فی خاک

نگاه کن

مرا ز ... خوبیان را [illegible] — برای آنکه من حسن خود کنم ادراک
اگر نبودی ... هستی تو — [illegible] تو گر دهی گریبان چاک
بده ... بیکبار که عراقی را — کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک

دلم

ای دیده ... دل — کو در خطری فتاد مسکین
خون ز فراق یار و از یار — جز خون جگر نخورد مسکین
عمری بطلبید ... — آشفته ... مسکین
خون دید ... که دلدار — در خانه او نکرد منزل
[illegible] در پیش فتاد جانی [illegible] — ای قطره خون که خوانیش دل
دل در پی وصل یار جان داد — وان دانه نشد هنوز حاصل
[illegible] ریخت — از [illegible] سرگشتگان دل
[illegible] — گر [illegible] کار دل
ای یار ... رفیق بیکبار — پیوند ازین شکسته مگسل
... فراق تو فتادم — دریاب که رفتم ...
... — بیچاره عراقی از تو غافل

(دلم)

خوشتر از خنده ... ایوان دل — تا شد مجلس آرای درد سلطان دل
هم رخش ... از ... آید جان — هم ... گلستان دل
در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد — صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل

چه

جسم باید برده نقش بر درگاه جان — جان چه باشد محرم داری بر در جانان دل
عشق ار دم ... دیگر نرسید بر در جان — تا بود فرمان نویس بر در دربان دل
مرغ همت برتر از فردوس اعلی راند بود — تا ... روضه رضوان دل
حسن ... دل گر در جهان ظاهر شود — هر کرا چشمی بود [illegible]
خضر جان گر در ... دل گردد مدام — تا خورد آب حیات از چشمه حیوان دل
سر برآر از جیب وحدت تا ببینی آشکار — صد هزاران ... علم گشته از دامان دل
ظاهر و باطن ... — تا ترا روشن شود ... اسرار کان دل
... — قبله جانی ... ایوان دل
تا ... — شعله ... برافروزد ...
خون ... — ... مردم ...
غرق عالم در محیط دل کم از ... — ... در بحر بی‌پایان
از بهشت ... در جهان ... نبود — کنی بهشت آماده ... بستان
... دل ... عاشق ... — در جهان صاحب دلی ... مهمان
حیف نبود در جهان ... — ... از حسن و از جان

... عراقی ...
هر کمالی ... نقصان

... — امید ...
... — و درای ... عالم ...
... سودای کسی — ...

بنه دل بر چنین محنت سرایی
که هرگز رو ننماید راحت دل

چه از جان و جهان بردار کلی
نخست آنگه قدم زن در ره حب

که راهی بس خطرناک است و تاریک
رهی کاری سخت دشوار است و مشکل

ز شوق او طلبکاران ملولند دائم
میان خاک و خون چون مرغ بسمل

چو روی حق نه بینی دیده بر دوز
سماع درد باری روی باطل

تو هم برنه رخت خود از اینجا
که همراهانت بر بستند محمل

قدم بر فرق عالم نه عراقی
نمانی تا در این وادی در گل

آن بخت کو که بر در تو بار می‌دهدم
زان دولت ار که تو باز آیی به بر اندرم

محروم گشتم که بر تو برآرم دمی نگاه
بگذشت روزگار که کفه ...

از غم فرو گرفت چو باد نه است جز دمی
باری بیا که با تو دمی خوش برآورم

جانا روا مدار که با دیده بر آب
تا یافته مراد در کوی تو بگذرم

زینگونه بر کشی که تو آن رنگ کرده
از دست جور تو نه همانا که جان برم

دست غم تو بس که مرا پایمال کرد
مگذار پس چرا که نهد پای بر سرم

با چون من بیکسی که عراقی از آن تست
از لطف تو که پای کند بار دیگرم

وله

امروز بنگر که ما ترا ایم
بیگانه مشو که آشنا ایم

رخ باز نمای تا ببینیم
در باز گشای تا در آییم

هرچند نه ایم در خور تو
مسکین چه کنیم مستمند ایم

چون

چون بی تو نه ایم زنده بیدم
پیوسته چرا ز تو جدا ایم

چون حسن و جمال تو ندیدیم
چون موی تو شیفته چرا ایم

اگر چه ندیدیم روی خوبت
در حسرت تو بمرد ما ایم

ما ایم کنون دنیم جا نی
بر بوی رخ که بی نوا ایم

تا درشدیم از در تو
در راز تو همیشه در بلا ایم

پس هیچ تو دیده خوبی تو ما را
هرچند که ما ترا نشاید ایم

آنچه از تو سزد بکن تو با ما
نه آنچه که ما بدان سزاییم

هم از آن توایم هرچه هستیم
گر محتشمیم و گر گدا ایم

از عشق رخ تو چون عراقی
هر دم غزلی دگر سراییم

وله

امروز بس از در تو بر باد دادیم
همچنان که از وصل تو مهجور باندیم

گشتیم دگر بار که ما چیست دگر هیچ
تا از طرب امروز چنین دور

ما هم رز کاشیم زبان راز بگوییم
زنجبست به جوش که از سور باندیم

از بوی خوشت زنده بیافتیم نوازیم
مگشیم همه بی روی تو رنجور

رو شیر شنه اینجانه ما ریست چه ما
از شمع رخت زانی همه بی نور

ناخورده یکی جرعه ز جام می عشقت
مانند عراقی همه مخمور باندیم

وله

ای دل و جان عاشق زار توام
کشته اندوه و تیمار توام

آتش کش ما فی از رحمت ازانک
فی نه مرد جفا و آزار توام

گر گناهی کرده‌ام رویم مگیر — عفو کن کز حلقه در گوش توام

شاید ار بگذری عذر کاری چو من — چونکه من بیچاره غمخوار توام

حاش لله گر بپرسی گاهی ز لطف — چونکه من رنجور و بیمار توام

چون عراقی هستم از غیر تو فارغ

روز و شب مشتاق دیدار توام

ای جهت روانم ده راز تو تا دانم — یاری بنما که جان را در پای تو افشانم

این هم روا ندارم کانی برای جانی — بگذار تا برآید در آرزوت جانم

بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت — بی روی خوب آخر تا چند زنده مانم

دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم — از دست تو قصه پیش کی بخوانم

کرم اگر نگویم لطف تو خود نکرده — کی خسته‌ای نماند بر در آستانم

ای بخت خفته رخ زن تا کی فرو نمانی — در عمر رفته باز آ تا لب فرو فشانم

راندم چو ره نماندم از در کنج تنگی — تا خویشتن به روزی بر آستانم

بگذرم که کافران خسته را بر سرم — در محنت فراقت بی طاقت و دل انم

اکنون سر دگران را گرفتی بر سر — یا لیم گر دراندم ره راز تو جانانم

بر دست ما دگر بت بوی جفا فرستی — تا بوی جان فزایت زنده کند روانم

امروز کاه گاهی بیکس شکسته‌ای — آخر چو جشم بیست فی بر زبان دانم

بر رفته‌های دولت سایه از آن بیفکنه — کز محنت فراقت برسیده استخوانم

این طرفه‌تر که خواهم تو با منی و من باز — چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم

گم گشته تشنه غرقه در آب جویی — جانی ز دست بشنیده از آشنایی فرا آنم

خواهم

خواهم که بگذرانی با تو دمی برآرم — از محنت عراقی آن هم نمی‌توانم

ولـه

امروز منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام — در محنت و بلا چه گرفتار مانده‌ام

در صومعه چو مرد مناجات نیستم — در بتکده ز بهر چه هشیار مانده‌ام

با اهل مدرسه چو اقرار نامدم — با اهل مصطبه چو بیکار مانده‌ام

در خانقه چو نیست مرا جای بی‌حرم — قلاش وار بر در خمار مانده‌ام

ساقی بیار درد و ز درد تو بگذرانم — باز آرم آن که در غم و تیمار

در کار من کنون غم کاری بجز ز کن — از کار رهرو عالم بیکار

کاری بکن که کار عراقی ز دست رفت — در کار او ببین که چه غمخوار

ولـه

یاری پسنده کر به ریسمان زد حکیم — مهر عشق مرا گرچه نوازد حکیم

بر بیست که ماند او در سازم — وصلش از آن فریب بچاره نتواند زد

جانم از آتش غم سوخت مگو به اغم — تا جشم بیک نفس خانی نوازد

خود کرفتم که سراندر ره عشقش تا زنم — با فی اندر دست اگر عشق تا زد

این ما و رد در هیچ و نیسه محو — بار کلیما رکنم سک جفا زد

چند گوید مرا صبر کن از آتش غم — بر فی از گذشته تا گاه تنها زد

من بدان فخر کنم کز غم او کشته شوم — کر عراقی بچنین فخر تنها زد علیم

ولـه

بر در یار راه بحر مست خراب بوده‌ام — جام طرب کشیده‌ام از زان لب شراب می‌بردم

صحدم شیخ محمد ما کلی رعنا سه هفت

از می ناب حرج او که چرا بسته ام / تا [illegible] از کرشمه ام باز شراب

ساغری از می بخش [illegible] / وقت سحر [illegible] بهر جواب میردم

بر سر خوان او [illegible] کشنده ام / تا کشم از [illegible] پاره [illegible]

جذبه عشق دلکشش میکشدم بسوی حق / از [illegible] آن کشش [illegible]

بر رخ [illegible] / [illegible] ز شرم روی او بسته نقاب

شعله عشق [illegible] / در هوس [illegible] او باز نخواب میردم

در سر [illegible] همی خورش [illegible] / [illegible] از سراب

شام [illegible] میکشدم بسوی حق / [illegible] چشم [illegible] خواب

[illegible] / [illegible] راه صواب

بیت [illegible] / مست خرابه آمدم مست خراب

باز در دام [illegible] فتاده ام / [illegible] فتاده ام

[illegible] بسوی [illegible] / [illegible] فتاده ام

باد [illegible] / [illegible] فتاده ام

دست [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] فتاده

سر درش [illegible] / [illegible] فتاده ام

هم [illegible] از درگاه او / [illegible] افتاده ام

[illegible] کارم [illegible] / بر سر کوی رجا افتاده ام

[illegible] عراق غم مخور که بهر تو / سر در لطف خدا افتاده ام

بیا ای دیده بگریم تا بگریم / غم [illegible] خود دل و خم بگریم

دمی بر جان پر حسرت [illegible] / زمانی بر [illegible] بگریم

گهی از درد [illegible] / گهی از زخم [illegible] بگریم

دل [illegible] خویش [illegible] / [illegible]

[illegible] کار از دست [illegible] / [illegible]

[illegible] / کنون در حسرت [illegible]

اگر چه [illegible] ما را فراموش / [illegible] آن [illegible] بگریم

[illegible] محرم اسرار [illegible] / بر آن محروم [illegible] بگریم

[illegible] ما در [illegible] / بر آن [illegible]

[illegible] / [illegible] بر [illegible]

[illegible] / بر آن [illegible] تم

دله

اگر [illegible] فراق تو [illegible] / [illegible] که دگر [illegible]

دل [illegible] از [illegible] / [illegible] آن [illegible]

[illegible] دگران [illegible] / [illegible] که دمی [illegible]

[illegible] راز [illegible] / از فراق تو [illegible] چند [illegible]

[illegible] / بیت [illegible] در [illegible]

گم شد ز دو دل ما بر در تو امروز … از فراق رخ تو چند بلاها بینیم
خورد در کف غمت آینه دل فرسوده … نیست ممکن که جمال تو در آن بینیم
گر نمایم دلی بر سر کویت نام … ور ببینم رخت در دل بنشینم
روی بنما که امروز ببینیم رخت … که بسا حسرت و اندوه که فردا
روی زیبای تو اندر نگاهم دل خویش … تا عراقی نمیرد نه بهانا

وله

تا کی از دست تو خونابه خورم … کمی اندوست که خون نچکیم
لحظه لحظه برم بار از تو … دم بدم از غم تو زارترم
نه چنانم که درین اتفاق من … از کف اندوه تو جان ببرم
چه شود گر گذری تا من … جان بکف بر سر کویت گذرم
اندرم بر در تو از حسرت … دشمن آشنا کشی از در بدرم
چند چندین غصه بخون دیده … کی توانم ز دست گذرم
تا که از عشق در تو افتادیم … نی به از تو که بر سر خبرم
کرمت ار نکند ازین لطف … که غم کار عراقی نخورم

وله

تا کی همه روز خویش گویم … تا چند مراد خویش جویم
در جزء قصه چند خوانیم … بیهوده ز من چند گویم
ای دیده بیا که خون بگرییم … دامن ز بهار خویش تابیم
ما را چو نگار من چشمان لطف … آن یار رهی دلدار اویم

نگذاشت

نگذاشت که با سگان کویت … گه گه سر کوی او بپوییم
دانم که روا ندارد از لطف … کز باغ رخش گلی ببوییم
به زاری ببوید گر آب دیده … خیزیم و گلیم خویش شوییم
گر دست دهد گراه در عراقی … آن گرد ز راه خود بروبیم

وله

خوش بودی در غم روزگارم … که با خوشتی عیش دارم
تا آب دیده دست از جان نشستم … کنون کز دست بیرون شد نگارم
نگارا ز آتش تو می‌نیم کسی را … تویی از جمله خوبان اختیارم
مرا جانی و نیست دارم ترا هست … عجب نبود که جان بر آب بسپارم
مرا تا کار با زلف تو افتاد … پریشان‌تر ز زلف تست کارم
مرا کار از آنکه زلف تو باشد … سیاه حق با بی آرام و قرارم
سوی آنکه دامان تو گیرم … نشسته بر سر ره خون عذارم
در آویزم به دامان تو یکشب … مگر روزی سر از جیبت برآرم

عراقی دامن اندکی در خویشتن باش
که فردا با تو در پیش اندیشه باز رم

خانا لطف یار باز بود من … بختی که بمهر رسد جانم
دریاب که یک درد ببندیم … نشناست که نخفت ما توانم
فی رخسته که روی تو بینم … آخر که ببروی زنده مانم
نقش که بمردی ز غم ما … تعجیل مکن که اندر آنم

هیهات بدر تو آمدم باز — تا بو که کنم جان فدا کنم
افسوس بود که بهر جانی — از خاک در تو باز مانم
مردن به از آنکه زیست باید — بی روی تو بکام دشمنانم
چه سود مرا ز زندگانی — چون از تو جدا بود درمانم
از حسرت تو جهانی [illegible] — خرسند بدانکه زنده مانم
تنها دم آن بر سر جان — زان دست کش غم جهانم
کاری که فتاده است مشکل — بیرون ز شمار می‌ندانم
درمانده‌ام کنون عراقی — خود را بچه حیله وارهانم

ولـه

چو خوش بودی دریغا روزگارم — اگر در غم نبودی کار و بارم
[illegible] کز فراقش جانم آمد — نرسیدی دمی از جان برآرم
نکرد آن دوست از من یاد روزی — بکام دشمنان شد روزگارم
چرا خواهم بکام دشمنانم — چو [illegible] که او را دوستدارم
عزیزی بوده‌ام بر درگه او — عزیزان محترم آخر چه خوارم
فروغ روز من ز مهر رویش — چو شب تیره است روز روزگارم
نه دلداری که باشد مونس دل — نه غمخواری که باشد غمگسارم
نمیدانم که دامان که گیرم — که تا از خجلت محنت سر برآرم
عراقی دامن خود گیر و خوش باش
که من با تو دریغ تیمار دارم

خیزید

خیزید عاشقان نفسی شور در کنیم — [illegible] جهان همه زیر و زبر کنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم — وز آب دیده سینه تفسیده تر کنیم
نعره زنیم عشق برآریم روز و شب — تا به ز درد دل همه شب تا سحر
تا چند عاشقان همه از جهان غم بود — تا کی وجود شام ز خون جگر کنیم
آهی برآوریم سحر که ز سوز دل — زین بخت خفته را دمی از خواب بر کنیم
زاری کنان بدر که دلدار خود رویم — نعره زنان ز هیبتش برین گذر کنیم
باشد که یک نفس نظری سوی ما کنند — از دیده آنزمان برخ او نظر کنیم
آن لحظه از عراقی تنها که داریم — گر زو رها شویم سخن مختصر کنیم

ولـه

خیز تا قصه روی یار کنیم — وز غمش ناله‌های زار کنیم
روی در خاک کوی او مالیم — گذری بر در نگار کنیم
نزد آنی که مهربان گوشو — رمزکی خنده آشکار کنیم
عذر او را که جان ما خون کرد — نکهت وصل در شمار کنیم
رحمتی نیست گر ز نیکی گله — گله از بخت و روزگار کنیم
ما اگر با مراد او سازیم — ترک هر درد و خسته بار کنیم
روز و شب بر بساط وصل نهیم — دست با جام در کنار کنیم
چون لب یار شکرافشان شد — ما شکرانه جان نثار کنیم
پیش رویش چه جای بهره برگرد — گر نمیریم پس چکار کنیم
از عراقی چه خود بگردانیم — روی در روی غمگسار کنیم

دهانت ای ز جان خوشتر ببینم عاقبت روزی / ولیک از غنچه بگذارد فراقت دور گر بینم
ولکن همچو ذره با نجوی تو کی گر نبینم / تماشاگاه چشم و جان بجز روی تو ننشینم
زهی از هجر تهمت بر بای دلم بیزی / جواب خوب خود بجان کشی ده ازین

وله

جان گم شد از دست نمی‌یابم / آن گم شده در جهان نمی‌یابم
وز یوسف گم شده به عالم اثر / پیدا و نهان نشان نمی‌یابم
تا گوهر شب چراغ گم کرده‌ام / ره بر در دوستان نمی‌یابم
تا بلبل خویش نوای باغم / بوی گل از گلستان نمی‌یابم
تا آب حیات رفت از چشم / عیش خوش جاودان نمی‌یابم
بر آمدم از حیات خود زانک / بی او ز حیات آن نمی‌یابم
سرمایه برفت و سود می‌جویم / زان است که جز زیان نمی‌یابم
آن روی خویش را کجا جویم / چون در چه کن کف آن
هم بر در دوست باز در بسته / از خود بجز انس کمان
رهگذر درش روم شب‌ها بر در / چاره بجز از فغان نمی‌یابم
چون جان عزیز دارم در چشم / دل گر غم او امان
تا برف دلشده بجز راز / یک شفیق مهربان نمی‌یابم
تا یک نفسی مرا دهد یاری / یک یار درین زمان نمی‌یابم
یاری ده خویشتنی درین عالم / جز دیده خون فشان نمی‌یابم
بر خوان جهان چه می‌نشینم من / چون لقمه جز استخوان نمی‌یابم

ز رخنهٔ زنان دکان مصیبت نقدی چو درین دکان نمی‌یابم
خواهم که روم سیاه عالم چه چشمه که در جهان نمی‌یابم
خواهی که کشم ز چه عراقی را
افسوس در آسمان نمی‌یابم

در حسن رخ خوبان زیبا همه او دیدم در چشم نکورویان پیدا همه او دیدم
در دیدهٔ عاشق او بود همه بینش در ذره نظر کردم عذرا همه او دیدم
دلدار دل غمخوار غمخوار دل شیدا یاری ده بی یاران هر جا همه
مطلوب دل درهم او یافتم از عالم مقصود من از عالم زیبا همه او
دیدم همه پیش و پس جز دوست ندیدم کس او بود همه او بس تنها همه او
آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین فی الجمله همه او بین زیرا همه او دیدم
دیدم که دل و جانها هجران او سامانها او بود که ... تنها صحرا همه او دیدم
ای دل دل دیوانه بگذار ازین خانه کاندر حرم و میخانه صهبا همه او دیدم
در میکده دوش می‌نوش می‌رفتم می نوش که ... تنها همه او دیدم
در میکده ساقی می درکش و باده بنوش چون مست عراقی زو کردا همه او دیدم

وله

ز غم زار و حقیرم تا که گریم ز غصه می‌بمیرم تا که گریم
ز هجر یار گریانم همه دایم چه دامان که گیرم تا که
ز جور دوست در فغانم چند نالم که نشد در غم قفسم تا که
مرا از عشق جدا دارد لکن ری که نه از وی گریزم تا که گریم

بیچ

بوی وصل او عمرم بسر شد شب و روز آتش سودای عشقش
فراقش کرد بیرم تا که گریم همی سوزد ضمیرم تا که گریم
مرا خلقان توانگر می‌شمارند فرو مفلس فقیرم تا که گریم
چنان سوزد دلم از تاب عشق او که گویی در سعیرم تا که گریم
ز آن غم که فراقش بر فزاید به هر ره می ... تا که گریم
نفیر عیم شب و روز از عراقی
ز هجرت او اسیرم تا که گریم

ز دست غم بجانم تا که گریم ز غصه ناتوانم تا که گریم
رهای ملولم چند نالم ز لب یاری بجانم تا که گریم
به عالم در هزاران محنت ری غمی دارم ... تا که
ز غصه صد هزاران قصه دارم ولی پیش که خوانم تا که گریم
چو مرغ نیم بسمل بی رخ یار ... طلب زنم تا که
فتاده چون ... در دام صیدی ز محنت ... تا که گریم
مرا از ... نیست ... ز هجر ... تا که
همه ... از عراقی ز بود ... در فغانم

وله

عاشق چو ... شراب ام ز خونابه ... کباب ام
خون ... شراب درده تا کی دهی ز ... کباب ام
دردی غمم ... مرد در دو فراق تو خراب ام

زان تابش می دلم برافروز   تا روی چو ماه از جهان بتابم
در کیسه و خرقه نیست نقدی   دانم ندهی شراب تا بم
چون خاک در توام کرم کن   یک ار بجرعه سرفرازم
می ده که ز زحمت عراقی
یکشب ز غم خلاص یابم

شهریست بزرگ ما درویشیم   اکنون که خانه تو ما بسیاریم
دیدیم تو را رسیده ای   باز ره بدان کنیم و بنشیم
باز که بدان تو خواهی ما را   ما از صفت جلال او نیم
چون کاس حیات ما نخوردیم   در راه تو جان چو گو تنیم
تا چون صفات او گرفتیم   تشنه لب کسی که در ره قرینیم
یکشب عراقی از سر سوز   ما نیز ز طلب گفت دلیم

وله

شاها که درگاه تو عمری بنشینم   در آرزوی روی تو نگاهی ببینم
دریاب که از عمر دمی بیش نمانده است   تشنه لب که اندر نفس باز پسینم
فریاد که از هجر تو جانم به لب آمد   امیدت که ره زلف تو همه بخت خریم
دارم هوس آنکه ببینم رخ خوبت   بس حاجت به هم نیست تمنا که بدانم
آخر نفست در نفسم کرد و دمی ده   از لذت عشق تو زمانی نه نه ایم
از بهر عراقی مددی کن ای یار
تو ز بی جام بردم یا نشینم

گز شمعت چراغی افروزیم   خرمن خویش را بدان سوزیم
ز غمت داد از آن نبوش رسد   آتشی کز درون برافروزیم
آفتاب جمال برتابد   زانکه ما بی رخت سیه روزیم
تا ببینیم روی خوبت را   از دو عالم دو دیده بردوزیم
ما نه جان و دل براندازیم   به رغبت چه مایه اندوزیم
همچو طفلان به مکتب حسنت   ابجد عشق را بیا بیاموزیم
در غم عشق اگر رود سر ما   ای عراقی بدو که فیروزیم

وله

گرچه ز جهان جوی نداریم   هم سر به جهان فرو نیاریم
زانجا که حساب همت ماست   عالم همه حبه ای شماریم
خود با دو جهان چکار ما را   سرگشتهٔ یک نگار زاریم
کز صید جهان نشویم خوش ما   در بند کمند زلف یاریم
در دل همه مهر او نشستیم   بر جان همه نقش او نگاریم
انجمن همه بت وبر در آدم   از خاک تر ابر زار باریم
ما خود چه کنیم از رخ یار   با آنکه ز عشق یار زاریم
اگر ره خود سیاه رویم   وز گفته خویش شرمساریم
روئیش نکردایم جز سبم   وصلش بچه روی چشم داریم
ما در خور او نه ایم لیکن   با اینهمه امید داریم
امروز گناه ما همین است   کز دیده دجله تند آریم

[illegible]

منم امروز سیاره رخشانی و مانم آواره
نه دل در دست نه [illegible]
مرا گویی برای عاشق نه وصل تو مرا باید نه
تراجون سیمم در خور
همی گفتم تو را گاهی بمیرم در غم عشقت
مگر دی گفت [illegible]
عراقی می سپارد جانی و [illegible]
کجایی ای زمانی خوشتر
[illegible]

بازی [illegible] بر دل ای
[illegible]

گر چه خون کنی از غایب دست [illegible]
[illegible] همه
[illegible] تو دمی بنشینم
هم [illegible] تا گاهی
هم [illegible]
تا [illegible] بر سر کوی تو یابم
راه ده بار [illegible] تو پناه آوردم

ولـه

[illegible] که در دو آورده ام
از چنین [illegible] در این راه چه گرد [illegible]
[illegible] از سر جان برخیزم
[illegible]
[illegible] می [illegible]
هم [illegible] دست می [illegible]
بو که از دست عراقی [illegible] بگریزم

[illegible] باز ره خانه خمار گرفتم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیوسته چنین می زده داشت [illegible]

ولـه

کجایی ای دل و جانم [illegible]
بیا [illegible] زنده خواهم ماند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در این غم که عراقی چگونه خواهم [illegible]
شیرین لب [illegible]

[illegible] زیستن نتوانم
[illegible] چگونه زنده بمانم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کجایی

۱۵۲

مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم
[illegible]

دلم را جز تو جانانی نمی بینم نمی بینم
[illegible] نمی بینم نمی بینم
بجز روی تو درمانی نمی بینم نمی بینم

بیا که خواهم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نمی بینم
[illegible] نمی بینم
[illegible] نمی بینم

عراقی را [illegible]
[illegible] نمی بینم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گریه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] افتادم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ولـه

[illegible] شکستیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

این همه [illegible]
[illegible]
[illegible] نقش [illegible]

جرمم این بُد که زمانی دو سه مستت دیدم / ازلی هستی تو به بلا افتادم
حاصلی از غم عشقت ندیدم بجز از خون جگر / من بیچاره به عشق تو کجا افتادم
تا چه گویم چه نه بود چه غم آمد پیشم / چه خطا رفت که در بند غمت افتادم
ای که گفتی که ز دوری لبم دیدم دیگر / گر فرشته‌ام که ز رفعت ز دولت در پا افتادم

حیف باشد عراقی چه کنم خوار ره
که درین سوخته بر نقش خط افتادم

ما چو قدر صحبت این جهان بشناختیم خفتیم / همدم درد در خرابات نیک بنشستیم
ناله از سوز دل و درد غم جان گفتیم / سوز دل را مرهم از خاک در میخانه یافتیم
بسکه با خون جگر خوردیم ز دست غم گفتیم / جان که با ما نیست در دل دریغ خراب اندر خفتیم
در سماع درد بسیار حضرت آمد ما دمی / تشنه‌ایم ساقی که ما ز سوز دل تشنه‌ایم
عمر را اندر حقیقت در تاریخ نفس / عمرها بر بس گذشت و نقش خفتیم
زان چنین ما ندیم اندر کشش در بحر ره ما / در بیابان رهی زنده کج ما خفتیم

تا عراقی محبت دیدم خوش ماهچو او
ز دو جهان فارغ شدیم و با محبت پرداختیم

قدش زنه

من آن قلاش رند بی‌نوایم / که در رندی مغان را پیشوایم
گدای درد نوشی می‌پرستم / حریف پاکبازی کم دغایم
ز زهد و دست الحق گسستم / نه مرد زرق و سالوس و ریایم
مگر خالم ز نیکوی نه ساقی / در این عالم بدین معنی گدایم
که بالای خیالش می‌برنه / که یکدم با خیالش خوش برآیم

رو او طلب کنان بیکس بماندم / همه زنار رشته بند قبایم
هزار بار از رخش که خود سبکبارم / درین دشت سرا با خنده‌هایم
زمانی شادمانی و خوشی نبودم / از آن دم کاندرین محنت سرایم
هزار از دور لب یکبار نه / به صد خواری که رند هم سرایم
درون کعبه از کعبه بخوانم / درون بتکده در ذکر خدایم
درین ره خواستم تا دست گیری / ره دینم ای زلف دست گشایم
با همه در جان جز بلای تحسیر / نه ره امید گفتنی تنها نمایم
امید از کرم هست که هم بر پا / فتاده بر در لطف خدایم
از آن هست این همه بیداد بر من / که بی دیده ز یار خود جدایم

رسته از زمانی دوراهم مستم
عراقی کز کمند زلف رهایم

ما خرقه به شراب بیخودی بشستیم / بگرفته کنجی اگر بنشستیم
از بیخبری چنین که ماییم / بس عهد که ما چو می درستیم
تا خنده زنیم و نیک تردا / رندانه قدح به خنده خوش شکستیم
دل مرده روان گشتیم خرقه / در ما تو دل بدیدی بد شکستیم
این زهد و ریا در دل ما راست / هر کس می‌نخورد چه می فروشیم
آخر با می نشسته راست / این کار رونق هم ببستیم
باشد که ز جام وصل جانان / یک جرعه لقا دل بستیم
شب خوش بودیم ای عراقی / امروز دراز زدی چه شستیم

تصنیف ۶ ه

نیست کار ما ز هم واسینیم | صنع پروردگار می بینیم
حیرتم غالب است و دل دایم | نیست پروای عقلم و دو بینیم
سخنی کز تو نشنود گوشم | خوشتر آید ز جان شیرینم
در جهان گر دل از تو بردارم | خود به بستیم که بر تو بگزینم
رسمی آن گرم نخواهی گشت | هم بدان نا ساعدا بنشینیم

تا بخود آمد عارف غزلت
خود به پرسی مکن که بنشینیم

از زنان جوری زنخدان می‌کشم | از نفس دوری ز یاران می‌کشم
خون دل هر دم دگر گران میخورم | جام غم هر شب دگر سان می‌کشم
باز دست غم گریبانم گرفت | رخت بر کف از دامان می‌کشم
جور دلدار جفای روزگار | لیکه در شمار نیست آنچه کشیم
این همه بیهوده است این بخت بر | گر رقیبان کردن جان می‌کشم
از بلی عشق بر بی رخ … | زحمت آرام زند … می‌کشم
جور بین گذشت ما بان … | سخن … ز هجر … می‌بینم
چون تنهایم … | کان همه بیداد … می‌کشم
تا تنها بدو دیم ز روی رقیب | از نفس سرد و گرمان … می‌کشم
با چنینی … می‌نوشم | ور ز لب ای آب چیزی می‌کشم
تن چو … | مهر او در رشته جان می‌کشم

نازنین

نازنینا ناز کن بر جان من | ناز تو چون … می‌کشم
ز تو چیزی دیده ام تا گفتنی
این همه محنت به جان می‌کشم

هیهات کزین دیار رفتم | ناگفته دعای یار رفتم
چه شد قرار وصل جانانه | اکنون که از قرار رفتم
زلف دلار … دادم | با دیده اشکبار رفتم
گفته است … خون … | دل تنگ تو با نگار رفتم
زنهار دل مرا نگهدار | چون من ز بیان کار رفتم
رزنه ضطرار … | زین خانه با خستگی رفتم
غمخواره … تو … | بی همرهان و غمگسار رفتم
ز عشق کریم تو ندیدم | یک عهد … استوار رفتم
چون از لب تو نیافتم کام | ناکام … رفتم
تا یافته مرا هی ز لطفت | … رفتم
شکرانه … | چون محنت روزگار رفتم
ترجم … | … رفتم

ز فقر درد و غم …
بنگر به چگونه زار رفتم

یاران غم خود … | ورد …
یاری دهید … | رحمی کنید …

یارب همه زمانه به یاران ندیده‌ام | من با رقیب در ره دشوار مانده‌ام
در پیش یار مانده‌ام از یار دیده‌ می | یارب بگفتمی که من ای یار مانده‌ام
دیدم نگه که رخ [illegible] فتاده‌ام ز پای | کارم کنون ز بس که از آن تار زنده‌ام
وقت سحر که بر رخ [illegible] می دست می‌کنم | کاندر ره فراق کنون بی تو زنده‌ام
در درد خون [illegible] بیم [illegible] | از درد خو[illegible] دل [illegible] مانده‌ام
در دست چه [illegible] دل بیمار [illegible] | من بر امید درد تو بیمار مانده‌ام

ماناد ای بر درد [illegible] عزیز [illegible]
کز صحبت همه [illegible] خوار مانده‌ام

از روی خاک پای تو گشته [illegible] | باز تا [illegible] تو [illegible] جای کنی
باز [illegible] می‌کند جانم آرزوی تو | عشوه [illegible] کرد [illegible] تر کنی
باز [illegible] می‌کشد [illegible] فراق تو | جانم [illegible] زوال کنی
رفت دل [illegible] آرزوی تو از دلم | عمر شد [illegible] نقش تو [illegible]
از آرزوی [illegible] بنت [illegible] | طعنه زند [illegible] شیفته [illegible]
در سر کوی [illegible] مرغ ضعیف [illegible] | آه [illegible] آتش [illegible]

آمد می [illegible] از [illegible]
[illegible] آمدی [illegible]

الحسن [illegible] آفرینه [illegible] | در وصف [illegible] آفرینه [illegible]
روی [illegible] آمد [illegible] شدا | از حسن رخت [illegible] آفرینه [illegible]
حسنت [illegible] زد [illegible] | هستی همه [illegible] زد آفرینه [illegible]

[illegible]

عشقت به سینه [illegible] خون دل ما | ز نقطه چه [illegible] آفرینه [illegible]
در دل چو [illegible] | ز [illegible] چه [illegible] آفرینه [illegible]
[illegible] تر از [illegible] | [illegible] آفرینه [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible] جهان [illegible] آفرینه [illegible]
از عکس [illegible] آینه [illegible] | ای [illegible] آفرینه [illegible]
عشق [illegible] نقش [illegible] | [illegible] آب [illegible] آفرینه [illegible]
جان [illegible] از عشق [illegible] | که جام [illegible] آفرینه [illegible]
زلف [illegible] | [illegible] آفرینه [illegible]
آن دل که [illegible] می [illegible] | خون گشت [illegible] آفرینه [illegible]

[illegible] ناز [illegible]
[illegible] آفرینه [illegible]

ای [illegible] یار [illegible] | رنجه [illegible] کنی
آفرینه [illegible] تو [illegible] | [illegible] کنی
ای [illegible] همه [illegible] | [illegible] کنی
[illegible] | [illegible] کنی
آن دل [illegible] آن [illegible] | [illegible] کنی

[illegible]
[illegible] کنی

[illegible] این [illegible] | [illegible] کنی [illegible]

فرخ

تا فرو مرده نگردد غیر حق — در حقیقت ننشینی دگر آن
چون بذات مرده شد یکجا از آن او — داد آگه کلمه تحقیقی زبان
خود نمایی چاشنی دگر رهست — آن کسی را خود رسد و نیابی
چون نه خود و نه خود فارغ شدی — نام مدبر یکی بی حال
بنگری راز دگر اسما و صفات — خود شده مدبر جانب عالی
دگر ذات را فرا گیرد خوف — تا ندیدت بی رزجان و جان و روان
واله و مدهوش کردی آن نفس — در جناب ندرتی بی نشان
هر چه خواهی آن زمان باید از او — خود کسی خواهد فرا دیدن آن زمان
آنچنانی حالت نماید ترا — بر کنی دل راز های این دکان
بیخ نابود هیچ کنه حق تعالی — تا نبیدار آری زجاه و فال

العراقی تا به ما غیر او مکن
تا مکر باز ست کند با دگران

هر کسی را بند دلم افزونه دل که قطره خون — که بی تو راز جان کاری کی می خورم خون
نه بینی که پس تو کار آن خون بهی — جانانم که نه بیند مرد و مکر خون
تا از ره بی رنج زجان آتش دل من — فاتحه خوانده در کف زبان نه زبان
نه بی انکه غرش فراق نمی برد — نه دست آه که رونق جگر شد بدرد
کوتاه چو چاره که کاهم رها ره که — گذشت ساقی آب چو از سر چه سود چاره کنون
طلب دو کشته از عیب و جور دل — صبح عمر رود جان را عیب صبح مغبون
علاج درد عراقی بجز تو کس نکند — ترحمی که زنده کنی مرده امن قانون

بار خزینه

وله ایضاً

ای زلف جانا دلم یکتای مکن — رخ منما و از غم سودای مکن
خود زلفت سیه ام غرق کرده — از فرقت دیده ام خونین مکن
زلف مسکین ستم تا کی کنی — جستجو عاجز می بامی مکن
چند نالم از جفا و جور تو — بس کن و در بن جفا چندین مکن
هر چه میخواهی بکن بر من رواست — از تبسم زان لب شیرین مکن
بر من خسته که بخشد تو رام — از غمی کر بی دعا نفرین مکن
در همه عالم مرا دین و دل است — دل فدای کشت قصد دین مکن
خواه با من لطف کن خواهی جفا — من نگارم گفت آن کن این مکن

عراقی گر عاشق بی مسکینی
از طریق مهر کین زار کینی مکن

تا توانی هیچ درمانم مکن — هیچکه نه چاره جانم مکن
رنج فرمایی و از غم میرس — درد فرمایی و درمانم مکن
جز به درد و جفا نامم مبر — جز به درد و غصه درمانم مکن
گر بخواهی کشتنم زن تیغ غمزه — مستمند و درد هجرانم مکن
ور مرا از غم ره ریزی عزم — جز به تیغ خویش قربانم مکن
گر گناهی کردم از من عفو کن — ور خطایی رفت تاوانم مکن

ای عراقی خود مکن در عشق
لیک بافی کوه و درمانم مکن

چو دل را دایره عشقت تو بند برون — بپرس از دلم خبر که چه حال آن مجنون

گشتم خاک در تو [illegible] زلفان — چگونه حالی که شیدش و ز ره بیرون

دلم که زیر سودا [illegible] دری کشید — چو حلقه [illegible] بود ربود

دلم را حلقه گوش در تو شد [illegible] — از هیچ قیدی [illegible]

چرا [illegible] در — چرا برد دل مسکین چو [illegible]

دل عراقی اگر چه هزار گونه گشت

ولی از مهر تو هرگز نگشت دیگرگون

گفتم که دل ز من [illegible] او من — بچه عذر [illegible] چشم [illegible] او

[illegible] ای دل تو را که من از عشق [illegible] — بچه حیله [illegible] ستانم دل خود [illegible] او من

چو [illegible] غمزه او دل [illegible] — پس از آن دگر چه سازی [illegible] سر [illegible] او من

چو [illegible] عشق او جهان [illegible] پر کرد — بچه حیله جانی بر آرم ز دم [illegible] او من

دل و دین [illegible] دادم [illegible] — [illegible] نقش [illegible] او من

ز غمش [illegible] دیده خون گشت و [illegible] — بخشیده [illegible] ز دهان [illegible] او من

لب او چو [illegible] آمد [illegible] عشق [illegible] — بچه [illegible] لعلش [illegible] او من

[illegible] خور سر صبح تو بدارم

همه عمر صبح [illegible]

در کف جور تو [illegible] دم [illegible] — تن به [illegible] دم [illegible]

الغیاث [illegible] دست [illegible] — در کف [illegible] دم [illegible]

بر امید آنکه [illegible] — لب به [illegible] دیده [illegible] دم [illegible]

دل که

دل که [illegible] محرم [illegible] — بر در لطفت [illegible] بود است

سالها [illegible] — از طلب اکنون [illegible]

چنین [illegible] — بر در [illegible]

[illegible] عالم [illegible] — ز همه عالم چو آزادم [illegible]

[illegible] — [illegible] امید [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

حبذا [illegible] عراقی ز غمت

[illegible]

رفت [illegible] دل ز دست [illegible] — جان [illegible]

دست [illegible] — شد [illegible] دل ز دست [illegible]

[illegible] — زیر [illegible]

رفت [illegible] — [illegible]

[illegible] — عالم [illegible]

[illegible] — خار غم [illegible]

[illegible] عراقی را [illegible]

[illegible]

ز دل [illegible] غم عشقت [illegible] — ز جان [illegible]

اگر [illegible] — شد آمد [illegible]

مرا دردیست پس کشش تو بی درمان دردمن — ببینی در کنار شیخی در دریچ الکهل ترازمن
دریا از غم تمت جانم رخت نمار و جانان قستانی — که فریبش رخت جان را زاهد کهلانی
بیا بر جمع بخش جم که بر تر عمر و چند بگذشت — چه کرد ای عمر گذشته تهذ کفلی ترتن
حکومه ها آن حال خود ملطفت ها ترجو کیمیه — که بر ملک ترک یکی سفید کعبان ترتن
نکر ای چشم مست از که چمن خوبانی می بگنف — که خون بنگف ای را مبا کردی ترتن

عراقی کرد دریکا سحب سلیمقب عاشقان آید
درخور را ردی او فراق کفتن ترمنی

زلیخه

عاشق دلی که شد بیدل و جان زیستن — جان و دل در راه فقش بر دوی فدا
بر فلق از عشق و خوش بیدل بهیده و صفت — ساحش با درد و دلیش ها نمی دل زیستنی
آنکه از هجر جان ها را ده و داری بستم — از جدایت عشق کام خنده زمین حال بستانی
پس برا از زندگانی مرگ کر جان دهم — مرگ خوشتر با خنین ها در هجران
از زمان خوشتر بیا بر تر قدش نم روان — بر تو ترود لی به از تو و بر جمال زیستنی
ربر ترین خوش شد بیدل جمال تر — در میان خال حمن فتان و جعد ترپیتنی
از جمع ما از فکتی و نگاه کرده خوش بیا — بیداد از مرگ شه بتو ایمان ترپیتنی

ای عراقی فغان کن ناله ده از کجا بی کس
مش از سیان دلبر و خوب از سر کهن زیستنی

مقصود جان عاشق شه همه او دانی — مطلوب ملک و دین عذرا همه او دان
بنیاد هر دیده ببین همه او بیش — زیبایی از چهره زیبا همه او دان
یار یاده محبت از محبت ترس جم اورا — فی همه ترسش یکس تنها همه او دان

در سینه

در سینه هر غمزه نهانی همه او من — در دیده هر کشته هویدا همه اودان
هر چیز که دیدنی همه او دیدم همه آن او است — یا هیچ مدان در ده جهان یا همه اودان
هر لاله و گلزار و گلشت که نظر آید — گلزار و گل لاله و صحرا همه اودان

در آرزوی دست نگار است که ابهیم
مقصود عراقی و تمنا همه او دان

مبتلای هجر یارم لغات ابدی ستانی — از فراق سخت زارم لغات ابدی ستانی
می طلبم حجر برغ تسمات در میانی خاک خران — بیکر د در فن لقا رم لغات ابدی ستانی
از فراق خوش همچون دشمن ها می کشد — زانکه او ار استار رم لغات
ابروانه همه که خوانی نهام غمزه در کشش — بنکر ای کیمیان چه جوار رم لغات ابدی ستانی
غصه ها و با را دی بکشم از دست آرد — ز هره ای نگاهی بر آرم لغات ابدی ستانی
یار ها ند از فن سکتان بر سر بدهای من — آنچنین بر پیست یارم لغات ابدی ستانی
می شکند از درد ما با نگهان کوی او — روز تنها ری سکندلسم لغات ابدی ستانی
حال نستم بر دا و دهنه بید بر دن — عمر فرسته ای کیارم لغات ابدی ستانی
قصه ها دارم خوب از میانی جانان نهان — ها کیمی گفتن بیارم لغات ابدی ستانی
باز رسید از فن بیچاره ها تم زده — کز فراقش سوکوارم لغات

یار فن نهیه کر بیک عراقی دوارم
زبی او فرقت بارم لغات ابدی ستانی

ماه رو یار رخ و زلف نهان مکن — چشم از هجرت خندکان من
زار زردی روی حلف زارم مدار — وز فراق عفو برابه جان مکن

از من مسکین مبر یکباره دل / من ندارم طاقت هجران مکن
لب کسی را میده که جانی مدار / مفلسی ام بی سر و سامان مکن
گر گناهی کرده ام از من بدان / خویشتن را گر مرا تاوان مکن
هر که کس اندر جهان یاری نخورد / با من بیچاره مردم آن مکن
با عراقی خون خسته دل
ار چه از جور و جفا ترک آن مکن

ز لعل خویش عطار اندر لبان توان نمودن

مکن ای چشم مست آخر فریبی / که خون ما نکنی رها کردن توانی
بکن غمزه که خفته به رسوائی ... بدر کردی
به ببر از سر عراقی را بسر از ... تو توانی

ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو / سرمه چشم عاشقان خاک در سرای تو
مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو / دام دل شکستگان طره دلربای تو
در سر زلف دلم رفت دل شکسته ام / کیست که نیست در جهان عاشق مبتلای تو
دست تهی بدرگهت آمده ام امید وار / لطف کن ار چه نیستم در خور خدمت جای تو

آینه دل مرا روشنی ده از نظر / نور که بسیم اندر ظلمت دیگر مبتو
جام جهان نمای من روی طرب فزای تست / گرچه حقیقت من است جام جهان نمای تو
آرزوی من از جهان دیدن روی دلکش است / زنده به یاد خرم رازند و لقای تو
کام دلم ز لب بده و عده چه میکنی / زانکه وفا نمیکنی عمر من و وفای تو
نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت
کاب حیات می چکد از لب جان فزای تو

ای دل و جان عاشقان شیفته جمال تو / هر کس در ره بیدلان بر رخته حلال تو
کام دل شکستگان دیدن روی دلستان / راحت جان خستگان یافتن وصال تو
دست تهی که همه آمده امید دار / روی بهار دردمند منتظر زوال تو
خود دو چشم من نشی خواب که همی نگفند / ورنه بخواب دیدمی بوکه شبی خیال تو
نی بغم تو قانعم تا که ندید توام از آنکه / حیف بود نکون نمی باشد اتصال تو
زیحاب شده ام بیخبر از غم درین / فرزند و بیا غم از پی کوشش تو
ناز زهد ربوی سر تا بکی که خون نهت / ناز تر از تو نیاز من چشم مرا جلال تو
بس که کشته ناز تو مرد عراقی از غمت
حیف کشته تو خود بکو خسته دل ز دلال تو

ای همه سینه دل من تو / قبله جان من امید تو
نرگس تست ربوده عقل من / برده خواب غمزه جادوی تو
بر نبستید جان بازی دلم / در خم چوگان زلف گوی تو
آمدم در کوی مهسید تو تا باز / تا مگر بینم رخ نیکوی تو

ز فکر تفسیده رخ تف درست | آب چون ز ریگهای در جوی تو
ای همیشه روا داری دوری من | باز گفتم همیشه آرزوی تو
لطف کن دست جفا از من بدار | من ندانم طاقت بازوی تو
روزگاری بجهان در درد گشت | تا نگر بادم نهانی بوی تو
تا مگر بینم دمی رنگ رخت | چشم بنهادم بجانب کوی تو
چون ندیدم رنگ رویت گفتم | مانده ام در درد بی داروی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن | چون فرو ماندم ز رخت روی تو
در غم تو روزگارم شد دریغ | ناشده یکلحظه همزانوی تو
همنشینم جانم آخر خوش نبود | از نسیم جانفزای خوی تو

خود عراقی جان شیرین کی دهد
تا نگاهی بیند سوی تو

ای آرزوی جان و دلم آرزوی تو | بیمار گشته تا نشود جز به بوی تو
بنگر ز بیکس حال دل ناتوان من | بنگر چگونه می طپد از آرزو
از آرزوی روی تو جانم بلب رسید | بنمای روی جان من [illegible]
حالی دل ضعیف حزینی زار گشته | گر فیض نسیم گلستان کوی تو
در راه جستجوی بهر جانی دوید | در ره بمانده در ره نیاورد [illegible]

از لطف تو مگر که کند دستگیریش
چون باز مانده گمشده در جستجوی تو

برگ من ای من غلام روی تو | حلقه برگستان جهان [illegible]

سر

[illegible]

لب تو شربتی ز آب حیات | وانچه زلف خوش تو سایه نه روی تو
خرم آن عاشق که چنین نگار | مانده اوست ظلمت گیسوی تو
فرخ آن صاحبدل که ماه در سحر | از گلشن و گلزار عالم بوی تو
غمزهٔ خونخوار تو نخچیر کرد | تا چه خواهم کو با جادوی تو
من چو بر در های تو افتاده ام | در بر آید دوم جادوی تو
چون دل من در سر زلف تو شد | هم نشود که کام هم زانوی تو
هم بیمه جان حجاب تو [illegible] | چون نهان شد در ظلم گیسوی تو
هر زمانی جای دگر سازی مقام | تا بیابد کس نشان کوی تو

هر نفس جای دگر ره گم کنی
تا عراقی ره نیابد سوی تو

ساقیا قدح می مغان بر گیر | مطرب غزل تر در دل گیر
آمد نفس دل که راست اکنون | وان ز دست جان تمام گیر
آیینه سینه رنگ غم گرفت | از صیقل غمزه های جان گیر
از زهد و صلاح توبه کردم | مخمور شدم می مغان گیر
اسباب طرب همه مهیاست | از راه تحقیق جان [illegible]
گر زانکه تو نیست جمله ز زر | رنگ به [illegible] این دل
راز دو جهان گران گرفتی | جانکاه دل و دیده در میان گیر

در پیچ ز دین عراقی
زنار ز [illegible] طیلسان گیر

حاکی در لطف جهان نهاده است [illegible]
عرش مجید پیش آستان [illegible]

وله

ای جان لبت [illegible] ز رخ ماه [illegible] انداخته
عالمی در شور دیوری در جهان انداخته
عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته
آرزوئیت غلغلی در آسمان [illegible]
چشم مدهوش [illegible] کشتی فرو [illegible]
خون سینه های عاشقان [illegible]
روی بنموده لبت باز نهان کرده رخ
در جهان ماه رخان شور و فغان انداخته
دیدن رویت که در سینه تمنای دلست
آرزوی درد دل این ناتوان انداخته
جذبه [illegible] در آرزوی [illegible]
رنگ کوی تو بر آستان
بی تو عمری در فغان [illegible] از درد [illegible]
چون نیامد باز تیر از کمان
مانده ام در راه [illegible]
دست [illegible] سنگ جان [illegible]
همچو بسم [illegible] عراقی ناگهان
[illegible] دل [illegible] رایگان انداخته

همچون تو بود خراب افتاده در خرابات | چون چشم تو مخمور از مستی شبانه

همچون لب تو صبوحی در جام چینی | مخمور منافق با همه میکانه

آورده روی در روی با شاهد شکرلب | در کف می صبوحی در بر می شبانه

آنها بود ز مستی منیه خراب مستی | او در لب رد نگه فی رفته از میانه

ساقی شراب عشق هر لحظه آورد جام | مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه

در جام هر دمی دیده عکس جمال رخی | و آواز او شنیده زو در زخمه چغانه

امنیت زهی بکمانی باقی همه حکایت | داعیت کامرانی باقی همه فسانه

منی به حسن ساقی سخن از چشم مست | پیمانه هم لبالب باقی همه بهانه

باده حدیث جانان دیگر همه حکایت | نغمه خروش مستان باقی همه فسانه

در دیده عراقی جام و شراب باقی
جمله بدیهی است احوال میخانه

سر عشقت کس تواند گفت نه | در وصفت کس تواند سفت نه

دیده هر کس بجاروب مژه | خاک درگاهت تواند رفت نه

در گلستان جمال دلکشت | هیچ بیدار گلی بشکفت نه

پیش خورشید رخت چون ذره ام | قبله زر ذره رخت بنهفت نه

حلقه در میزدم گفتی درآی | اندران بودم که عزت گفت نه

آه از این بخت مرا بیدار کن | هیچکس را بخت چندین خفت نه

لطف کن با بر عراقی طاق نه
ای نکو در جهانت جفت نه

[illegible]

از وفا دوستی ام کرده | در جفا دشمنی آورده

بر من مسکین همی بخشی مگر | ناله های زار من بشنوده

که عزیز بوده ترا از جان من | من چنانی در رنج و تو آسوده

کاش دانستمی باری که تو | هیچ با من بکنیف خوش بوده

تا در جفا بر عراقی بسته
صد در از محنت بر او بگشوده

تو در حسن و جمال افزوده | دل ز دست عالمی ربوده

در جهان این شور و غوغا از تو خاست | گر جمال خود بکس ننموده

گوی در میدان حسن افکنده | یکزمان از جا کی [illegible]

برقع از چهره زمانی وا کنی | تا قیامت را بکلی اندوده

تا جهان بپاشم من یک ذره تو | خون بسی [illegible] آلوده

در جهان بیهوده بجستیم ترا
خود تو در جان عراقی بوده

در صومعه بگنجد رند شرابخانه | عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه

ساقی بیک کرشمه بستان ز من زر توبه | بستان مرا ز خود بار زان چشم جادوانه

ره ده قلندری را در بزم دردنوشان | بنما مقامری را راه قمارخانه

تا گشته چو لاله مرت می [illegible] | تا جان [illegible] بهانه

فارغ شود ز مستی و ز خویشتن برستی | برهم زنه ز مستی نیک و بد زمانه

[illegible] | مار شراب [illegible] گنج شرابخانه

ما نارسیده رونق بستان صبحگاه — کاواز داد مرغ خوش الحان صبحگاه
خوش نغمه لهجت نغمه مرغان صبحدم — خوش خرم نغمه لهجت نغمه بستان صبحگاه
وقت خوش است مرغ دل از نغمه زند — زنید که باز شود در بستان صبحگاه
ز صد نسیم گلشن فراش خوشبرست — باد یکه می وزند در گلستان صبحگاه
در صد هر صد گشته ترا دیده دار ناز — نغمه است اینم آ همه زن خوان صبحگاه
خوش محنت است در زدم دردم دو دیغ — غم مرزان دا همه مهمان صبحگاه
خار الحذر سار در بن نوم نا مگر — خوش گشته نخورد نوای صبحگاه
آتش فراق دل عاشق زر جفت — خوش نشسته تسنیم گل فشان صبحگاه
خواهی حو صبح سر رکن حمال برآوری — کرده مثمر جو دست زدامان صبحگاه
دامان صبح گیر مگر سر برآورده — صبح بهمه تو رکن حمال صبحگاه
هنر در ظلمت ناره ز تیره شود — می سنح نفقه خوش بمنزان صبحگاه
حودانه دل تو که همچو ارزنش — انداز پیش مرغ نوا خوان

نشخفته مانجب عراقی ازو طلب

زردیج

مخزنه شده یرنزدیع فراد صبحگاه

الدهم واغتنم وقت الصبح فی — و در باکاس و افق بالزمان فی
مده جای دشمن تو به سن — فلد صم ده ارزین نهر نفاقی
مشغله اذا انکشفت بنها — فلد صحها الی نیم التسلید فی
زرآن، ده اول دادی آمد — مده ما رود گر است ای
وان لم یبق فی دین الحمیا — مدار نقب الرفیق فی صدا فی

ما ازحیق

مرا

مرا، ده مده بسی سخن ده — کم از نسبی تو تر ستیم ساقی
اما تسقی کوس الوصل یوما — الی کم کاس هجرانت ساقی
رسلت شکلی جانم گر نه تش

مدار در طاقت هجران عراقی

الله قد طاب جهدی الی صاحب — وما الصبر فی الحبال
وصلم و دست کم اندر دست آخر — بنه ای محرم خند مالی
یضیق فی فراق طاق قلبی — دلشاد ق گذاری للاصالی
چه خوش باشد که مهم پیش ارزد — نشسته باید بیکدم حالی حالی
فاکنت لدنفا رقین زمانا — فما العجب بزدلی و بالی
دلم دربان مجد یا درد خوشی — بکامی وصال هجر گشت حالی
زمانا گشت لدا ارضی بوصل — فصرت الآن ارضی بالخیالی
دلم بسه دار از وصل ملمانش — زدرده هجر آخر حنه مالی
احن الملک والعبرات تحیی — کما حن الفال الی الزلالی

للعجب

لیهالی
نهال

عراقی ماخوذ مجوله اورا
نفتی سیدانکه درنید مالی

ای سرو اگر تو دانی — رخسر سنگ مکن گرانی
نکدز سحری نکوی جانان — دریاب حیات جاودانی
ماری تو نه چو فی نقشد — از روی نحه مغنیر با زمانی
حاک دراو سید بی دار ماش — خدمت قربان جانکه دانی

دارم سر آن که در قدم تو — چون خدمت فرو ببرد تو نی
کز هیچ صاحب نطق بالی — کز بی زبانی به لب تو نی
تا تشنه و آب زندگانی — در حجرۀ تو زانکه آن تو دانی
با لطف عنایت اندر است — که بهتر ازین کسی بود نی
آن دل که بسوی تو همی رفت — هر یک سر داد زندگانی
زنده شدم از زبان وصلت — بی لعل لبش همی رسانی
ای تو لطفی نسیم خوش دماغ — بی فضل تو خوشی در دل ما نی
چون نیست مرا لب تو روزی — چه سود ز عمر و زندگانی
تنهایی رخت ار جا بیفکنم — ای آنکه مرا چو جان نهانی
خوشتر بود از حیات صد بار — در پیش رخ تو جان فشانی
مگذار دلم بدست تیمار — آخر نه تو در میان آنی
تقصیر نمی‌کند غم تو — غم میخورم از برای کانی
با این همه غم غم تو ما را — بهتر ز هزار شادمانی
از بهر لب تو عاشقانرا — هر نقطه هزار کامرانی
جانهات فدا از لطافت — آرایش صد هزار جانی
هر وصف ادا در ضمیرم آید — چون در نگرم در آن آنی

عاجز شدم از بیان وصفت
زیرا که تو برتر از بیانی

ای دل بنشین چو در لولو کاری — آن زرف که آید از نگاری

امیده

امیده بیار سنگ خونین — یکبار چه مانده ترا باری
دستان شبتاب بر در بست — چون نیست جز او دست بار یاری
کز آمده ام بدرگه تو — تا در گذری به دستداری
گر تو بپذیری نیست خلت — ورنه کنی اینست خاکساری
زینسان که نکرده‌ای مرا کهف — از درد که تو امید داری
بی آن زلف تو دیدم آخر — در بند لب تو روزگاری
چون از تو جدا فکندم ای یار — ناکام شدم بهر دیاری
بی روی تو هر کجا که دیدم — در دیده فنا خنده فاری
بی بوی خوشت نیافتم خوش — بوی گلش هیچ نوبهاری
بی نام تو راحتی نیابم — بی بلبلی در نغمه لاله زاری
اکنون که بچنگ خود رسیدم — بی روی تو صنم چه داری
دریاب که مانده ام برون در — در کوی فراق تو باری

شبتاب که رس کرامت
با آنکه عواقبت باریل

ز غم دلدار زارم مرگ به زین زندگی — وز فراق لطف او مهلک به زین
عیش روزی ناخوش است بی روی زیبا زندگی — بی لب شیرین یارم مرگ
زندگی بی روی خوشش بیشتر است از مردنم — مرگ کرد تا جان
گر کسی دارد ز حظ آن تیره روز — رنج کس از حظ مرگ به زین زندگی
کاشکی دیدی که سگان چگونه در عشقش — با عمر خوش مرگ به زین زندگی

بیستم ۳۰

مرده می‌شد، از رفتن می برآید جانم — بی رخ خوب تو کارم به مرگ است
کار من جان کندن است و ناله و زاری و درد — بگذر به آخر کار من که مرگ است
ع همچنین دیدی که خواهم در دمی صد بار مرگ — مرگ را من خواستارم هم که
م در چنین جان کندن گاهگاه آتش — نعره از جان برآرم مرگ به زمین

زیرا آن کز عراق مرگ نهان
مرگ را من حاجت دارم مگر به زمین

ای خوشتر از جان آخر کجایی — که روی خوب تو با ما نمایی
بی تو چنانم که از جان بکاهم — هر روز داغم از آخر کجایی
بیمار چو خود را می پرسی که — پیوسته از ما مگر بیزاری
جانا چه باشد گر در همه عمر — گرد دل، یکدم برآیی
تا کی ز غمزه دلهای خون — خنده از کرشمه جانها ربایی
خون می‌ربی دل، از بهر دلدار — بیچاره را خنده از زمانی

درمانده جز خود بیمار من
باشد که بیابم از خود رهایی

ای عشق بنمی کی قادری — ای درد بنمی چه رنج بهاری
ای هجر کسان رسیده از رگ — بس زحمت و درد بر که دادی
از بار رنجم خدا نکند — آخر تو بنمی کی قادری
هرگز نکنم ترا فراموش — ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم بغم تو چون نباشم — چون تو بغمم همیشه شادی

تا خنده

+

تا خنده خوش شد غم جان — با غم همه وقت در جهادی
بگذر ز رنج سر جهان عراقی
که زینه دی و دنیا

از کلم در فن کاره نظر بی نفسی — که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی
روی بنمای رخ تا شود خوش جان هم — چه زیان دارد کم نمود کنید ازو کسی
دل سر بنست بجز دهان تو مرده — در دلم نیست بجز نیش تو بر دل هوسی
است بهجر تو نهان فکرم میزند — لیکن از غم نیارم که برآرم نفسی
بس از آنکه در هجران طلب آن نگاه — نظری بکشی که نه دیده است نیاز غم کسی
خود تو الطاف به من جانان بشتاب — که کمال آن رخ خنده که در قفسی
بر تسلیم از آه لب شد دل شد تا — در نه هر لحظه برآورد می از جان نفسی

مکن از خاک در تو خسته عراقی را دور
اش کم کنه قیمت بیاده حسنی

ای رسیده دلم ز عشق بلی — این همه لطف هست دایم چه ز تو نهالی — ز بالی
هم آن است که غم عشقت — سر در در آمد دلم به سینه آمد
از حالت خود شد خورشید — که تو به رخ زردی گل بیای
تو ز برقع حرف ب — اندر این لطیف آمد
در حالت لطافت که — در نیا پیدا بلی
آمد خنده آن حسن روی تو است — کس نه غنچه مگر تو بما بلی
منقطع شد زنده مرا — پیش وصف رخ تو گویایی

سینت به بردی تو عراقی را پیش از این طاقت شکیبایی

امیدست مگر دارم ز لب یار ببخشایی که یار ره محنت کشت دل آزار ببخشایی
در کار من غمزده آمد دیت نظر کن بر جان من دلشده این بار ببخشایی
زان پیش که در حسرت روی تو بمیرم بس عمر به جانم زلف زنهار ببخشایی
آهنگ به امید ... آمده ام باز این بار دگر هیچ ... دگر بار ببخشایی
مرغ دل من ... پرواز نماند در ... فراق تو ... ببخشایی
آن رفت که آید ز من دلشده کاری لیکن ... مانده ام از کار ببخشایی

در کده عراقی همه ... خوار بماند
مگذار چنینم همه ... خوار ببخشایی

امد ... امیدواری نورا بجز از تو نیست یاری
محنت زده نیازمندی محنت زده کنه کاری
در گفته خود سیاه رویی در کده خویش شرمساری
از بار ... عمری در ... ماند روزگاری
... عزیزی ... مانده خواری
خوش ... در کده تو ... عشق ...
... باز ... ... امیدواری
... ... از ... ...
بخشی ز لطف بر عراقی ... ...

امید

ایضا له

امروست لعل ... که جانم ... ... فراق روانم ...
در ... تن ... ... در آتش عشق دل و جانم ...
دانم ... که ز غم عشق ... لیکن چه دانم ... جانم ...
میسوزم ... ... نهانم ...
زان ... پروانه ... ... فراق ... ...
... جهان ... ...
تا کی ز حسرت تو ... آه از آه ... ...
... ...

تا قسمت که کام عراقی ...
کامم ... ... زبانم ...

ای ... جسم و جان ... شیفته ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
بر سر کوی عاشقان ...
هیچ ... ...
ای ... فراق تو جانی ... ...

جهان

جمع

یاد کس

بر سر کوی عشق ...

که هم بسر آرزوت هم بکنی نظر / ور هم که خون کنی دلم هم بهم نگاه کنی

دل بفراق گشت جان بلب آمد از غمت / رحمت آید ار کنم از غمت فغانی

بر در فن هوای تو جان عزیز خود / گشت مرا خراب تر که سبب خرابی

که بر آنی از درم باز نگردم از در / همچو روز غمت نیست فتنه ام هر آنی

خسته‌ٔ عشق آن تو دور مکن ز در کسی
تا زه خفا نکنی از تو بهر نفسی

بود آیا که خرامان ز درم باز آئی / گره از کار فروبسته ما بگشائی

نظری کن که بجان آمدم از دلتنگی / گذری کن که خیالی شدم از تنهائی

گفته بودی که بیایم چو بجان آئی / فی بجان آمدم آخر تو چرا می نائی

بس که سودای سر زلف تو پختم به خیال / عاقبت چون سر زلف تو شدم سودائی

همه عالم بتو می بینم و این نیست عجب / بکه بینم چو توئی چشم مرا بینائی

پیش ازین گر دگری در دل من می گنجید / جز ترا نیست کنون در دل تنگم جائی

چو که اندر نظرم هیچ کسی می ناید / وین عجب تر که تو خود روی بکس ننمائی

بخضر آرزوت هم کام عراقی روزی
وقت آنست که انعام دوا فرمائی

پیش از آن کز تو رسد بر سر دارم نالی / که دراز و دراز دیدم سر کوی تو باری

قدحی می بستانم ز ... تا بنوشم / که دگر نماند ما را سر توبه ریائی

می صاف اگر نباشد بمن آر درد تیره / که ز درد تیره یابد همه دیده روشنائی

کم خانقه گرفتم تو مرا مصلحی دادم / قدح شراب برگیر بگیر ز خانه تائی

تو زاهد

۱۰۵

نه زهد و نه رسم دارم نه دل و نه دین دارم / نیم درد لطف و کنج و نوای بی نوائی

نیم اهل زهد و تقوی بنمی آورد غم هی / که بصدق توبه کردم ز عبادت ریائی

تو مرا شراب درده که ز زهد توبه کردم / ز صلاح و خیر منبه خرد و دف و چغانی

زغم زمانه ما را رهائی بی زمانی / که نباشد خبر کس ز غم زمانه‌ٔ تائی

رهائی

چو ز زاهدان گذشتم چه طلب به کعبه / چو بترک خانه گفتم چه ضیاء و چه صدائی

بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم / چو بصومعه گذشتم همه زاهدان دغائی

بکنشت [illegible] / بنه گشته ام ... که چه گونه کجائی

کجائی

بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند / که برون در چه کردی که درون خانه آئی

در دیر می زدم من ز درون ندا برآمد
که درآ درآ عراقی که تو خود حریف مائی

بیا که بی تو بجان آمدم ز تنهائی / نماند صبر ز هجر تو زین شکیبائی

بیا که بی تو دلم راحتی نمی یابد / بیا که بی تو ندارد دو دیده بینائی

ز بس که بی تو بسی گفتم / شب جفا ز تو بشکن و دل تماشائی

اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت / ترا چه غم که تو خو کرده‌ای به تنهائی

بدیده روی تو روز غم عالم / بی تو ما نه اگر خواهی بنمائی

ز چهره پرده برانداز تا سرافرازی / روان فشانم بر روی تو ز شیدائی

به بوی آنکه شبی در حریم وصل تو باز / به بوی وصل تو هر شب [illegible] برون آئی

نظر کن بدل خسته شکسته دلی / مگر که رحمت آید به بی نوائی

دل عراقی بیچاره آرزومند است / همه امید ما آنکه تو نقاب بگشائی

نصیب

بیا تا مدتی ما زار بینی | روان عاشقان افگار بینی
تن درماندگان رنجور نالی | دل بیچارگان بیمار بینی
بکوی عاشقان خود گذر کن | که مشتاقان خود را زار بینی
میان خاک و خون افتان و خیزان | ز هر جانب دو صد خونخوار
ب جان عزیز مستمندان | که بر جانب در جمع خوار بینی
نه بینی هیچ شادی در دلها | ولی اندوه و غم بسیار بینی
بی اندر دل زار ضعیفان | نظر کن تا غم و تیمار بینی
دلا با این همه امید دارم | مگر روزی رخ دلدار بینی
جو قیقاب از عراق رو گردان
اگر خواهی که روی یار بینی

پیش از این خوشتر که میداشتی | تا چه کردم کز لطفم بگذاشتی
باز بر حالم چرا می ننگری | حسن رخسارت فزوده ام پنداشتی
من همین از عشق جانی میکنم | تو مرا چون مهر لطف افراشتی
تا بیارم میکنم از محنت خلاص | صد بلا بر جان من بگماشتی
ای شیخ منی زنی بر جان من | صد علم از عاشقی افراشتی
من ندارم طاقت آزار تو | حاصل بذر آشتی کشتن آشتی
... خوی کن که ...
آنچنان نامد که می پنداشتی

تاچند

تا چند عشق بازیم با روی اگر نگاری | جانی مشوشم عاشق بر چهرهٔ تو باری
از کشش جهات غارت حسن خوبان | سلطانی کشی که آن ملک شد بجای
خواهی اگر همچو زلفت عالم بهم برآید | بنمای عاشقان را از طرهٔ تو تاری
در حلقه چند باشی مردار بر تو از رخ | تا روی تو به بینیم یکدم امیدواری
در زنخ از زلفت جانم زغم رسیده | از وصل تو چه حاصل ما را خونتظاری
آنچه شد لب کی شد وان بخت کو که ما را | دیدار می نمودی هر روز بلندو باری
ما را زهم جدا کرد ایام ورنه ما را | ما دست صاحب کشی خوش ... روزگاری
جام جهان نمایت بنمای تا ...
اندر رخت به بینیم دیدار هر نگاری

ترسا بچه ترشی سنگین نگر ستانی | در هر خم زلف او گمراه مسلمانی
از حسن و جمال او صد رخنه عشق | وز ناز دل دلداده واله شده حیرانی
از لعل شکر ریزش آشفته شده هر دل | وز زلف دلاویزش آویخته هر جانی
چشم خوش سرمستش اندر ره هر دینی | زنار سر زلفش در بند هر ایمانی
رنا بده عیسی افزوده لبش حلوا | در معجزه مریم زلفش شده تعلیمی
نادرت وجه او از لطف و صفا دم | بنموده رخ ماهرت از صورت انسانی
ترسا بچه زیبا از منطق نو و فطرت | اعجاز همه را بنموده سر هانی
لعلش بدر دستش خنده در پرده دمیده | چشمش زنبیه کاری دل ... پنهانی
عیسی نفسی کز لب در پرده دمیده آن | هر جه رود دلها هر لحظه بیابانی
تا سر بنیاد رد کو لفظ ره کن روشن | گه گاه شکسته از غمزه هر سوی پنهانی

از چشم روان که بهر دلستانی ز ابر نظری تیری زد ز ابرو شکانی
ز زیر رو دل آمد از خون جگر مست هر کس که ببیند او را ولی نی دو چیز آنی
شناس در فی او دید خورشید بر تیغ شد راهی هم آمد دیدی ما همه شدی دل شاد آنی
گر ما که بخشم فی صوفی رو اوود خورشید سر کشتدی در دیو جور بهانی
یار لب و دندانش بر خاطر فی کند گفت چشم اگر قد آن نه ظلم بر گشتنی
جانی خونم اف فی مذم شخص فی دل او فارسی چه جمال دارد در شعر کلمتانی
گر خاک ره اش گردم هم با نهند بر تن کی پای نهد خاتم بر مور سلیمانی
زین پس زخود طمع بر ادمی از دو ان زیرا از سلیمانی فی فرمانده دیوانی

از نسبه عراقی را یعنی تو ز نظم ذ نثر
در وصف جمال ادکا حسته دلوانی

چه بود گر نقاب بکشایی مهر از ما حجاب بنمایی
مصحف زر انطار ره بخشی خشکا ترا دمی بخش ای
عمر ها ای در نغ دناشره ها بر سر کس ته تماشایی
با وصالت نه بخته بود آی از فراقت ندیم شد آی
چون توانی لر دیار فی شنوی هیچ شه که بار ها آیی
جانی ما را بخنده شاد کنی دل ما را بغمزه بربایی
بی تو ما را نه دل نه جان بابا دل ما را بجان تو می بایی
پرده بعار زنا سر اندازم بر سر کوی تو ز شیدا آیی
ور برانی ز رخش مارا ز زی غمزه را حکم کن چه فرمایی
مخلص تم

+

مخلص نیم بردرت عاجز منتظر گشته تا تو باز آیی
جمع عشاق [illegible] در بسته
تا در بسته بر که بکشایی

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی ندیم و مونس و یارم تو باشی
دل پر درد را درمان تو سازی شفای جان بیمارم تو باشی
ز شادی در همه عالم نگنجم اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی
اگر چه سخت دشوار است کارم شود آسان اگر در کارم تو باشی
اگر جمله جهان خصمم گیرند نترسم چون نگهدارم تو باشی
همی نالم چو بلبل در سحرگاه بدین امید که گلزارم تو باشی
چو گویم وصف حسن ماه رویی غرض زان زلف و رخسارم تو باشی
اگر نام تو گویم ور نگویم مراد از جمله گفتارم تو باشی
از آن دل در تو بندد جمع عراقی
که میخواهم [illegible] دلدارم تو باشی

جانا ز تو صبر دل تا کی دوری تو ام دل دل تا کی
از عشق تو بار ناخجسته دور از صبر فی جمال تا کی
از بر تو خاک بر سر روت چون سایه ترا زوال تا کی
بردار ز رخ نقاب یکبار در حسرت خیال جمال تا کی
وصل خوش تو حرام تا چند خون دل فی حلال تا کی
بی وصل تو در هوای مهرت چون ذره مرا محال تا کی

در لعل تو آب زندگانی / می تشنه آن زلال تا کی
با دل به زبان غصه گفتم / کای دل طلب وصال تا کی
دیوانه روی خوب تا چند / آشفته زلف و خال تا کی
از حلقه زلف هر نگاری / بر پای دلت عقال تا کی
از عشق حریف هر جمالی / سرگشته هر خیال تا کی
بر بوی وصال عمر بگذشت / آخر طلب محال تا کی
از وصل تو [illegible] / از دفتر هجر فال تا کی
دل گفت [illegible] / از شیفتگی ملال تا کی
می دانم و عشق خنده تو / [illegible] تا کی

دم در کش و خون گری عراقی
فریاد [illegible] تا کی

جانم از هوس لعل شکرستانی / که می برآیم از غصه هر نفس جانی
همه در سر زلفش [illegible] می بندم / چگونه جمع کنم خاطر پریشانی
در آن دلی که ندارم همیشه [illegible] / ز تیر غمزه او لحظه لحظه پیکانی
[illegible] دل [illegible] / جهانی نمی [illegible]
چه حالت است [illegible] / [illegible]
چگونه چشم [illegible] / [illegible]
[illegible] در دل تو ذره [illegible] / [illegible]
زبان [illegible] / شود [illegible]

[illegible]

اگر چه چشم عراقی [illegible] / [illegible] هزار [illegible] جانی

وله

چنین جام طرب [illegible] / [illegible] ساقی
در [illegible] جام [illegible] / [illegible] ساقی
تنها [illegible] / لب [illegible] ساقی
[illegible] / چشم خوش [illegible] ساقی
[illegible] جام در دل آتش / [illegible] ساقی
[illegible] / [illegible] ساقی
[illegible] / [illegible] ساقی
عمر [illegible] در دل / [illegible] ساقی
[illegible] / [illegible] ساقی
آینه سینه [illegible] / [illegible] ساقی
تا [illegible] / [illegible] ساقی

[illegible] دل عراقی
چنین جام جهان [illegible] ساقی

چه گویم دلبرا از من [illegible] / [illegible] از من [illegible]
[illegible] از من [illegible] / [illegible] از من [illegible]
[illegible] / [illegible] از من [illegible]
[illegible] / که [illegible] از من [illegible]

بسی گفتم که مشنو پند دشمن — ولی رغم من مسکین شنیدی
چرا گوئی نکام دشمنانم — بگفتی تا در بیمعنی چه دیدی
اگر کام تو دشمن کامیم بود — بکام خویشتن یاری رسیدی
بهیچ از هجر جان و دل چه تازی — که از زخم نهان صبرم دریدی
بخنده یک نمک از لبستانی — ز چشم صد خار در جانم خلیدی
مکن آزار و منفروشم گرچه — بجانی صد چو من بنده خریدی
گذشت از کسی را بهر کاری

و اقترا برای غم جو تو

چه گفته ام که دلم از فراق خون کردی — چه او فتاد که درد دلم فزون کردی
چرا رغم دل پر حسرتم بیا زردی — چه شد که جان خریم ز غصه بخوانی
تخنت از قصه زارم دردا خوانی — تا حزار به قصه خوابیم زوال گوئی
همه حدیث وفا و وصال می گفتی — چو عاشق تو شدم قصه وار گردانی
ز اشتیاق تو جانم به لب رسید بیا — نظر بحال دلم کن ببین که چون
دوای عشق بر فرض اجل حسنی آور — که در زمان غم صبر بر تو ان گوئی
گمتی که با تو شدم زرت اجمن نقب بکمت — ز بار محنت تو ثم تا حیران گوئی
گشته بعد سه اوکم گفتم روزی — ترکم نگفتی ما بری چرا ز دل گوئی
از ار بار تحفه تو تو نم طاقت — مکه گری که تر گرتن گوئی
بدشمن نگفته آنکس گماوی تو پی — که تو بدی آن ما ز زبان
تو هیچ ماه دماغم که اخضی حکیم — نمای عم از رنجی که از زبان گوئی

گا

گاه بر که رحمی توزه ترا ام نا خف — چو وکد تا ره ماجرا همه زن گوئی
سیاه روی عالم شوم که در حرم عفت
بیم نخت عراق سیاه کردن گوئی
جانا لطری با همه وی — با خویشتن آشنا بکردی
یکدم بمراد ما بنوزدی — یک کار برای ما نکردی
یک وعده به خلق بر نزدی — یک حاجت ما روا نکردی
ما را ز جهاد وعده دادی — وان وعده که وفا نکردی
هر لحظه که حقه در تو دارم — نشنیدی و گوش وا نکردی
در کوی تو گوئیم دمار ما را — رحمی در تو جا نکردی
بس درد دل تو چگونه گفتم — جز بر سر خود رها نکردی
درد دل خسته عجب
بیدی که مرا نکردی
چه جوش باشد کجا عشق یار و هجران بیرنگا — شراب شوق و وصل گرم ودامش بر زبان مرا
چو با تو تنهای نشینه — چو از دم نگاه که گردید ببین ز آن مرا
حالت ما و دل خواهی بودی او قربان جان — نقاب بر ندی تا جوشش جان ما قربان
یعنی تیش تو آن حرف ضرب جان بازی — حقیقت گفت آن تا ندرم بحقه کسان
در لحظه که بنما همت حرف عجب نخیف — که از حقیقت سر شکست عجب در دهان
بهمن عاشق را که حقیر دارد حقیر جمعند — و هزار عاشقی باید که در حضن محبان
اگر دوزخ ناخواهی دل از جان و جهان — نیاوزند تا تو زیر ان دان

که چون جان در تن عالم ز بهر بند جانی

تو آن زنده که گر در حشر آیی از مردن — ببین چون می‌بری امروز فردا تحفه جانی

اگر مشتاق جانانی چو فردی هستی ای — وگر عشقی دگر داری خدا آنم با تو هم جانی

وگر زنده بمانی ز مرگ آتش عشق — وگر زنده بمانی تو ز مرز و بوم جانانی

عراقی گفت — مهلت کنیش فعلیه

وگر بیم از آنانی [illegible] بجز دل بخش جانی

چو هر گه که ز رخ پرده بدری — که تا که روی از رخ در گره‌ای

چه افتادست که از رخ پرده بستی — چرا اکنون که از رخ پرده بستی

بهر تردامنی رخ می‌نمایی — چرا از دیده من ناپدیدی

مرا کو بی رخم روزی بفرمای — عنایت کن که تنگ فراهم رسیدی

دمی از پرده بیرون آی باری — که تا کی صبر در دیده‌ای

هم از لطف کن [illegible] مرا انکار — که جمله تشنگان را تشنه‌ای

بخشم از دیده عالم بر گذری — چو طفل در یتیم می‌پروری

لب تو در لب شکر می‌نهانی — جهانی تازه در رخ در دمیدی

چو رخ اندر زنم که تا [illegible] — میان انجمن چون می‌چمیدی

ز بیم دشمنان با تو نهانی — لب از زن [illegible] بدندان می‌گزیدی

چو عشقت تا به بستگی مرا باز — ورای هر چه عالم می‌پریدی

مرا چون صید چرخ کهکی باخته — سری با آشنایان در رسیدی

تو با من آن زمانی هوس آکانی — که بر دو قدم آن جفت [illegible]

از آن

از آن دم یار کشتی عاشق دین — که در رخ روی خوب خود بدیدی

مر ارچه از ز رحمی ایم هموار — تو نیز اندر جهان از رخ پدیدی

کمینی ار کشتی سا بهر کاری — که ای را ز باز جفت کرندی

وله

چو برقع از رخ زیبای خود براندازی — بلطف ارکنی را صد دعای بازی

نقاب روی تو تا همه [illegible] — ز رخ نقاب برافکن مرا برانداز

ز رخ نقاب برانداز که روز جهانی — که شمع روی آنچه دم به دم بنوازی

عجب آنکه جهانی ز راز سرزنی — نصیحه زبان و تن با او خود [illegible]

ز نقش روی تو ما آنکس شناسد — زبان زبان ز رخت نقش [illegible] غمازی

رخ تو را ز همه عالم آنکه بشناسد — عجب بنفشه ز رخ آفتاب غمازی

ز رخ نقاب بر انداز و [illegible] — که عاشقان تو چون مرغکه جانبازی

به تیر غمزه چو خسته می‌کنی دلها — چو چاره دل بیچارگان نمی‌سازی

دلم که در سر زلف تو شد طمع میدار — رهای وی بتو بر لب دهان [illegible]

اگر تو نیست اسجان فدای تو است آنچه — بهیچ وجه مرا با تو نیست انبازی

تا آر ز باغ رخ [illegible] ترانم — ز بهر ساز ز بهار عندلیب و [illegible]

صدای صوت ترانه چه راز عالم — مرا آن حرمتم که تو با تا با لم هم آوازی

ز آن خوش است [illegible] — که هیچ دم نزنم تا ترانم [illegible]

بهر چه می‌نگرم چون رخ تو می‌بینم — ملیم ز همه جهان بحسن ممتازی

جمال خوب تو را چون بهای [illegible] — حقیقه بر رخ زیبات [illegible]

همال عشق عراقی چو آب می‌شاید
کسی چو بو نرسد از نسیم پروانی

خوشا دردی که درمانش تو باشی
خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی
کسی دارد که خواهانش تو باشی

چه خوش باشد دل امیدواری
که امید دل و جانش تو باشی

همه شادی و عشرت باشد ای دوست
در آن خانه که مهمانش تو باشی

گل و گلزار خوش آید کسی را
که گلزار و گلستانش تو باشی

چه باک آید ز کس آن را که او را
نگهدار و نگهبانش تو باشی

مپرس از کفر و ایمان بیدلی را
که هم کفر و هم ایمانش تو باشی

مشو پنهان از آن واله که دایم
همه پیدا و پنهانش تو باشی

عراقی طالب درد است دایم
به بوی آنکه درمانش تو باشی

در کوی تو لولیی گدایی
آمد به امید مرحبایی

بر خاک درت فتاده مسکین
تا آنکه نرفته بود جایی

شکسته بالی پیشش که ره طلب گزیند
از دست غمت

آمد ز درت چو در دو عالم
جز درگه تو نیافت جایی

محروم مکن به بازش از لطف
از درگه پادشه گدایی

چشمم به رخ تو چشم دارد
هر دم به لبت رگی تقاضی

جانم ز لب تو می‌کند وام
ای لعل تو تا زکات لعلی

جز روی تو هر رخی که دیدم
دیدم که نبود جز هبایی

جستم همه جا ترا ندیدم
جز در دل تنگ خویش جایی

دل در سر زلف تو بستم
دادم به هوا ز بی‌هوایی

در آب دو دیده غرق گشتم
دستم نگرفت آشنایی

خود هرچه بجز تو در جهان است
هست آن چو سراب با صفایی

نی جمله ندیده دیده من
ز ریزه جهان صفا نمایی

باز آمدم از درت دگر بار
یابم مگر از درت عطایی

در گلشن عشق تو عراقی
مرغیست که بینیش نوایی

در سینه که بتر ک سر بگوی
به پیش گلابچه سپوی خود اوی

تو جانی و جان ز دل ات چشمی
تو دریایی و نهاری که جویی

نمیدانم چه چیزی بگویی
چو پیوسته در بند سبویی

تو ای در جمله عالم آشکارا
جهانی آینه است و تو رویی

ولی رنج ترا چون نیست رنگی
از آن در آرزوی رنگ و بویی

پس در آن چو چاره ولی ای تو
میانی در شسته بهر رفتار و دوی

ترا تا در درون خود گزینه خانه را
ز راه دستان قلع هر آرزویی

نخستین گام بشکسته انگاره جو
در کلم تا که چیزی از چه جویی

بگرد حقیقت بر آمیب راه
بگرد جمله عالم چند پویی

(۵) عواقب ترک خفیه گوید

دلی دارم چه دل محنت سرایی
دل مسکین چو اعمکی بی نوایی
تنی مهجور چون رنجور بیند
گهی زه غرق خونابه نشینم
بسر دل چو دلداری نه بینم
بنالم مطلب چون خود بنالم
بجانم یار در وادی خونخوار
نه دل را جز تحسر پای بندی
درین وادی فرشته کار و تنها
درین ره همچو من صد صدمن برنیند
دل من چشم بیدار ده کنم ره
نه و آنم نیز در سلسلت همت
تنم هم لرزش میدارد همی گریزی در
همتش ملیرد بسیلی عرق

در درد درون خونشد لی راست حالی
در عالم بیابد دلرمانی
چه تاب گره دارد رشته تابی
که دستم می نگیرد آشنائی
کجا چه جان جو بیند جان فدائی
ز هیچ دلبران نبود وفایی
نمی بینم ز هیچ نه آشنایی
نه جان از خبر همت دلگشایی
که کس نشنید آواز درایی
ندارد خواستن کس خونبهائی
بیا در دل چشمش تو تنایی
بکشد در دل حیرت سرایی
بکوبش جان آید ز خوابی

در در د به لق له ز قفایی
در جهان کرنه یار دا تشمی
زد جهان خوف چه کار دا تشمی
ریت لی شمی تخون جگر
که کف در کف ردا شمی

(و که درکار رفیق در هم آه نظرش وهای
در هالی غم آه نظری

در حالی جلو جوار زاده ست عظمت یاری
تا نرده دهی قوم آه نظرش فای
تا کی بید از محنت تا کی ستم انیس محنت
مردم زغمت کهیدم آه
خون جگر خوردی جانم لب اوری
تا کی دهی ایمانی دم
بس جانی و دل مردم که نبی توی زنده
در حالی غم ایمانی دم
درکار رفیق بدل نا بوده کجا هل
گه ستم لیکن کم آه
کرامه عواقب نیت شاسته راز او
ام سنت دلش دام آه نظرش فای

[illegible]

۴ مهار دکه

چون دلم را درد او درمان و جان را مرهمست بر سر دردم دگر دردی فزودی [illegible]

حلقه هیهات کی بر در دولتش زنم دست لطفش این در بسته نگشودی [illegible]

از پی بود عشق تو زو جدا افسرده ام

در همه عالم ورا ابدی نبودی [illegible]

در این ره گر ترک خود گوئی یقین گردد ترا کو تو توئی

بر سوی رفتن تا با تو باقی است در این ره در بمنج گرچه سری

کم خود گیر تا جمله تو باشی روان شو سوی دریا رهنما جوئی

چو با دریا گرفتی آشنائی مجرد شو ز سر برکش دو توئی

درین ره ها کلیم آسا شسته کفش اگر کمال روئت ز خود شوئی

ز بهر آب نمرود بی کس کار که آتش آب رو ریخته روئی

چو با نیست آنچه میجوئی بهرجا بهر ره گرد عالم چند پوئی

نخستین گم گشته نگاه جویند چو این چیزی نگفتی گم چه جوئی

ترا تا در درون صد جا رخانه است از این نقشها کار هرگز نبوئی

ترا رخی مراد نبرد ز خم عشق از آن در آرزوی رنجت [illegible]

نهش [illegible] درین دریای خونخوار که ره [illegible] بیدرنج تو سبوئی

در سینه آن همی خورد زخم جوان فتنه در خم [illegible] چوگان چوگوئی

نهالی از خم چوگان رهائی

عراقی تا ترک خود نگوئی

زهی حسن [illegible] تابان بغمزه ئی وصلت [illegible] عاشقان [illegible]

عروس حسن ترا هیچ در نمی باید نگاه جلوه مگر دیده تماشائی

ببین صفت تو در جمال خود عاشق نظر خویش نهانا در روی نمائی

جمال روی تو هم روی نشست خاک در همه نهانی از همه عالم ز بس پیدائی

بهر چه می نگرم صورت تو می بینم از آن میان همه در چشم من تو می آئی

همه جهان نست می بینم و عجب نبود ترا که از آنچه جلوه دری دیده بینائی

ز رشک تا نشناسد کسی ترا آن دم جمال خود بلباس دگر بیارائی

ترا چکینه توان یافت در تو خود که بسی در این نفس نبود که منزل دو دیگر آئی

عراقی از پی تو بدر رود رهی [illegible]

تو خود مقیم درون دلش [illegible]

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید کجائی چو باشه ای ز رخ خوبت [illegible] کجائی

نگفتم ای بیا که جان تو ملت [illegible] ز رشک جان من آلود بلب رسید [illegible]

نم کشت [illegible] دیگر جان بیا که [illegible] جدا شو [illegible]

گذشت عمر و ندیدم جمال خوب تو روزی مرا نه دیده ام [illegible] دگر آئی

که کشت [illegible] تو جو [illegible] نگاه نه روی تو بینم ازین خیال [illegible]

[illegible] نظر لبی [illegible]

مرا ز لطف [illegible] [illegible]

فتاده ام چو عراقی [illegible]

بود که آن در بسته [illegible]

شدم از عشق تو شیدا کجائی [illegible]

در در جواب بیایم

چه خوش لعب

همی پویم بسوی گرد عالم   همی جویم ترا هرجا کی بی

چو نور از حسن در عالم نگنجی   ندانم تا تو چون گنجی کجایی

چو نخلی که تو لی کسر اندر نهفت   رکنه برسم چه دانم تا کجایی

ز تیه انی ولیک از خلعه شهان   دگر سو نهفتی نه بید الحب لی

بعشقت عالمی پر شور و غوغاست   چه دانم تا درین غوغا

فتادم اندر سودای عشقت   شدم سرگشته زین سودا کجایی

ندانم وادی خونخوار زخم تو   ندانم که کسی و تنها کجایی

دل سرگشته حیران ما را   نشانی ده که راهی با کجایی

چو شیدای تو زین سو کرد عراقی
ندای آخر ای شیدا کجایی

فحالی لم اطا سبع الطباق   دلم اصعد علی علی المراق

چو آخر سده دحالی بالم   حو لکهم باسی اهم وثاق

علی اعلی المعارج والمعالی   سطا بالمجد ازحی کالبراق

نه از هستم نهشتم ابشت خالی   ورای آن رواق انفت طاقی

وکم له سطر الله لو ابصر ا   ولا علی الخلق ادنی المراقی

چو فرط یار سه عالم نهادم   نمانده از عالم ... هیچ باقی

وانی واحد جمع وفرق   وفرد فی خنه ف الله تلاقی

من ایدیم عاشق ومعشوق وعشقم   من ابنی بم شراب و جام و ساقی

وانی لم صرح بالتحدی   ولکن ان قلت اکون باقی

مرادی

مه سعادی

لکم ادفی فرادیم لبیک سبا   برادر حقن ساقی و طاقی

وانی عین من تهواه کلا   الی الله لی منی اشتیاق

مکن فاش این سخن با هیچ صلاح
نه در خورست از دارای عراقی

گر نه سودای یار داشتمی   کی حضوری ناله زار داشتمی

در نه عزت قدم فرود نبی   ناله هر دم هزار داشتمی

بود در زحمت گر زهم بودی   روز و شب زینهار داشتمی

در وصالش ستاجشی کارم   با فراقش چه کار داشتمی

چه غمم بودی ار درین تیمار   با غمش غمگسار داشتمی

یار در کار من ار نظر کردی   به از این کار و بار داشتمی

زان وامرش عهده و شمامی   کار سستی که استوار داشتمی

روزگارم کی ار نه غافلمی   ما هم روزگار داشتمی

لب بر رخ یار ناخوش است حیات   چه خوشستی اگر یار داشتمی

گر عراقی بدو نشستی زمان
دلبر اندر کنار داشتمی

گر جفا رفت اندوست نظاره داشتمی   نظر از روی خوشت بهره برداشتمی

چو من نخبر از حیرت دیدار خبری   یاری از بیخبری کاش خبر داشتمی

در میان آمدمی چون سر زلفت ناگه   از سر زلف تو کم هیچ نگه داشتمی

گر بجلیس حکیم و عهده و صف ناترم   کی اشک دیده برآرد همه خاک جگر

لب جنی

گر بداری

گفتیم صبر کن ز صبر است بهار کار / گر دمی صبر ز روی تو کرد اشتمی
خود کجا آمدی اندر نظرم آب روانها / گر رقت در تو کحب بصر داشتمی
گر ز روی و لبت هیچ نصیبم بودی / سهر بیماری دل آنک بنگر داشتمی
گرد می زیر کرت گهر فت نها / بجز از بیت اگر هیچ دگر داشتمی
کو عراقی نشدی نقصه روی نظرم
بر فی حونست تنها لحظه نظر داشتمی

کی بود کنی درد را درمان کنی / کی بود کنی رنج را آسان کنی
کی نسازی چاره بیچارگان / بی دلان را کی ای جان کنی
کی برون آیی ز پرده آشکار / چند روی خوب را پنهان کنی
چند رو گردانی از سرگشته / عاجزی را چند سرگردان کنی
در بیابان غم وقت است اگر بجست / کار رحمت بر سر یاران کنی
بسته غم خواهم رهایی تیر آسیم / چند بر خوان غم مهمان کنی
درد و سوز من گذشت از آسمان / تا کیم در بوته هجران کنی
هیچ از این بسیم از لطف بر نزد
گر بسان آتشم بگذاشتنی

لقد فاح الربیع دار ساقی / و طیب نسیم روضات العراقی
صبا ز بوی عراق آورد گویی / ز خوش دگر گشت از نسیم او عراقی
الا یا حبذا نفحات ارض / تذکر طیب ایام التلاقی
در بعث روزگار خوش اربادت / ندیم بحث نعیم و عیش باقی

بلی

بلیت الدن صبحی لیس الا / الدمع فی زرنا ها الدهاقی
ز جور روزگار ناخوش / صد گشتم زیان را زوفاقی
صباحا زیبا ات از حسنی / زمانا فی خمار الدهر باقی
دلم را زان کنی ساقی ز بلادت / الی ز فی از غم هیچ باقی
لعل العل لطفی یار قسمی / فقد فی هواکم فی احتراقی
ره جامی دراز عکس آن ماه / جهان دستان آن هم و شاقی
جر غبت در تعرق کنت یوم / و اجربت الدموع فی المآقی
شبان اهل ز درد و غم بیتو / رکنی ز غم و درد فراقی
الا ای العراقی نحن فیتی / الیکم واستمل فی اشتیاقی
عراقی خون بهوی و زار بکری
ره در همه دستان از زخم طاقی

بیم بی تو دمی سخن کی بی / ندارم عقد دل خرم کجا بی
بر بیت زنده ام اکر جان ببینم / بروت ارزو مندم کجا بی
شبانی بی نزد این ریخور بکدیم / نیر بینی حالت اندر دم کجا بی
چو روی ات ته بینم هر سحر که / شبانم راز کاری ایدم کجا بی
ز فی اهجم بر لبه ناله و آه / چو ماهی ارم رخت اه دم
درشت وار دردم گر از روبت
شبان آیه دل بر غم بکی
کجا وقت آن آمده پندم راه فرمایی / دیدم بی تو سمان آمد بیا جان فرمایی

دلم گفتا چو خوش نی در تو دلدار فرخ باشی — مرا جانی ازین آن نکوه تو جان فرحبخشی
نهی ز آن زان شکر دهم در غمخوار فرخ کردی — ازان باده نبیذ دم در تو دهان فرخی
ز سخن بجو فکر ما در خوان غمت خواهم — سوی آنکه نگار تو ام مهمان فرخ باشی
منم دایم ترا خواهان تو خواهان نخواهم — مر آن بخت که چه تو خواهان فرخ باشی
همه آن خودی جانا ز خف ما کسی سر دار — چه باید ازین جان خوشتره حکم رانی
اگر تو آن فرخ باشی ازین و آن عنبه چشم — نگفت آخر آرستم در تو ایمان فرخ باشی
زه رخ ای بجز بر تستم دو جز تو مالک ختم — بهشت از قفت خوشتر خشم تو در حضور
ثابت چشم زینی زینت جو خاک در بت — ام ملک چشم که بنده چو تو سلطان فرخ باشی

خواهی ز غمت بنده که دو فرخ ده حیرانی
چو خفه یا سگ روی فرخ تو ده حیران فرخی

لطف را که [illegible] داری — [illegible] برو وصل تو یاری
چه خوش باشد [illegible] با [illegible] — باشد [illegible] امیدواری
ره کام دلم [illegible] ما — در [illegible] کام [illegible] استواری
دلی دارم گرفته ز غم تو — ندارم جز غم تو غمگساری
خیال تو دل با غم [illegible] — بجز غم خون دل [illegible] کاری
بیا ای یار و دلدار بی کس — [illegible] ندارد جز تو یاری
[illegible] ازان [illegible] وقت — ندارم [illegible] جز غم [illegible] کاری
چه خوش باشد جان فرح آید — ز محنت دارم یکی [illegible]
عراقی را ز غم جان بر لب آید — چه خواهی غمت از دل [illegible]

وله

هر دلی یار که غمخوار جونی — همیشه با غم و تیمار جونی
کی لی با فراقم درجه کاری — جدا فتنه ارد ندار جونی
مرا دادی [illegible] زنهار — [illegible] کاری یار جونی
سحرگه با خیالت [illegible] می گفت — [illegible] [illegible] جونی
خیالت گفتن کاری [illegible] دارم — زهر [illegible] زار جونی
[illegible] از [illegible] کاری ز غم [illegible] — در [illegible] غم و [illegible] جونی
مرا اگر چه ز غم جان بر لب آید — بخواهی لطف کاری غمخوار جونی
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] آخر ای [illegible] جونی

[illegible] عراقی [illegible]
[illegible] کاری [illegible] یار جونی

لطف را اگرچه از [illegible] — [illegible] ام [illegible]
[illegible] دل [illegible] — [illegible] [illegible]
[illegible] — جا آخر [illegible]
[illegible] مرهم می [illegible] — [illegible] غم [illegible] جانم [illegible]
[illegible] صد حیله [illegible] — چو [illegible] فارغ [illegible]
اگر چه [illegible] از [illegible] — [illegible] یاری [illegible]
[illegible] نظر [illegible] [illegible]
عراقی از [illegible]

جستی

نی

نی از تو بمن رسید بویی / نی وصل تو ام نموده رویی

اندیشه هجر درد بالست / آویخته جان من بمویی

سودای تو در دلم فکنده / هر لحظه تازه جنگ و جویی

یا لاله رنگ گلشن وصالت / دائم نرسیده بنده بویی

تسکین شده ام بآرزویت / ما را ز تو کم ز آرزویی

سودای مجالی دردمند / افکنده بهرزه های و هویی

افکنده [illegible] / در زخم زلف او چو گویی

مجالی

وله ایضا فی المقطعات

فرشتی در نامه فضل و هنر / ز بحر خاطر نیک بحر ز شعر

روان کرده بحر ز جوی روانی / صد دُر دُرر گهر ز آب گوهر

روانی لفظ رود انجمن او / ببرد آب روی نسیم سحر

دل ما ترا [illegible] / فرشتی بهر دل فی [illegible]

چو جانم از فضل [illegible] / بیا رب جانم بمقصد [illegible]

اگر ذهنی شد رهائی [illegible] / نظر از آن [illegible] دگر

اگر چه کسی ما در فضل زاد / ولیکن نیاورد به زیر [illegible]

چو فضل [illegible] / بیرون آن کی آمد ز جهان نامور

و فرشتی بحری ز غوص طبع / رو در نهاد [illegible] کردن گذر

دران بحر گوهرکن غواص او / چه به ز آن ام باشم ازان بر حذر

بزنی
زیادا

چو گفتی دانش نباشد همه · سفتیم زیادا نی ابد نظر
مسلم نی آن بحرا در اکه او · شناسای تجربت و دانای بر

جوابی اهنر دانیم یاد

از آن معدن فضل و کمال هنر

قطعه گفت راه بستی کرای زراق · چرا همیشه نقاب کشی زدید
وصلت ره بهدی فراق شناسی · نشان عشق نه الحق چه ندو ار عشاق

[illegible]

بر جهان رم کهکشف چگونه بودم · زبر خوف چو ماه بهر وادم
که جان جان در شما رانم · فنی گوشه کرد افتادم
خوف تو لفار لحظه رفتم · بر در او نه مست استادم
که کناره در اقصد بهشت · که کنه در طریق ارشادم
گفتم ای ابر بار کن نمای · که من از در خوف نتوانیم
[illegible]

[illegible]

چون در خور وصلش نیست دوست
ای کاش نبود دوری ابدی [?] فی

لغاله [?]

رحمت جانی فی عاد الدین [?]
خوی امروز بهتر که هستی

در کف مجلسی تو خود امروز
باده از دست رنج وارسی

تا چو ماهی را آنان نشاط
با چه ماهی فاقه در نشستی

این زمان نیست اینهمه خود تو
از قدحهای عشق بر نیستی

فاطمه [?] است [illegible] عملکی است
تا تو در خانه شو به نشستی شاد

همی باز بهر خسته دل است
غیر و سگ از جمله را خنثی

بحر که بود در رحمت بی‌پرایی
که از کلام شنیدم مرحبالی

درون رفتم ندیدم خنده [illegible]
همه بر بیت عشق دارائی

همه از بحر جود در [illegible]
همه را شفیع در هجر [illegible]

ز رنگ [illegible] رنگ و بوئی
ز رنگ بی نوائی [illegible] نوالی

رسیده در بر [illegible] انعامی
ورای عرش و کرسی [illegible]

نشسته بر سر خوان [illegible]
بهره [illegible] در داده صلائی

نظر [illegible] منعم ملک الله
درین عالم [illegible] نشسته

به حضرت جلالی کم گشته در [illegible]
دلی در عشق [illegible] هر [illegible]

[illegible] گفتند حالت [illegible] گفتم
چه بری [illegible] انجمنی نکردی

همی [illegible] نگرد هر دو عالم
همی [illegible] تو [illegible] هر دست حالی

یعنی از عهد باستان [?]

دگر با هم دمی بود وصالش
نیابم نیز آندم را تلاقی

دگر کی بینم از وصلش خوش برآیم
کجا رود در تنفس رسن بدلی

دگر از عشق تو جانم بر لب آید
نکند چنین شد آخر مستبدی

خیالی بیگنه آید از غم دل درون
نیابی خوش شدی از هیچ جانبی

عجب رنجیست در [illegible] دادن
که چون گنجد اندر تنگنایی

و از این دریای بی‌پایان خوش گذر
بروی [illegible] که تو ای آشنائی

شاهم تا آرزو [illegible] شاه
نیابم جان بیمارم شفائی

مرا یاری نیست که خونم بکف
نیارم خواست از خون نهانی

غمش کرده مرا جان در میان نه
از غمش خوشتر شنیده‌ام جانی

دگر یک دم

فی ۱۳ [illegible]

ای لطف تو دستگیر هر سر و پا
احسان تو بر [illegible] هر شاه و گدا

فی [illegible] و گدا و بی برکت ولا
[illegible] و گدا می را عطائی

از [illegible] عشق سبب ترک کرده ما
در [illegible] نی رو دست ما [illegible]

از [illegible] همی خوردیم می ز بر می
ما در سر [illegible] شدیم می در سر ما

امروز شد [illegible] حالی دلها
مگذار ز لطف خوش حالی دل را

زیبد بجمال خود نیاز [illegible] دل
زیرا که تو بس [illegible] حالی

حالی

ای روی تو آرزوی دیرینهٔ ما
جز مهر تو نیست در دل و سینهٔ ما
ز صیقل آه تیره دایم در وی
تا عکس رخت فتد در آئینهٔ ما

ای دولت هر دو گیتی دیدن ترا
هر جا که قدم نهی زمینم ترا
در شهر همه عاشقی رواکی باشد
عالم بتو بینم و نه بینم ترا

با آنکه خوش آمد از تو ای یار جفا
لیکن اگر از جفا نباشد چه وفا
با اینهمه راضیم بدشنام از تو
از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

پیری ز در آمد از خرابات فنا
گر مطلب گفتگوی جاویدی بیا
در گوش دلم بگفت ای آشفته را
بی بادهٔ روشن اندرین تیره سرا

تا ظن نبری که مشغله نیست مرا
در هجر غمی و درد دلی نیست مرا
مشغولم از این حدیث کایام شباب
ضایع شد و هیچ حاصلی نیست ترا

دل بر تو نهم ز غم رهاندن ترا
گر عمر مرا در سر کار تو شود
ور بر تو سر نهم ستیزه مرا
عمر تو بمیرد دهم جان ترا

گفتم که بیا بوسه بر کنم خال ترا
گفتا ز سیاهی بر دو سیاهم ترا

گفتم

حرف با

گفتم صنما هزارم چه کنی
گفتا که چو خال خوب کنم حالی

گفتم که گریست بلبلی در خوشاب
گفتا که سحرگاه ولیکن در خواب
میرفت و همی گریست کی شب تکاب
وز چشم چو نرگسش همی ریخت گلاب

هستم ز فراق یار گریان همه شب
تا دیده زلف او پریشان همه شب
تنها و غریب و دست در گردن خویش
لب بر لب غم نهاده گریان

امروز که عشق چون و کی پیدا نیست
معشوق نشده انده و هیچ می پیدا است
مردان رهش ز خویش رشده رونده
زانان بر سر کوی عشق پی پیدا نیست

ای دوست مرا هنوز آرام نیست
در بزم طرب بجز تو همدم نیست
کام دل من آرزوی دیدن است
جز دیدن روی تو دگر کام نیست

اول قدم عشق سر انداختن است
حاصل ز خانقاه باید تا خاک انداختن است
اول نه است آخر ش انگیختن است
خود را ز جهان خود بدر انداختن است

افسوس که ایام جوانی بگذشت
سرمایهٔ عیش و کام برآید بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم
کز جوی من آب زندگانی بگذشت

امروز تو آرزوی دیرینهٔ ما
جز مهر تو نیست در دل و سینهٔ ما
زر صیقلی آه نیز داریم درون
تا عکس رخت فتد در آینهٔ ما

امروز که هست روزی و بینم ترا
هر جا که قدم نهی ز بالینم ترا
ورنه همه عاشقی روا کی باشد
عالم بتو بینم و نه بینم ترا

با آنکه خوش آمد از تو ای یار جفا
لیکن هر کز خطا نباشد ز وفا
با اینهمه راضیم به دشنام از تو
از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

پیری بدر آمد از خرابات فنا
در گوش دلم گفت که ای آشفته را
گر مصطبه نشینی جا داده همانا
لب با همه روش اندر زیر ترا

آن طره عنبری که تفصیل نیست
در ره غمش درد و دلی نیست مرا
مشکل از من جنیت که ایام شباب
ضایع شد و هیچ حاصلی نیست ترا

دل بر تو نهم ز غم بداندیش ترا
در تو بنزم ستیزه کیش ترا
گر عمر مرا در سر کار تو شود
عمر تو بمیرم ز دهم تیش ترا

گفتم که ببوسه برکنم خال ترا
گفتا که بساز بر دهم ترا

گفتم

حرف باء

گفتم صنما هزار هم چه کنی
گفتا که هر چه خال خوش کنم خال حق

گفتم که گشت بوسه ای در خواب
گفتا که بنگاه و لیکن در خواب
میرفت و تیر گرفت کسی شتاب
در چشم چه بر کشید همی بخت بیدار

هستم ز فراق یار گریان همه شب
مانند دو زلف او پریشان همه شب
تنها و غریب و دل بدست دگران
لب بر لب غم نهاده تا صبح همه

اندوه عشق جوان و گرچه پیداست
مستان زنده اند و هیچی می سپاست
مردان ز هوش خویش رسیده روند
زانان بسر کوی عشق پی پیداست

امید چنانست که هر شور آرام گیرد
در بزم طرب جلیس تو میر وفا گیرد
کام دل من آرزوی دیدار تو است
جز دیدن روی تو دگر کام گیرد

اول قدم عشق سر انداختن است
حال عاشق همه دام بلا باختن است
اول نعمت آخرش داغ که نیست
خود را ز همه خود بپرداختن است

افسوس که ایام جوانی بگذشت
سرمایه عیش و کام برای بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم
کز جوی فرات آب زکالی بگذشت

از عشق تو هانی بحر ز خار است
سیب طلعت تست دشوار است
از جهد مدان گر تو بیخ ده گردی
در هستی حق نیست ترا کار را

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

ای روح قدس جامه ازان ... کشت
در رهبانی ... ماده دل کشت
کو نیه رسمک نقش ... بر زد
بس زود برفت نقش ... در اوست

آوازه ملک در انجمن حضر است
لطف بهشت و دریچه پیرهن حضری است
خوی کرده و دست گشته در زنخ بسته
و آنگه زر ریزه در دهن حضری

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
روبه بچه کرد و آهو آرام گرفت
بهرام همی گور گرفتی بکمند
اکنون نگر که گور بهرام گرفت

اندوه تو چون دلم ... گشت
از بهر تو بیهوده جهان ... گشت
کرم زنخش ناز تو ... گو
ما ربی زود آتش ما ز تو ... گشت

ای شیفته عالی رند ... است
وی آب حیات برده در بات
جانم ز نهانخانه این سینه گشت
هنگ ... آمد از تن ... است

اینها که جهان ... قدرت است
هر چیز که داد که آن سخت ... است
ام سیرت آنکه ... داری کس را
ام صورت آنکه کس ترا دارد ... است

هر ریزه خاک ... آمد است
دل رفته ... عالم می ... گفت
گر ... عالم ... است
... کس ... است

بگذر ز چراغ مسجد ... کنشت
بگذر ز زبان ... ز رخ ... بهشت
بس ... بر لوح ... قلم
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

جانا ز توام روی توام در ... است
جان ... عاشقان ... است
... جانم ... است
در ... سبز ... است

ای آنکه دو دیده بر جمالت ... است
در آرزوی روی تو ... است — خونابه
بیچاره کمانه ام در ... است
هیچ روکسی ... تو ... است

... کند خویش ... است
در خویش ... کند ... است

گر زهد موافقت کنند ترسائیست
درویش منی لطف کنند نیش [illegible]

پرسیدم از آنکسی که برهان دانست
گفتا که کسیست که او حقیقت دانست
بگشاد زبان لطف از صفت جان
این منطق طیر است سلیمان دانست

بس شب که به روز کردم از تلخیست
بس روز طرب که دیدم از صحبت
رفتی تو کنون روز و شب میگریم
کان روز وصال یار خوش بود به شب

با حکم خدا که در قصاص اش [illegible]
می با زر [illegible] که رضایش این است
گر یک [illegible] نکنم کرد سزا
توبه [illegible] این است

چشم رخ عشق تو خون ما را است
جانا در سر کار تو کنم این ما را
از دست تو چه دلم [illegible]
محروم [illegible] زخم [illegible] یار است

چون آتش سودای تو در جان زده‌ام
سکینی دل [illegible] همه [illegible]
در جستن وصل تو بسی گردیدم
چون تحفه [illegible] گرفته‌ام [illegible]

دردا که دلم خبر ز دلدار نیافت
از گلشن وصل او بجز خار نیافت
عمری به امید حلقه زد بر در او
جز حلقه برون در دگر بار نیافت

دردم

وله

در دام غمت دلم ز [illegible] افتاد است
در پای کمند [illegible]
تا دید لب [illegible] دلم [illegible]
[illegible]

وله

دل رفت به دلبری که [illegible]
غم خوردن [illegible] و لیک [illegible]
جانی [illegible]
جانا ز [illegible] تقاضا [illegible]

وله

دردا که ز [illegible] عشق [illegible]
[illegible] این فراغی [illegible]
هم آب [illegible] آتش تو [illegible]
بر باد دهم [illegible]

وله

از شب دل من ز [illegible] تو [illegible]
رخسار [illegible]
از آب [illegible] دیده [illegible] آورد
[illegible]

وله

دنیا خوش است از دم دلدارا
ورنه چه مقام [illegible]
[illegible] از [illegible] در دم
[illegible] صحبت یار [illegible]

وله

رخ عرضه کنم [illegible]
جان [illegible] کنم [illegible]
دل [illegible]
[illegible]

وله

زنجیر سر زلف تو تا بار ز چه گرفت
دل چشم خمار تو ز خواب از چه گرفت
چون ابر همه عکس گلاب بر زد
سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

سودای تو در سینه مرا درد غم است
وز درد غمت خون جگر خوردن است
هر آه که بر کشم ز صد غم است
از سوز دلم گرم و دم سرد من است

شوقی که چو گل دل شکفاند عشق است
فهمی که ز رموز غیب داند عشق است
نوری که ترا ز تو رهاند عشق است
لطفی که ترا بدو رساند عشق است

عشق تو که سرمایه این درد منست
زانده ذره مرا ز پرستی مست است
شوریست که از ازل مرا در سر بود
کاریست که تا ابد مرا در پس است

عشق تو ز عالم همه بیرون نیست
سودای تو جز عقل نیست نهی
ما را ببرد آگهی روحانی نیست
سهل است از آن عشق جسمانی

عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت
در دیده بسی خون دل ما دو بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین
کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت

عالم ز لباس ما کلیم عشاق ما رفت
تا دیده پر خون و دل بریان ما رفت

آرام

ای شام ز یکنده بشت بر اغمیلی ده
ای صبح ز خنده مرا گریان رفت

گر دیدم ایران حیله عقل از داست
تا راه تو از وصل حال داست
ره می سپریم هم طمع می بریم
نیر اوان داست بو که بتر آن داست

صبحدم بلبل بر آن گل بشکفت در بحث
با باد صبا حکایتی گفت و رفت
هر عهدی عمر پای از کاری ده روز
سر بر زد و غنچه گل بشکفت و رفت

گر زنده بکف دلبر در بست است
غنچه لب شیرین ... است
یاران همه رفتند و تن در بی
ما نیز بدانیم ... است

ای گم که لب ما ما به ماست
خورطف حود عشق ما دایه است
فی التحلیه ... عیب همسایه است
و ... فقه ... همسایه ما سایه است

می ورز زنار ... ترا ای دل
می باش ... ترا ای دل
فاکی شود کنیز از سر خرقه بیرون کن
با این همه ... ترا ای دل

معشوقه و عشق و عاشقان یک نفس و لیکن
رو هم نفسی جوی خوان نفس است
با هم نفسی که نفسی بنشینی
مجموع حیات عمرت الا نفس است

هر چند که در اقلیم عشق هایی هست — چشمیست که آفت دل آگاهی هست
من معترفم ز شاه جان معنی هست — لیکن چه کنم ز چشم صدرت [illegible] هست

همواره دلم در طلب دلدار است — پیوسته زبان ذکر اندر یار است
هر جا که شکر لبی و مه رخسار است — ما را همه در خور است شکل نگار است

هر چند که دل کباب چشم تر هست — هجر تو ز وصل دیگری خوشتر هست
تو پنداری که بی تو خواب و خور هست — بر روی تو خواب و خور کجا در خور هست

هر کس که نمی روی کسی ننموده است — وین لعنت و ملامتی که ما را بیهوده
امشب ز وفا بر آستی ننموده است — در نیز حکایت از کسی نشنوده است

ما زین قدمتی وفا بر دارد هیچ — گر نقش تو در کنار ما دارد هیچ
معلوم شده ز حال من خوار زشم — که این همه عشق [illegible] بر دارد هیچ

کیهان منم از دل خرابت [illegible] — در عالم دل ز رنج ریخت [illegible]
جز حرص و جماد [illegible] غالب شده است
از ریشه چیزی دگر ثمر نبود

انجام

ای آنکه تو نی عشق کی در نور رسد — هر ذره که بود در عشق ما در نور رسد
گر بند ثنای هر کسی بر تر از [illegible] — تو بر تو از کم در شاد در نور رسد

ای از کرمت مصلح و مفسد آگاه — وز رحمت تو به بندگان داده پناه
ز بوی نفحه دفتر ما گشته تباه — از نامه خود سیاه بخشم ما به سیاه

از بخت لب بسته ام و از چرخ درد — صد بار از آن دلم شکسته [illegible]
ای دل ز پی وصال خشنودی نکرد — شادی نخورد دلم در غم ما [illegible]

از عشق تو تصمیم عزیم غم آه — سودای تو دام و تسلیم و دم بر دم آه
با آتش عشق این دل فی محکم — عشقی از رقابت [illegible]

از راه نه بر در رحمت [illegible] — بیش همه از در ملامت [illegible]
و چه بر جز شیخ گذر زین [illegible] — آن لذتی ترسه [illegible]

آه سحری از سر سوزی باشد — هر را که از فتنه فروزی باشد
آخر شب [illegible] مستمندان را — گر عمر بود امید روزی باشد

در روز و جمعه شفقتی بیش تا نه — و گلشن جانم [illegible] بیش تا نه

از دفتر عمر ورقی بیش نماند   در پای تب از تن رمقی بیش نماند

محنت ز غمش بار به سامانه شود   ورزد دردلم باز زمانه شود
هجران تو نقدیست و وصال تو نسیه   آن نسیه دهم نقد ستانم چه شود

بی ره کسی ز دست عشقت سیر شد   سر در ره غصه کرد و در پای تو جهد
وی خنجر فرقتم ولیکن تیغ است   کش با تو وجودی تو شبهه نکند

چون سایه ز دست برزمانی میرفت   با جامگی رهم ز زرنگ کهنی میرفت
امید ز دیده روز دادن چو بهارستان   روز ریته ز دست چو خزانی میرفت

چشم تو بتشریف شریف تو فرستاد   دریای غمم نیست و شادی بجهان باد
افزون ز هزار بار به بند خلعت   کاهی بدو چشم دمادم برقی نهاد

چون دیده ز دست تو جدای تو بود   چون دل همه چون کشت زغمای تو بود
چون جان عزیز رفت در فراق تو   دیگر سخنان جانفزای تو چه بود

کاش هر دل از جان و دست تو شود   یا جان ز سر کوی تو مهجور شود
این دیده تاریک من افروزی   از خاک قدمهای تو پر نور شود

درباقیه

در ساقیه چون قرار عالم داده   ما ما که بر مراد آدم داده
زان قاعده و قرار کار روزرا قاتی   نه بیش بکس داده و نه کم داده

دردل غم تو بسی پریشانی کرد   حال دل فرح خانه سیلانی کرد
دوراز تو شبانه بر جگر آب مرا   از بسکه ز چشم گریه افشانی کرد

در منزلگه کرد بی همراه نبود   ره گم شده رهنمای همراه نبود
یکسال هزار رنج قربانه نبود   یکجای هزار جایی تنها نبود

دل دیدن روی تو بجان میخواهد   وصلت ز تضرع از خدا میخواهد
استند شکرلبان دینی قرارستی   یکبار ز دل دیوانه [illegible]

ای شاه آنهمه لطف که در هستی بود   سرمایه عمر و مایه هستی بود
بی زمین نکهت تمامی آب خشت   تا ما ستده ایم که چه سرمستی بود

بوسی

جواب   دیگری

دل جای سرشت در جهان جوشی   ایام مرا زخاک بجوش
اندر رنج نقش دست تقدیر   لوحی سر خاک من منقش میکرد

ربی

در کوی تو عاشقان در آیند و روند
خون جگر از دیده بیندوزند
ما بر در تو چو خاک افتاده مقیم
ور نه دگران چو باد آیند و روند

سرمستم اسرم گفت ز می آید
از نکهت آنچه گردن ناید
از بسکه شنیدم بوی گل نمی آید
بر قلب همه غم ز خویشتن می آید

عمرم همه روزگار بر باد بداد
نو دیده ولی و روزگار می دارم
دین را ره بدست ناحق ز بهر داد
کسر اول و روزگار رنج زیده باد

غم کرد دل بی سران می کهف
زنهار ره قطب فلک دایره دار
شادی همه با هجران می کهف
در دیده صاحب نظران

قومی هستند که گله مرزه کنند
قومی هستند از بی عی بتیر بار
قومی دگر از روزه بار روزه گشنه
هر شب بفلک دود روزه

گر فی روز بر رضا نیست گشتم زرد
خابا سبب یک ره از بنده نکرد
ور گاهی روزگار رنج و جفا زرد
فی آدمیم که نه بخت آدم کرد

سمک آطرب بر زلف زد بزود
تا نرگس مستش بنوازد برود

اگه

۱ ..

آنکه به چمن در آید از صد فی زار
تا خرده خرقه در بنا زد حرف

گفتی که بهشت الست چو گناه نبود
با شیره ز بیان خلق گناه نشود
بر خفته که در کمی توانی کردن
کز ندبی خویش تو مرده آگاه نشود

گر فی ز رمانی صحبت بوری حسنه
حاشا که تو فقان ...
بودم نعیم و دور ذوقت ... سینه
تا جان باشی نیل ازتو بر جوابم کند

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
زنهار که سرمایه عمرت خواه
مگذار که جز به خرمی دانی گذرد
اینست چنان کس که گذرانی گذرد

بیکفی می فرو بر اکام ماه
دلدار زدی بار سبی سودا نبخت
در بزم طرب لب می و جام بماند
سود آنش نبخت و آرزو خام بماند

ما زار کسی که تو گذر نرش نیف
بخشای هر آن کسی که هر شب تا روز
جز نه که ته در ضمیرش نیف
جز آب دو دیده دستگیرش نیف

معشوقه خانه نگار بیرون آید
معشوقه خراب بی دو مطرب آید
کو دل ببرد روی کس نماند
کو همنشینان زبان دلداران آید

نبات کاشت

نرگس ز نسیم زیر افسر دارد   با دیده کور باد در سر دارد
در دست عصا ز زمرد تر دارد   گویی به نشاط طفلک زر دارد

چو برنان

نا آمده بر انجمنی سر نکند   صد چشمه رنج بر رهائی فکند
گفتی که در حلقه می لکدی بی تو زنی   نا گفته نهفت قصه‌ای کم گردد

هر غنچه که هست اگر چو او بینند   در پرده اسرار شد آن نتوانند
صد دفتر تر قدم پس عجبیت   در نهفته کشادش همه سرگردانند

هر کس که مراد نفس عنبر نکند   گستاخ طمع ودود همت نکند
ابر تیر آب تا گمر دل نکنی   از لوله برون شدن افاضا

یک عالم از آن دکی سر د آخته اند   خود را به فتای در انداخته اند
خود یکی ندیدند و خوف می شنوند   زان آب و کم عمانه برخاسته اند

امید طلبت عالمی در شر و شور   نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر   وی با همه در حضور و چشم همه کور

الیم

الیم عزیز نکته بی یار سبر   با گرده دمی بر در دلدار گذر
جالی به تنشنی و تا هم خفته بیدار   کان رفت دم آید از نو کاری دیگر

ختم مرا با سر زلفین تو کار   دیوانه شدم که ای چشم ملکه دار
دل در سر زلفین تو گم کردم   جویان دل خودم مرا با تو چه کار

اندیشه عقبت دم سر دارد بار   تخم امیدت میوه ور دارد بار
از نهک رخم رخان نمناک آید   هر خار ز ار ره گل بر زار آید بار

اول تو مرا بر سر ره بی آخر   آوردی نهان وصل یاری آخر
با رسمت زنجیر ای تو بر خسته دلم   برگیر از آن بندیم تو یاری آخر

با دل گفتم زان تو را گی دیر   خود را بنما بدل با یک دیر
دل گفت مرا غم سخت آخر دیر   ز تحت بطلب ولی ز جای دیگر

در دفتر سکنی نام نکن   جا بیست در عشق تو آن جام
و رسم ... دانه در دام نکن   اندوه ست همه دانه ببین دام

گلها دیدم قبای سبز اندر بر   با جامه سرخ و با دهانی پر زر

گر ای کف پای عنبرانی می بوسید
کاینک زده جا به عمر بگیر و [illegible]

گردشکرست هر کسی را مگذار
خوم کرم روی خویش نعنی را بگذار
گفتم [illegible] هر کسی در دل جفت
کز خانه خدا اتی کسی را بگذار

اندر همه عمر من شبی رفت بناز
آمد بر من چنانک بنشسته فراز
بگشود ز رخ نقاب و می گفت بناز
یاری بنگر از که می مانی باز

جانا صفت قدم ز ابروت بپرس
یاریم از نرگس جادوت بپرس
حال دل تنگم ز دهانت بشنو
تفصیلم ز زلف هندوت بپرس

ای در قلم نقش معما می باش
فوائش سراپرده سودا می باش
مانند ز کار بگرد سر خویش
می گرد و بطبع پای بر جا می باش

الحمد که در سا در دو قانع باش
این پا ترکی گفت کانچه بی طامع باش
رزاق چو هست مانع رزق ترا
عبدالرزاق گو برو مانع باش

امشب چو جمال داده جنت می باش
بر طلعت گلرخ دگر لب می باش
امشب چو من از روز خوش رفته ام
تا صبح قیامت مدد شب می باش

ای

ای ارزه [illegible] برآمده در خواب مباش
بیهوده دوان چو تیر پرتاب مباش
ور زر قفل [illegible] داری در پیش
مانند ز شاکرد در پیش تاب

در دل همه خار غم بشکستیم دریغ
وز دست غم عشق برستیم دریغ
عمری بامید یار بنشستیم [illegible]
یا بی دمی خوش ننشستیم دریغ

ای از تو صحن شده گلی و بستان جلیل
خوبی بر تن یار گرفت چو خوبی بر تن
یا قطره شبنم است بر برگ گلی
یا عقد گهر شکسته [illegible]

سمن

جانا بر سند دل بهر کجا [illegible]
در راه رخ تو که تو [illegible]
کردیم بکس دو کرد و عنبر [illegible]
کز شاه دیده است [illegible] دل

خاک کوی آن لب مشکین حال
می ترسیدم شبی تا بیند وصال
پنهان ز رقیب آمده و در گوشم گفت
میجوز غم [illegible] خاک بر لب می مال

ای جان جهان ترا ز جان می طلبم
سرگشته ترا گرد جهان می طلبم
تو در دل من نشسته و من شب و روز
از تو ز جهان نشان [illegible] می طلبم

وله

آوازهٔ حسنت ز جهان می‌شنوم
شرح غمت از پیر و جوان می‌شنوم
آن بخت ندارم که به چشم روی‌ات بینم
باری نامت از این و آن می‌شنوم

آن وصل تو باز آرزو می‌کنم
گفتن به تو راز آرزو می‌کنم
خفتن به برت به ناز تا روز سپید
شبهای دراز آرزو می‌کنم

ای مه رخ تو کعبهٔ هر دم شده‌ام
یکدم رخ تو نمی‌شود ز یادم
با یاد تو اندوست همی خوش بودم
ز آنم که ز زندگی تو هم رفتم

امروز بشهر در پریشان نامیم
ننگ همه دهقانی و درویشان نامیم
رندان و مقامران زر را آسوده را
گر می‌طلبی بیا پریشان نامیم

امشب نظری به روی ساقی دارم
ای صبح بدم ز عشق باقی دارم
شاید بر رفیقک ز غم خیمه از آب
با همدم روح هم وثاقی دارم

آزاده دلی ز خویشتن می‌خواهم
و آنگه کسی ز جان و تن می‌خواهم
آن به بر جانی تو مرادی بخواهم
لیکن کار جانی نیست از تو می‌خواهم

با نفس خسیس در نبردم چه کنم
در کرده خویشتن هر روز چه کنم
کیم

گیرم که نصیب در نداری گرم نهم
با آنکه تو آیی در چه گویم چه کنم

ای بر روی تو اندوست نگاه در خطرم
در غم نظری کن که ز هر چه ترم
جانا تو بیکبار کی از غم ببری
کز لطف تو غم همه را از نبرم

پیوسته صبور در غم کش میباشم
وانگه ز عاشقان نکش میباشم
دل در دو جهان هیچ نخواهم بستن
با آنکه مرا خوش نشست خوش میباشم

جانا ز دل از کباب خرابی دارم
وز چشم چکر شراب خرابی دارم
با آنکه هزارم ز جهان بی جگر آب
خنده آنکه ز دیده آب خرابی دارم

چون قصهٔ هجران و فراق آغازم
از آتش دل چو شمع خوش بگدازم
چون شمع نشست ره صبای دم دارم
میسوزم و در فراق آن میسازم

دل بیکسی گرفتن شکست آرم
جان تحفه از لطف چو شکست آرم
سرگردانم ز هجر و معلوم نیست
در پای که رفتم که نهیت آرم

دلبر بدم شربت و فایی دارم
با جام جهان نمای باقی دارم
گر به دو سخن سرم نشانه ازدا
با دوست اسیر و باقی دارم

ایضاً وله

در کوی خرابات بسر آمده‌ام / یاری دارم ز شهر او آمده‌ام
گر باده مرا کرده کشتی و ناید / فی حقه بکشیده‌اند سبو لکرده‌ام

دل خون شد و بردم تا به بیابان بدهم / نا محرم که در طلبت جان بدهم
گر سبب زنخدان تو ای کان نهی / در دست من فقط به صفاهان بدهم

دل نیست تو هست که چه باز بیایم / جرمی ترا اگر نرسی چه خبرم
حالی نبود خیالت از چشم ترم / در کوزه ترا بینم اگر آب خورم

عمریست که در کوی خرابی رفتم / در راه خطا و ناصواب رفتم
کار من سرتاسر پریشان شده را / در باب حیا کرد و در نیاید رفتم

گر دل ز تو بگسلد هزارش بزنم / صد زخم کشی تیر نشانش بزنم
گر دیده من بجز تو در کس نگرد / آتش بهمه خویش و تبارش بزنم

گر من سر ریش خود بدندان بکنم / دانی که من از گزاف کاری بکنم
از دشمنی که ریش را می‌دارم
خواهم که اگر ریش به دندان بکنم

ملاحق

وله

مندیش از آنکه شکسته عهد و پیمانم / ور از کشتیت قرار گیرد جانم
هرچند بخط جاهلی منسوخ شد / فی خط تو همچنان زنخ می‌خوانم

من آن نیستم که سینه باز خورم / تا ظن نبری که از کسی باز خورم
گر جام ز لعل پر می غم باشد / ز لعل روی تو باده می باز خورم

من عهده رسخت شکست بدادم بستم / گر سنگ آن در تب بدادم بستم
هر دشمنی ادا دیت که کهنه آمد / آخر که چنین سخت پسیدا بستم

وقتست که از باده خروشی بزنیم / بر سبزه دو دست خانه فروشی بزنیم
دفتر بخرابات فرستیم که می
بر مدرسه سلطان زنیم و آتشی بزنیم

بزنیم

یا رب بتو در کجستم بند بردم / در سایه لطف ... اگر بردم
کس راکه نداد از جا دو تقدیر تو هست / تقدیر تو کرده تو کن بد بردم

حرف شین

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین / در دامن درد خویش مجنونانه نشین
زاهد ز سهوده ده ترخود رانی کن / معشوقه چو خانگیست در خانه نشین

آخر شد صبح همه از شبی / آخر جانی زلی یارب

یا در پایت فکنده بینم سر خویش   یا بر لب تو نهاده بینم لب خویش

ای برده تو از فرقت یکران دل من   هجر رخ تو ریخت خون دل من
من دانم و دل که در فراقت چه کشم   کس را چه خبر ز آمدن دل من

تا چند مرا دست بهجران دادی   آخر همه عمر عشوه تران دادی
رخ باز نمای تا روان جان بدهم   در پیش رخ تو حیرت جانی دادی

چون درد هزار ساله دل سرکردان   رفتی به سر طبیب که چاره درد
درمان طلبد کسی که دردی دارد   چون نیست ترا درد چه جوئی درمان

خورشید رخا بنده تحقیق مکن   دین و صبر بهجر خویش تهدید مکن
خواهی که رخت جدا نمودی بی سبب   خود دهر جدا نمی کند تعجیل مکن

شهدیست مرا بر شکر بودن   در های ملاحت است لب پر بودن
تو آمده که کام دنی ز شکر   غارت چو تو لب بر دهنت نمودن

شمعم چو شده است جان من زبان منی   صد زخم تو گرفته پیراهن منی
بر یاد لب تو رفته جانی دادن   جان خنده زنان برون شود از تن منی

چون

هان راز دل خسته ما فاش مکن   ما را عزیز خویش رها پاش مکن
آن دل که بهره کردی سر در بارد   اکنون که در آمد است زدش

هر دم شب هجران تو آسمان جهان   تا بر کمر تست دم شکر و نقصان
یا دیده بخت من بگرد زشد مست   تا هست شب هجر ترا نیست پایان

هر شب ببر کسی تو آیم فغان   ای آنکه کنی درد دلم را درمان
گر سر در تو ما بر نیایم باری   از پیش سگان کوی خویشم مران

ای زنده که تن و جانم همه تو   جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من   من نیست شدم در تو از آنم همه تو

آن لعبت که بحرم و کنه زنیت مگو   هجرم ده که در جهان نیست مگو
من هیچم و تو به مکافات دهی   پس فرق میان من و تو چیست مگو

ای مانی جوانی جهان جان بنده تو   شیرین شه عالم شکر خنده تو
صد فن که گذشت و آن نرسید   در گردش روزگار شرمنده تو

ای کعبه غمت تا دل فرسوده بود — زلفت دانه خال و دلم مرغ همه
اندر طلبت چو پرسان می گردم — در آرزوی دیدن رویت گویی همه

در عشق تو بی زخمی توان زیست مگر — آرام دلم جز تو دگر کیست بگو
یاران حق اندیشی ز بهر چه کاست — جز دوستی تو جرم ما چیست بگو

گر با جهانی است گمان و سر تو — کز روی خرد نیست گهر در خور تو
گوهر و خورش در روشن و هم ادرار زور در نیست — چون طبع سخن دانی هنر پرور تو

گر رانده بود دل ز جا ... تو — هر گه که شوند عاشق از راه تو
تو از سر شهوتی که داری بگریز — تا بنشیند هزار شاه به ره تو

دارم دلکی از غم هجران آشفته — از یار جدا و از غمش بر بسته
آیا بود آنکه یار دیگر بینم — با یار نشسته و ز غم وارسته

صد رای ز طبع کار فرما دهد — مردی عزیز هم ز خترا اندر دهد
آنه خبر تحفه نه که گلگونه کند — آنه خبر ... روی گستردم ده

گر دف [illegible] زنم از ... تنه — بابا ... عهد ... نه

نم

دیری است که در راه تو ... ای — شهری همه دشمن شد و ترک تو نه

ماییم رمی کهنه و ما ریتا تازه — وین بوده در کجی ... اندازه
وز نام ... و در دروازه — هر جا که رسید گوی ربش آوازه

ای کاش مرا وصل تو رایی بودی — یا در دلم از صبر نشانی بودی
ای کاش که در عشق تو فرقی گفته شدم — جز دوستی تو ام گناهی نبودی

گناهی

آیا حضرت شد عیان به روزی — یار در جهد ... نشان به روزی
گیرم ... اندیشه دل و جانی هستم — دیدار تو جانی و دل ... روزی

اگر دهن غم تو ... ندارد کسی — در یاد ... هیچ کسی
جانا چه زیانی بود ار سود کند — از جوانان ... شکر ... کسی

ای منزل خوش داشته همراه داری — میدانی که ... آشنایی داری
فی جاذ ترا چو سرمه در چشم کشم — زیرا که نشان کف پایی داری

ای کاش به من ... بگریستمی — در دایره وجود ... جستمی
گر بینه ... بودی در گوش — بر چرخ ... ز خشم بگریستمی

بردی دلم ای ماه رخ طرّاری — زان در پی تو گریه کنم با زاری
جانی نیز بستد غمت تو خواهم [illegible] — تا بر دل [illegible] من باز آری

بابا ز برستان شدم رهگذری — کردم نظری بسوی گلهای [illegible]
آمد بر من خیال و در گوشم گفت — رخسار [illegible] و تو در هم نگری

ای نقش ز دلم گر غمی برگیری — با از سر آتشم دمی برگیری
جانم ز فراقت [illegible] خواهم که — [illegible] تا بر [illegible] قدمی برگیری

بر جان [illegible] بنفشه دمی [illegible] — بر جعد [illegible] دمی [illegible]
در عشق [illegible] کس [illegible] — وای [illegible] ستمند [illegible]

تا که [illegible] ز مرد آوردی — در چشمی [illegible] رنگ [illegible] آوردی
بر چهره [illegible] رنگ [illegible] دارد — [illegible] ده چرا [illegible] آوردی

تا سبزه تر سلسله زار آوردی — رنگینی [illegible] ما را آوردی
بر عارض تو که رنگ دیبا دارد — [illegible] سنبه را هم [illegible] آوردی

جانی

چون در دلت آن بود که گیری یاری — ترک دل [illegible] دیده بی آزاری
چون روز وداع بود [illegible] گفت — تا سیر ترت دیده به بینی یاری

چون جان [illegible] گر عاشق باشی — وز جور [illegible] با خویش باشی
زنهار ز دست [illegible] — [illegible]

حال دل خسته گدا می دانی — دین درد دل مرا امید [illegible]
تا [illegible] چه کنم قصه درد دل خویش — تا گفته چو جمله حال ما [illegible]

خورشید رخی بر طرف چمن می گذری — [illegible] دشمن میگذری
جانی ز فراق [illegible] — عمری [illegible] مراد [illegible]

در باغ [illegible] عاشق [illegible] — [illegible] بطرف [illegible]
[illegible]
گر [illegible] زرد و زرخ [illegible] دهان
بر [illegible] دلی ندارد [illegible]
در دست [illegible] — کام دل ز [illegible] لعل تو بر داد
[illegible] عشق [illegible] — ای سیم تن ار چه چهره زرد [illegible]

زان قطره شبنم از نسیم سحری — [illegible] صد جگری

ابر رخ گل چکانه آتش پری — حقا که هزار بار پاکیزه تری

عیشی بنو چو عیش لولی ولدای — ورانه چه سنر و نه سیت نه نه کاری

از ذره عشق سیدودی بر دیاپی — مشغول یکم و فارغ از هر دو سرای

عشقی بنو چو عشق ز لی کد ای — فارغ که کلده از سر و نعلین زبای

با بر سر جان تو نه دل که فدای — بگذاشته از نهر یکی بهر دو سرای

ده زان نه بود که گر خضر و الیاسی — کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

تمت

رباعیات

مثنوی شیخ فخرالدین عراقی

بسم الله الرحمن الرحیم

هر که جان دارد و روانی دارد — واجب است آنکه درد جانان دارد

حمد بیحد ز [illegible] کار احد — صمد لم یلد و لم یولد

آنکه ذاتش بریست از اشباه — الذی لا اله الا الله

آنکه حی است و قادر بی عیب — صانع و عالم شهادت و غیب

رب حی قدیر و علی — آنکه از بدو فطرت ازلی

خلق کرد دست قدرت او — قدرتش دست کرد و صنع نمود

صانعی کز بدایع ابداع — او برآرد حقایق انواع

پس جهانی طرازها زان اشکال — برد از جاسی و جمال کمال

امر او بر طریق کن فیکون — همچنان کاف و نون رسیده به نون

آفریننده زمان و مکان — در جهان طبایع و ارکان

خلق را در جهان کون و فساد — هست او مبدأ و مبدأ و معاد

زان به صنعت که داد در چار — کرده تن را بنا به چار

صنعش آراست خاک و آتش و آب — تن ما ساخت جامع الاضداد

نفس را داد عقد و آتش داد — جسم را اول به عرض عشق نهاد

زانطرف روشنی و نیکی — زین طرف تیرگی و تاریکی

جسم

جان زی از خاک تیره ظلمت تن — کرد از نورش منور جان روشن

بنده را امر حق از بی آن — قابل علم کرد و دریای آن

الحق از کرم هر دو بخشید — کرد با نیک بد از نیکو

دادش ایجاب و طلب از تحقیق — در جهان تصور و تصدیق

چون رقم بر دو جوف انسانی زد — احمد از اصل مرکز آن خواهد

آنچه همه گفتیم واحد است تمام — اهل ایمان ز احمد آل و اکرام

وحدت او مقدس از تشبیه — صفت او منزه از تخییل

می نگنجم در جهان جانست او — هر چه گویم ورای آنست او

او مبرا است از زمان و مکان — ز اول و آخر و افراد و لیک

هرچه ادراک او کند فهام — بود در تصرف او همام

که همه هست نغز در همه روست — همه رنج از دست بی همه او

جز وجود خدای در جهان — این همین نقش چشم احول دان

امر را اوست اول و آخر — خلق را اوست باطن و ظاهر

خانه‌های تن از دریچه جان — هست روشن ز نور از رحمن

هست او نور آسمان و زمین — برتر نور اوست نور همین

هر که او در میان جان نور است — مغز جانش برای آن نور است

که اندر زجاجه مصباح — تا مشکوة را بدل مصباح

جان چو ما ز هم نشینی ماشه — آنچنان از آتش آشنی ماشه

دست تشنه نور کف نیارد — سنیک از آن روز گشت باز کار

چونکه معشوق روی بنماید ... بصرم را بصیرت فرماید
هر که چشم از النظر بستن نبرد ... که بنور خدای می نگرد
گر تو گویی بچشم خویش نگاه ... انه ناظر بنور اله
چون تقرب کنی بطاعت هاست ... چشم و گوش و زبان و مغز تو داد
چون بود گرنه دیده و گوشی ... پیش هستی او تو نیست شوی
چون ز خورشید شد ضیا پیدا ... چون نگردد ستاره ها پیدا
هیچ طالب بجز بدو نرسد ... روی او هم بدو تواند دید
فاگر انیست ره بعالم پاک ... جان نگر هم گمان کند ادراک
در نیابش کسی که خام دلست ... نیز اندیشه در دلش نرسد است
گنگ گشتم درود با احصی ... ثنا علیه بدا احصی

سر او در سر یقین و گمان ... مایه کفر دان و هم ایمان
حسن او راست آینه عالم ... روی او در وجود و پشت عدم
روی آیینه را چه داری تار ... هست آیینه جلوه گاه نگار
آهن خویش را آیینه بساز ... بنشین در آیینه نگر ز آغاز
رنگ آیینه در دلت بنمای ... پس بر آن شاه حسن در بگشای
همچو آیینه دیده شو همه تن ... تا کنی چشم جان بدو روشن
شمع گوش کن بدیع و غریب ... شد خورشید دان تو نور حبیب
دل عاشق چو جرم مه صافی ... ذوق بخشی آمده بر صافی

ماه را

صفت

ماه را نور ز آفتاب بود ... چون برابر با آفتاب بود
زین صفت هر که در ذهن است ... دیده او در نسخه دل اوست
دیده را که روشنی نفزود ... ز آفتابش نصیب کی باشد
نور خورشید در جهان فاش است ... کور از دیده های خفاش است
آفتاب حقیقی که منم ماه ... چشم خفاش در شب ماه
دیده ما اگر چه بی نور است ... دیده یکسر بپیش ما رسته است
سالک است او که از شتاب طی ... در نشانه مکر تو در نشان بی
فی نمایم نشان بنمای معنی ... گر این راه را تو قطع کنی
رانده هر کز چشم غمامان ... این بیابان نبینه کس پایانی
چشم ما را تعلق ازلی است ... نقد ما از ازل ملک ما است
در ظهور حق است در جهان ... نقد جود و وجود اوست روان
عرش در جنب قدرتش مردنی ... عقل در ذات او ذره ترش گری
بر درش غافلان غافلی خون ... رب انی ظلمت نفسی گری
دره او بود محبت و علم ... بشنو الذین اوتوا العلم
هر دو حال وجد ما است ... تحولان دره الولایت
دیده را نیز روی آن نور است ... گر کشف لطافتش آیه است
گر ز عشق ما بیست عقل ... عشق بیرون بود ز عالم عقل
لیکن این نور هر چراغی نیست ... در تجلی لطف بر دماغی نیست
کی کنی سر عاشقی را فهم ... تا نیابی دراز قصه دهم

زرشح عشق داغ خاکی کن / خیز و سر دهی لذا بالی کن
تا کی آخر به بند پرهائی / خویشتن زنده برهانی
بستر الراح این طبایع را / نقش کن الحمد حسن لعرا
نقد کن از دماب کفر بنیا / مصطفی را دلیل نطق آئی

خاتم انبیا رسیب هدی / صاحب حرمت امین خدا
قصه مختصر و اول دفتر / اول خلق و آخرین ترتیب
ابرهای ربیع و دو کف / مقصد علم و عالم مقصود
حافظ صفحه معانی دل / چشمه آب زندگانی جان
صدف خانقاه از رحمن / علم علم علم الحق [illegible]
آنکه بر رشته صنعت لولاک / در بلند گوش است فی الله
خاص بارگاه کن ابن اوست / سالک راه قاب قوسین او
تیر بینش چو بیرق ذره / نخ زرت صفت خانه [illegible]
شرع عرش از علم ستره فنونی / در نواحی چرخ بر قمران
چاکرش آفتاب تابنده سهیل / روی او والضحی و مهر دلهاب

چار یارش در مرتبه دین اند / همه اندر مقام تحقیق اند
دوستان پیمبر همه / خلفای مطهر همه
در فضل از چه رو نباد آن / دوست این و دشمن آنی

وه به دلی اگر نورزی به / به طریق حنیف فاسد ده
ترجمه دانی در نثر نه چه بود / گرچه ایش از ابن حنظله بود
ترجمه دانی معالی استغفار / در تجرد رابعه اهی کفار
همه را کیفیت دان مباش فضول / جز تو کی بود رفیق رسول
صد هزار آن دریچه از [illegible] / مفتح در مفتاح آن شیب

تا کی امید جوانی غفلت جهد / لذتش سعی مقصد ما اهل
تا مقصر در شیطان ترا / کی زبانه دلیل ما
سازده باز کمر دانش و عقل / رخت زنده ازین سراه جواب
نفسی از همه ترا کن / ساعت خشم خویشتن و کین
لحظه درگذار از این نفس رنجش / لحظه ربکم تعالم [illegible]
حیله‌ای رنجش خفته / همره از راه نشر لی رفته
لطف در جهان تو همه بیدل / چون تو کم گشته جو سوزی
حسن ارزش شغل [illegible] / دگر از او [illegible]
دره [illegible] / خویشتن را طلب [illegible]
تا ز در خویشتن نظر تمنی / وانکه از خط [illegible]
زبانی [illegible] حال / نشناسی و [illegible] را
ایزد آخر [illegible] / همه از بهر خوبان [illegible]
اندرین صورت صنعت ساک / جان معنی است [illegible]

تا کی ای همچو ما دمی در پیش		طعمهٔ گرگ نفس را چو میش

تن تو خاک تیره را شده فرش		دل و جان تو تاج و قبهٔ عرش

صدرها را که جای معنی است		منجنیقش جای اگر نگشته است

مغز او را ز پوست به بلند		باز گشتنی هر دو بست به سینه

آنکه عاقل ز غافل جهنده		چون بدان روی که آمده

از ره آخر به پر سد الف تا ب		کو به انجم نکته با ماک

کعبه نه دوی بمرد می دگری		خاصیت گر ضرورت سخنی

روزی اندر سراچهٔ شاهی		کار نا که مخفی سخواهی

هر که دل در امور شغل است		بلد آی جاودانی پر تربیت

هر دلی کو هر ای بینی را		در تن فرقه کیفی از جان کا

هر که در ملک جان پای نبود		خانهٔ لقمه ها وطنان نبود

کوهری پاش معنی نه نهند		این بلندی بهر کسی نه منهند

عاشقا نه نیست این مقام اری		عاشقا نه سزد جستنی کاری

جانی فرحان بعالم دل نے		صفا جمع گشته دهانے

گشته خاصه رفیق ربانی		ز رو جهم جنس رو جانے

جمن محبت شوق تربیه داد		قا له عشق نهفته علنی زاد

دم نشر چون زغیب روی نموف		قره لعلی ستک مرز نل بود

در جهاد اهل انس سر نبه		لقبا ط هر کس ذ دسته

زاده

داده بستان قسمی نصف		شرح جولان کمالی او را

بیت پرورش غذا از اموات قسمت		اگر چه طفلت پر عشق است

صدرش همچو معنیش زیبا		خالی از حشو و صافی از اطناب

باغ چشمی هر دیده در جو آتش		رخ هر دیده آفتاب در مهتابش

راه جو را از دریچه نا داده		سایه اش بر زبانی شنفاهم

ساکن حجره امانت بود		در پس پرده حشمت بود

نقش او را ز صانعی که به است		از معانی هر آنچه خواهی هست

استم از همه ارایش مست		که چگل گوشه لطیف فرست

منزل او شریف جای بود		را که هر دو دیدی آشنائی بود

بر این است پرش خوش خو		هنک خارش لیک شرینه بو

لفظ و معنی او همه مطبوع		عشقرا میتقدی او فروع

فصلی او را هزار نوع بهار		آید بر د گلستان و گلزار

غزلیات و مثنوی اشتر		جز حکایات او نغات جرش

بی قدم در جهان همی پوید		بز زبان مدح خواجه میگوید

حق تعالی میان هر عصری		ز ره معرفت نشانه قصری

اندر آن جلیکه نه کاهی		زیش زینه شاهی

صحن عالم از او گرفته نام		چشم دولت بر او کنند روشن

سایه نور مرحمت باشه		جای دلدار شش جهت باشه

دولت و ملک و دین نظام کند | کار آفاق را نظام کند
زیر تخت حکم شاه شرف | نیست اهل دم را پناه شرف
تا از او در زمانه داد کنند | مردمان دامنش دعا گویند
خود ببین ظاهرش درین دوران | حضرت صاحب زمین و زمان
سرور سروران روی زمین | خواجه روزگار سعد الدین
صدر اسلام و صاحب اعظم | فخر عرب و صاحب عجم
صدف روزگار و صدر جهان | شاه را خواجه صاحب دیوان
آنکه اندر سرای کون و فساد | مثل او مادر زمانه نزاد
فلک مملکت مه و سعد [illegible] | سعد اکبر ز طالعش مسرور
دین و دولت بصحبت او شاد | فلک حکمت به همتش آباد
سایه او چو قبه خضرا | هست [illegible] از این عالم را
عدلش آراسته جهان چو ارم | هم بانصاف هم به جود و کرم
جود او عاشقست بر سایل | [illegible] بر سایل
کفش [illegible] چو کرد [illegible] | زان [illegible] در خوشاب
ذات او گوهرست و ملک صدف | از کف جود او [illegible]
دل مستغنی آمد به بخشش وجود | از [illegible] نماند [illegible]
نظر لطف او مرارت سم | [illegible] بر لب [illegible]
طبع موزون او سرشته ز نور | از مناهی و از ملاهی دور
ذات پاکش ز علم و علمی [illegible] | از صفات [illegible] مستغنی است

زانکه

زانکه در وصف او هنرمندان | هرچه گویند هست صد چندان
خوب رویا چه حاجت زیور | وصف [illegible] کنم
حیف کان نیست ذات پاک ترا | تا بگویم [illegible] از خدا به دعا
[illegible] که عدلست [illegible] | سایه او ورای [illegible] است
ای چو خورشید نور در عالم | وی چو [illegible] محض [illegible]
هست رای تو نور افلاکی | که [illegible] است [illegible]
[illegible] تو در مجمع فضل | سایه حق [illegible] است
هر خدنگی که شست قهر کشد | فرقش جان [illegible] دشمنان [illegible]

چشم معنی ز صورتت روشن
تا شود کور دیده دشمن

[illegible] عالم [illegible] | ز ره [illegible] آدمی [illegible]
او [illegible] علم خدا | که [illegible] نفس ناطقه را
[illegible] روان [illegible] | [illegible] روح [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] از ملک [illegible] | با [illegible] صالح عاقبت
کامران باد از [illegible] عدو | لطف و قهری [illegible]
خاطر [illegible] دل [illegible] | [illegible]
راست [illegible] | [illegible]
این صفتها [illegible] | صاحبان خلیفه را [illegible]

اندر ایام او بحمد الله — خواجه دارد همه مهمات شاه
آن شه راست به ای هنر — آنی سرشته ز نور سر تا سر
علم علمی بی نهایت ملک — آب و آتش در دیده از یک سلک
چشم بد را از آن جمال و کمال
دائمش باد ایزد متعال

چون سکندر ز نیز آن عادت — زین سبب قد بلغوم آن حیات
اندر آن عزم و آن طلب شاهی — بود با او حکیم فرزانه
نیز کو بنده کرد و در پیش لب — در قضا ماند تا که بر سرش بود
ارسطو که بر سکندر باید — که نه تا هیچ شه باقی باید
چون منحرف شد بهر باد ترا — تا جهانت عمر باد ترا
جوانی سکندر را ز دشمن دعا — گفت ای پادشاه ای دانا
این نصیحت معتبر [illegible] — [illegible]
سکندر زمان خسروان حکیم
[illegible]

دعاست
سکندر زمان جهان

سر به پیش رهاک کرم حبیب — ذات چون طلب رخ حبیب
التفاتی بکن ز مجلس ناز — نفسی بنی آستان نیاز
خاطرم در این معانی سفت — نکته لب غنچه دهن گفت

صاحب راز از درون نهفت — تا بپرسی ز من نخواهم گفت
بنده را خاطریست ناخرسند — عاشق زجر و بار رقیب رند
که پسندد چو من اهل هنری — لب بسته اسیر و در بندی
بنده را با عزیز بلندداری — زین گدایان خام لیتاری
چون در گنج در بسته گشاده — بم از این شیوه را عطا داده
کلماتی است از مخزن رحمت صنف — اندر و داشت منبع ده صنف

حبذا عشق و حبذا عاشق — حبذا عشق داشت را عشاق
حبذا آن زمان در ره عشق — چند از سر کشند عشاق
نیز از دل طمع هر که — نگریزند از جفا عشاق
خوش بود هست عشق از آن — دل و جانی را ز دست بلا عشاق
آفتاب جهان آید هر — لذت دار هر از آن جفا عشاق
العیان آید چو تو نهفته اند — انجمن درد و داغ عشاق
گشت ذره در رای وجه
دری از عالم صف عشاق

عاشقان ره بعشق بیچو نهند | درس تیز تیغ عشق مکو نهند
از می عشق اگرچه بیخبرند | راه جانان بکمال همی سپرند
از سر آب الست تشنه نهند | تا ابد جمله بی رشنا نهند
از می شوق دست مست شدند | همه دریای عشق نیست شدند
خویشتن را ز دست ایران دادند | کاینه را گوی جنت نهادند
ارمی
ابنهاد ستی چو بی خبرند | راه عشقش بسر همی سپرند
عشق را رهگذار رهی دادست | اوش طعنه در دل دانست
دلم این همه از الست آورد | آنطلب را از ان هوا بست آورد
دست انسان نظر چه در بالگ | اثر آنطفه زرسید الک
انصاف زان نظر بره اند | عشق از آن گفتار بدر آمد
آرزومند آن نظر ماییم | روز و شب اندران تمنا ییم

شده در بحر عشق بیخودی
گمره در پی هر سگ نبدی

لی جهالت الحان افروز | جشم عشق تیره منه روز
دل یاران عشق تار نیافت | تا نقطه رخنه نکرد در دوز
در بیابان عشق بی نبرد | فانه بر درد لدگوز و نحوز
هم بعد تو کمان بی نرسید | زینی و دل جان گداز درواندوز
عشق بیکوه من ای عاشق | جاک زان طیلان دوخته بسوز
قصه مخذوف
دیگر از فهم خویش قصه مخفی | قصه خواهی بیا ز ما آموز
بشنان

بنشان بعد جمله آتش خویش | پس چراغی زعشق ما فروز
دل ما چون چراغ عشق افروخت | چون خویشتن بعشق بسوخت
انجم افروز اندرون عشق آشت | علت حکم کاف و نون عشق است
چون ز قدرت بسوی خاک آمد | کرسی تخت لدز ال آمد
عشق معنی صراد عشق قدست | عشق صدرت را طا عشق است
تا ازین راه برکران نشوی | در جوار حق صادقان نشوی
خویشتن را نبینی چو عشق آمد | شربت عشق بخود آتش بد
هر که زین جام جرعه بخورد | تن و جان خویشتن نگرد
اندرون هم درد او دارد | تیکلف او را زند نگذارد
هر محنت ان درد بی بدایت | بی بهت از انقطاع عشق بدایت
اسم عشق خوانده هر که محنت | زانکه آموخت لوح دانش بکسب
چون دلت تخته را فرو شوید | با تو این راز خفه دلت گوید
اول اول جمیز ما به توئی | ظن را آنست عشق و دانه توئی
حاجی عشق دجاجی عشق تی | اهل زبان عشق
میروی در سرای خسته دلان | این کرم بانی تو شکسته دلان
منزلش دل و هم آتش عشق | هستش عشق دشمنانش عشق

[illegible]

دل فرو چون به عشق باید | عشق در کردنش جای نی

چون دل و عشق متفق گشته / دل فنی عشق گشت و او دل شد

گاه بر رست چون نبات از گل / از دلم عشق و گاه ما ز دل شد

فی همه آنم این بعد دل را / از چه فتحه از چه حاصل شد

ای عراقی مکن حکایت دل / این نسب او را عشق منزل شد

گفت عاشق نه از سر مست / این بعد چون ز لب سر جاست

داشت بر بیعت در دینی هست / در جهان خود ز دست عشق که بست

تا دلم در هوای ما طلب بود / جانم از ذوق عشق غافل بود

چون ز سیمرغ دیر قهر عشق / آنچه داده منزلی بر عشق

با دلش مهر حق بیا بر همه زد / پس همه بی دگرش بیا و برزد

عشق چون دستبرد نما [illegible] / انبیا را ز کشش [illegible] رها

اندرین کوی زار زوی عراقی / خوف با نی همی کند اندال

عاشق از راز حق بر شاه / وز ورع شهوتش دو ماند

به حقیقت هر چه عشق بود / چون همه در شهد عشق بود

بعد ازین دست ما و داغ عشق / مانده خوشه چینی خرمن عشق

بود در کنج خانه صبح همی / خاطر فی محو ذاته مهی

غزل دلپذیر میگفتم / در زرز عشق یار میسفتم

نفسی وصف یار میراندم / یا عشق لوح ها بت میخواندم

دل

دل ز خوان [illegible] / هر زمان نعمه می‌داد

عقد از گوهر نو در کرد [illegible] / جمع کرده دل از چهار درش

گر ز عالم تمامی معنی خوند / در دماغ حقی سر گذرد [illegible]

ذوق معنی شناسی شاه باز / که در عشق لقمه ای آغاز

طبع رعنا نمای شیرین گفتار / کرد حسن عروس فکر گفتار

کلک نقاش چون معنی جوی / کرد معنی روان چو آب جوی

خانه نقش نه چابک دست / صبح خنده را صدر فی نشست

آه از عالم خفا به ظهور / گم شدم ز دل معانی مستور

در جهان قالب جانی ارزند / در تب ناگاه حلقه بر در زد

صورت دربر ز بانی ذوقی / از نه او کس دم [illegible] گفت مرا

خبر دهیش بی در که بار آمد / میوه از شاخ عمر بار آمد

چمن گشت عشق سرمستم / خنده از جای خویش بر جستم

گم شدم در پی چه رخ به نمود / در جنت به روی [illegible] گشود

اندر آمد ز راه تابان تر / ز نهال سرو بس خرامان تر

سایه غم برفت از سر من / کافتابی در آمد از در من

در جوش هیچ [illegible] آشفتم / مست و حیران شدم همی گفتم

وه که بس خوب و دلکش آمده / مرحبا مرحبا خوش آمده

بس لطیفی و نغز زیبایی / حوری از بهشت می آیی

آدمی را چنین نباشد [illegible] / ملکی یا پری بتی یا حور

تا جمالت نشد تو قمری — در نیاید به سیمبری زری
چه ملک بیکری بنا میزد — کآفریدت ز روح تام آمد
ده رودی و آفتاب جبین — آدمیزاده کس ندید چنین
لب لعلش گذر زنم گلگشت — کردم اشارت به سلام علیک
گفتمش صد دلت فدای سلام — وعلیک السلام والاکرام
در شراب غرور خو بیست — مزه برکند و ساقی عشق نتنید

ای ملاحت ز کان بی حاصل — سعی کمتر کنید در باطل
اسم شفته سر رخی که برو — ز بهر دله و ملک نازد
هست که وصف جمال نعت بنشب — برتر از فکر سامع و ناظر
دل دیوانه در سر زلفش — کی ز زنجیرها شود غافل
هر که یکبار در همه عمرش — اتفاقی نکند زهی مقبل
از خیالش چه شاکرم که نشد — نیست از حال عاشقان غافل
ای صبا تا نصیب غلیظم مدام — گذری کنی بدان منزل
حال بیچارگان باد برا — برسانی به تخته در محفل
کز عراقی در آرزوی رخت — جان همی داد و حسرت اندر دل

خوب
چون ۸۸ این غزل بشنید — ملتفت شد لطائف مطلوب
دست بازند برگرفت و بخواند — در ره و بیت ناخن نهراند

چون بآخر رسید خوش بگریست — گفت چاره این عراقی کیست
گفتم ای کان جان فرمایی — در بیابان عشق گشته فنایی
گفت آنکه شود مرا مادر — از همه غیر قافیه کم دیگر
من به به کو کجاست اندر جهان — باز گرد این از فراق و آن ز وصال
گفتم اینجا به سخن گفتی — از تو به ترکستی و ز غم گفتی
گفت کو تا بمانده آن زحمت — دادمش تحفت که این عجم

مسکین

ای ز روی تو آفتاب خجل — در لبت آب زندگی حاصل
عاشقان را خیال عارض تو — در شب تیره نور دیده دل
رنگ روی ترا ز غایت لطف — برگ گل گشته ما سوی الله خجل
ز آرزوی قد تو سرو سهی — خشک بر جای مانده پا در گل
ای لبت را آب حیات — وای رخت را غلام شمع چگل
از برای کمند گیسویت — رشته جان عاشقان بسمل
رهیقی نبود باغ از جان نم — که تو تا که هم شدی واصل
اتفاق عجب عراقی و صل — زانکه شفقت کم کند منزل

آن غزل این چو زمان وه شد — بکرشمه نوری فن بگز
زد چو طوطی یکی شکر خنده — گفت احسنت نیز به وبانیده
کاندر آن آج نطق معنی جوی — هیچ کس تو می شکافد موی

کرده بسیار می بود آن خدمت — حقیقت کنون شناختمت

نعم الله نعمت عفت — زینت شعر حکمت عفت

سخنی در او طبع تو گفت — خوب گفتی و خوب خواهی گفت

گفتمش منظر این گفت کسی — گفت زین گونه گفته اند بسی

شعر و عالمی را [illegible] — [illegible] کرد کان [illegible] خوانند

شاعری سنقطی کند [illegible] — خاصه دعوی [illegible] صدور

بنشینی ترا [illegible] صواب — از سر [illegible] بدیع کذب

شعر آن به در حفظ نه دانندش — رانکه حصن حال خوانندش

رو بجستن علم شعر غزل — [illegible] آن جمله فضله است و فضول

ورنه دعوی کنی بمعنی [illegible] — رو بکنجی نشین در دل خاموش

در مقامات [illegible] — ورنه بنشینی و خوشتنی [illegible]

خوش نشسته است هر که [illegible] — خوشتنی [illegible] عجب بود

[illegible] در سخن [illegible] — [illegible] تازه [illegible]

[illegible] در دل [illegible] عشق — [illegible] زمانه عشق

غزل قطعه قصیده [illegible] — [illegible] گفته [illegible]

گر تو [illegible] — [illegible] تازه [illegible]

گفتم ای [illegible] ناخفته — همه گفته [illegible] ناگفته

ای [illegible] تو زنده جان و تنم — [illegible] سخنم

گفت [illegible] سخنی نه [illegible] — خوشتن [illegible]

سخن دل که عاشقی [illegible] — نثر منظوم و نظم منثور است

[illegible] عشق [illegible] — هر [illegible] عشق [illegible]

در جهان هیچ کس [illegible] عشق — [illegible] آتش عشق

هر زبانی سخن نداند گفت — هر بصیری گهر نداند سفت

همه را هست [illegible] — جان معنی را [illegible] سخن است

مرد اگر بر فلک رسانندش — تا نگه نه سخن نداند [illegible]

سخن اگر ز صفا [illegible] — آن [illegible] گو [illegible]

تو نه آنی که آهی دیده نه — شربت عشق را چشیده نه

از صفا خاطرت [illegible] — هستی از [illegible]

تا زبانه نه [illegible] — فرق دانی میان عشق و هوس

تا ز دانسته حقیقت عشق — رانکه در [illegible] طریقت عشق

از [illegible] شده تحفه پرداز — [illegible] عشق [illegible]

وله ایضا

از عراقی سلام بر عشاق — آن جگر خستگان درد فراق

[illegible] سراچه [illegible] — لوح خوانان [illegible]

سالکان طریقت عشق — راه دانان جاده [illegible]

زنده جانان مرده در غم یار — [illegible]

[illegible] تحت [illegible] — [illegible]

شاه باز [illegible] — پیش [illegible] باز [illegible]

از حد و وجه کم گشته
در عقل و هوش بکدر گشته

بکسی شان ز هست پروانه
رفته چون ز شمع پروانه

همچو پروانه ز شتاق ز خوش
خویشتن را فکنده در آتش

در ره محبت پا ز سر کرده
ابجد عشق را ز بر کرده

جان ز کتاب ام حقیقه شده
بر سر صف خلیفه شده

مار شحف دیده در پس نعجه
تن کمان مانده چون فدا کفچه

می نگزیده شده ببوی دوست
دوست نادیده دل بداده روست

بر ره یار منتظر مانده
تمک شوق بر جهان افشانده

بار محنت کشیده چون ایوب
زهر فرقت چشیده چون یعقوب

نظر جان ز چشم بکسسته
صدق میعاد باز دانسته

کرده از جان نسوی کزش روی
لیس فی جبتی سوی الله گوی

جان انا الحق زنان و تن بر دار
فارغ از جنت و گذشته ز نار

بن و بیخ خلاف بر کنده
گشته آلفته و همچنان بنده

فرشته

رضوان

جنت و رب جان شان لشقد
نور رضوان صفای ایشانست

جانی فی در هوای شانست
ترفی خاک پای ایشانست

عقل محو است لیک تحقیق
هر که با جرای شانست

قد بوده عرش ذره ادست
مطلعش بر سمای شانست

همه در عشق از آن فی طلعته
بقا در فنای شانست

الهی

این تب هر است شان ایشانست
گل کرم از غذای ایشانست

هر چه اندر جهان عراقی گفت
اثری از عطای ایشانست

اگه شان پیر و نظر کهنه
اول از عاشق خبر کرده

عشق در هر دلی که جای گرفت
دست برد اندرون و پای گرفت

عشق در هر دلی که روی نهفت
هر زمانی ارادتش افزود

عشق در هر دلی که سر بنهفت
خیمه از علم و عقل برتر زد

هر ارادت که عشق را شاید
از رضا و موافقت زاید

هر ارادت که از محبت خاست
ز انعام یا ز رایت خاست

هر دلی کو بعشق بنهاد
منزل اش ز نور لطف الله شد

اول علم آتش خاص است
محض لطف است و نقش الله صفت

در کلام خدای سبحانی
وعلیک محبة منی

حجم زنده محبت یعنی جان
در دل و جان و الهام جمال

عشق نامش نهند اولوالالباب
حجم زنده آن که استغراق

اندرین بحر که غریق شوی
تو ز کهف آن طریق شوی

گر شنیدی و شرح ترا معلوم
رو نخوان تا نگردد معدوم

سعد معروف زاده عاشق
مستعد محقق و صاحب

کرده تحصیل علم و حکمت شرع
طالب اصل کار تارک فرع

مرد سالک جوان صاحب درد / پیش پیری خانقاه نشست کرد
با ارادت در آمد از در او / تا رهانند زنار او سر او
شیخ شمع ز عالم تجرید / عشق وصف او را الله بدید
گفتش اول به حسن عاشق شو / وانگه از عشق ... صادق شو
پس بیا چون صفات یکجا شد / تا رسانم ترا تعالی دل
چون مرید آن سخن شنید از شیخ / آن اشارت که آن خرقه ای شیخ
این سخنش چو آن سخن آمد / بخرابات عاشقان آمد
گردش کن تا چه مقدر فرد / در کرامات شیخ تعجب کرد
چونکه از خانقه برون آمد / بی شد قش ... آمد
در گذر که کسی را از دل داد / ملک ... داده عشق او بخرید
حسن او را بچشم عشق بدید / عشق او ... نکرد
زود باغ دلش معطر شد / در دلش عشق او مقرر شد
گشت ناگاه در هوای دلش / بسته در دام عشق پای دلش
وانکه بر بود ناگهان دل وی / بخرابات رفت او در پی
بخرابات رفت و سر بنهاد / با خرابات ... خراب ...
پیر بسالی مرید عاشق و مست / در خرابات بود با همه ...
ز آتش عشق ... سوخته / ز همه عشق او همی ...
چون جهانی خود ز پای برفت / خرقه‌اش جملگی بپای برفت
عشق او ... او برد / او نه معدوم ماند نه موجود
شیخ

شیخ شبلی بچشم حال بدید / که بغایت رسید کار مرید
از خراباتش طلب فرمود / نقد آن عشق را عیار فزود
نقد
زان مجازش حقیقتی بنمود / قفل غم از در دلش بگشود
زان میانش بخلوتی بنشاند / تا در آن لوح سر عشق بخواند
مرد عاشق چو در خلوت شد / از می مهر مست حضرت شد
چونکه در راه عشق صادق شد

مقصد ای اسرار عاشق

انما العاشقون قد رحلوا / عند باب الحبیب [illegible]
عاشقان کشتگان زنده دلند / ز آتش عشق ... شگفته اند
عاشقان نه زانه روند نه بخود ... / نه بعشق لحن داود است
جان عاشق ز عشق بیمار است / ناله زیر عاشقان زار است
وصف معشوق از عاشق پرس / حسن عذرا ز چشم وامق پرس
وصف شیرین ... خسرو گوی / مهر لیلی ز طبع مجنون جوی
سوز پروانه شوق پروین دان / صبح سودای ویس رامین دان
همه عالم اگر پر از هوس است / شیر را اشتیاق اندر ...
جان فرهاد اگرچه شیرین بود / عاقبت هم برای شیرین بود
هر که او را دلی بیداری / تا گزیرش نبود ز دلداری
آنچه عاشق ز جهت ...
زندگانی که میده ای ...

هر دلی کو بعشق مایل نیست | حجرهٔ دیو خوان که آدم نیست

زاغ کو بیخبر بمرد از عشق | که رهین غنچهٔ لب خاتم نیست

دل بی عشق چشم بی نور است | خود ببین حاجت بلا دین نیست

هدهد از خبر آستانهٔ عشق | در رهٔ کعبه راست منزل

هر که مجنون نشد درین سودا | العراقی بگو که عاشق نیست

ولـه

هر که بر خوان این هوس قانع است | نیست معنی درو همه نامی است

هر که از عشق بیخبر باشد | اندرین ره بسان خر باشد

بیخبر در بدن سیف | قند ترکشت رکاه وجود دلم

[illegible] پاکی و ماه آواره | در سماهای العفن اماره

هر که عاشق نگشت در معنی | آدمی صورت است و خر معنی

ولـه

آن شنیدی که عاشقی جانباز | وعظ گفتی بخلهٔ شیراز

سخنش مستمع حقایق بود | خاطرش کاشف دقایق بود

روزی آغاز کرد بر منبر | سخن دل فریب جانی پرور

بود عاشق ز دور بخت سخن | سکهٔ عشق زد بزیب سخن

مستمع گرم عاشقان انفاس | همه مستان عشق بی می و کاس

گرم تا زان عرصهٔ تجرید | ها کیب زان عالم پرجید

عارفی زان میان بپا برخاست | گفت عشق و انتقام کجاست

پیر عاشق

پیر عاشق که در معنی سُفت | از سر سوز عشق با او گفت

نشنیدی که ایزد وهاب | گفت طالب بهم و حسن مآب

این بگفت و براند از سر ذوق | سر اندر بیان غایت شوق

ناگهان روستایی آمد خوان | خالی از سوز درد و درد دل و جان

تر انشده اشکبار و نا آراست | همچو غولی از آن میان برخاست

لب سترده خشک دو دیده پر گشته | بار بگذار افتاده سرگشته

گفت کای مقتدای اهل جهان | غم بگذارم بخور که مشرب من

خرکی داشتم چگونه خری | خری آراسته به هر هنری

خانه زاد و جوان و فربه و نغز | آخر آتش زد فریبی همه مغز

همدم او و چو من برادر ان شفیق | روز و شب همنشین و یار و رفیق

بلدم آوردم آن سبک رفتار | تا بفرح منانه تا بخوار

تا کهانش ز من بدزدیدند | از حیا غیب پرس از گزیده

مجلس گرم وعظ در اسرار | همه‌ای در آن معرض آن گفتار

حاضران خواستند آزردن | خر مشهد بیا بگه بردن

هر کف با هر که ای خر خری | نشنوی نکتهٔ آن و هیچ مگوی

لطف در سینه دلکش باش دمی | نشنوی و خموش باش دمی

پس بدانکه بری مجلسیان | گاه درین طایفه ز بهر خدا

هر که از عشق در نیابد مرد | زین میانه بپای برخیزد

ابلهی همچو خر بسته گریه لقا | حسبتاً لله ز جا است از فرق برپا

اهل سخن

برگفت تو لب که در باری — جان هستی بعشق گفت آری

بانگ بر زد که گفت ای خوددار — های حرفت یافتیم [illegible]

و سخن این بی‌خبر ز عالم عشق — نا چشیده حلاوت غم عشق

خر صفت بار گاه و خورده — بی‌خبر زاده بی‌خبر مرده

از صفاهای عشق روحانی — بی‌خبر در جهان خود فانی

طرفه دون همتی و بی‌خبری — که ندارد ز نظری خبری

هر حرارت که عشق شد انگیز — نور خورشید عشق پیدا کرد

از لطافت که در جهان افزود — اثر چشم‌ها کی زان بود

کو ز دیگر نظر بساز کنی — انقطاع از طباع خاک کنی

سوز آهی صفوت نیازی نیست — عشقبازی خیال بازی نیست

رو در عشق آن نگار زنی — که ترا ز عشق او شدی آتش

هرکه عشقش نصیب خام بود — مرغ جانش اسیر دام بود

عشق جز فیض نیست نام [illegible] — بلکه چشمی است ز چشمی جان

افزون

عشق افزون رهان و دل جان است — ~~بلکه [illegible]~~ [illegible]

گاه بانگ عشق جان [illegible] — گاه در جان جانی پنهان کرد

گاه جان زنده کی جاش عشق — گاه آتش چون زبانه آتش عشق

آب در میوه خرد عشق است — بلکه آب حیات حق عشق است

لذت عشق عاشقان دانند
یا کبا زان حالقبانی دانند

مطرب

مطربا نغمه خوش بردار — نغمه‌ها نم رباع جان تر دار

بی آهنگ پرده عشاق — نغمه گر پیچ عشاق

هر دم از حنجره است ملامه — دل ما زنده کن بزمزمه

تا فی اندر سماع عشق آیم — مجلس عاشقان بیارایم

نفسی بگذریم از این پس و پیش — تا عشق بیکنم هستی خویش

چو مه بی کم تم از این هستی — راه یابم بعالم مستی

همچو مستان سماع برگیرم — نغمه شوق دلت درگیرم

تا عشق اهچو ارزد بنه آن — ز اشتیاق حبیب در [illegible]

مرغ بسمل صفت زنم پر و بال — آیم از زور کار جانی بقال

شرح عشق محب ز حسن حبیب — مدام همی [illegible] عجب

روز اول چو جوهر جان — ماه عشق بود خالی از [illegible]

واهب صلش الهی بخشید — گر بدو هنگ را بدان بکر

در میانه [illegible] ز تو — حسن با قبح در زشت و زیبا

کشت ناظر ز صورت هر [illegible] — در صفا و کدورت هر [illegible]

چون تجلی اندر دلش صفا عاشق — نشر [illegible] حجاب را طالب

روی زیبا ز روی هر بکند — چشم عاشقش در وهمی نکند

هر کی حسنش دل ربا بی دید — هر نگاهش کی جی کند دم

هر دلش لکوت لطیف نمود — هر نگاهش از او [illegible] افزود

هرکه عاشق بنده جانان — [illegible] وارش سلطان

وله

بود مهوشی همیشه در گلخن / گلخنش بود باغ و عیش گلشن

کرد حمام نفس می گوید / گلخن جسم را همی تابید

زان تماشش بدل پدید آمد / بتفرج بسوی صحرا شد

یکدم از گلخن بدان سر شد / کرد عوای روح [illegible]

دید آب روان و سبزه و گل / برده دریای حسن [illegible]

گو آن مرغزار می گفتی / [illegible] را زینه

گفت با خویشتن که نفس امین / هشت بسیار خوشتر از گلخن

با نهان دلبری فرشته لقا / اندران مرغزار شد پیدا

مرکب حسن را سوار شده / صد چو یوسف رکاب دار شده

صد دل شاه شکر گفتار / بچه ارزه نظاره [illegible] دلدار

صد ستاره ز هش عرق کرده / آفتابی ز نو بر آورده

صد هزاران دل بغم خسته / برده در دام زلفها بسته

چشم مستش چو ابروی دلکش / خوب با خوب بود خوش با خوش

نقطه ژاله بر گل خندان / نیستی دان ما آن لب و دندان

تن و جانش چنان بطهر و پاک / که تو گفتی نه ز آب بهره نه خاک

عزم نخچیرگاه کرده [illegible] / تیرش اندر کمان کمان در دست

راست کرده ز غمزه خود / عاشقان را به تیر خواهد زد

گلخنی بی نوا و نامرزون / از پی گلخن آمده بیرون

عارضی

عارضی گلخنان منور دید / مرکبی گلخنان مطهر دید

زورش از پا برفت و دل از دست / شد روان از شراب حیرت مست

خون زند [illegible] دل گلخنان بگریخت / پس بغمزه چشم خون می ریخت

شاهزاده چو دید او شده / [illegible] عشقش ز خون دل شسته

از تعجب بحال او نگران / بار ها را فرو گذاشت عنان

سوی نخچیرگاه زد شتاب / گلخنی اوفتاده مست و خراب

ناوک فرقتش جگر خسته / وز ملاقات [illegible] شکسته

شاهزاده ز دست و [illegible] شده / از تن و جان همه بریده

شوریده

با دل خسته دور دل ریش / غرقه در خون ز اشک دیده خویش

روز دیگر چو شاه و راه گشت / گلخنی ره [illegible] در خون دید

بست بست اندر [illegible] / گلخنی [illegible] آهی کرد

آن نگار [illegible] ره حرم برگشت / گلخنی را از آن [illegible] گذشت

راهی گشته در پی عذرا / گاه در شهر و گاه در صحرا

گاه سودای آن پری گلخنی / گاه با خویشتن همی گفتی

چه خیال است های شاهی را / [illegible] کجا رود [illegible]

کرد در سینه [illegible] عالم / من چنان [illegible] که [illegible] بنالم

نیست [illegible] رای گفتنم با کس / هر دلم را ز صحبت [illegible] هوس

[illegible] بر سر گرانبارم / [illegible] چیست چاره [illegible] کارم

همدم سوخته دلم [illegible] / ناله دیده خسته روز و شب [illegible]

باطنش مست و ظاهرش هشیار
در پی یار و بیخبر ز اغیار

پرده از آن پسندیده و
پیشش هیچ آفریده ندیده

با غم اشک و چشم خونبار
راز با رازان نهفته ز اغیار آن

گر نشد آمدی بهر ایام
تا دی جز نکوی دلبر کام

با تنگ کوی آن بت همدم نی
همچنین خرمی همچو خرم نی

کرده در چشم جانی بیرون حبیب
خاک های نگاه کوی حبیب

همه تن با دلی ز غم بیرون
بود در کوی آن نگار مقیم

تا نظر می بود شبخون گرد
ز آن نقابش بروز میرود

بدل و جانی همی دید بسر
تا کی نگار ز آن دلبر

خیمه نهفته بر آه از کام
آن نگار برخی او مقصود بر تمام

صف بنخچیر گه نه مطلوب گشت
عزم نخچیرگاه اول گشت

عاشق خسته مند بیچاره
بر در و کوه و دشت آواره

دیده پر خون دماغ پر سودا
جانی در اضطراب و عیش در غوغا

غم هجران نیش خورد مو گشته
با سباع و وحوش خو کرده

در بیابان عشق سرگردانی
همچو مجنون بشورش و عریانی

گشته فارغ ز نخچیر و جام
آشنا گرفته با دد و دام

تا که آن دلفگار آگاه
که به نخچیر خواه آمد شاه

آهوی دید کشته بخون کشید
رابت بر کند از دو درد کشید

رابت در سر کشیده آهو دار
تا به تیرش زند مگر دلدار

شاهزاده

شاهزاده چو در رسید از راه
کرد گرد شکارگاه نگاه

صورتی دید همچو آهو پی
غافل از عادت سگ و روبه

گفت غافل نشسته است این قدر
اندر آورد تیر و بر وی زد

گاهی زخم تیر بر دل خورد
جانی و تن نیز در سر دل خورد

در سر دل کرد

بود آن رابت چار رکه از تن
گفت رابت در رابت بزن

تیر گو نشست دلبران آه
ریش جانی عاشقان آه

چشمه خون روانه از دل ریش
رقص میکرد از طرب چون بیش

ذره جان آفتاب را ...
در هوایش ز رقص بنشینند

در رخش چون نماند خون رخا
نیست رنگ اندر افق دزها

در کدر گاه رابت در خون جهد
جانی همدرد داد وانش غوغا شکفت

در هوای تو جانی و تن ما را است
جان فدا که عاشق و درا را است

صید خود را چرا زنی تیر تیز
گر بدام تو خوف گرفتار است

در هلاک دلم چه می کوشی
رانده بیچاره خود را نگار است

هان ببین در غمت نخچیر غلطه
لیکن از تیر خوف بکار است

ای شهم روز ها تو ندیم رخ
روز روشن برایت تار است

عاشقان پیش خون صیادی
جان فدا میکنند یار را است

فی رشتقت امانی ظلمی
لیکنم آرزوی دیدار است

ولە

هر که را نیست عشق خوش در دست | این شناخت مکنه کهای هست

جان ما گر بهر تست پیش بها | کالبد های ما چو زر بها

اندرین مرتبه چه می باشم | روی بنما تا ز دل آیم

گر به از تو سوی فرستند آن | هم بیه از تو آرزومندم

عاشقانه از عاشقانی لشند | هم ز بهر آن حدیث جانان لشند

کرش کمر سر انداف نه زمی | کلکنی جان است و کلکنی تن

گر چه در جهان تست گمان علم | در تمنت سنت کلکنی ز طلدم

آنکه در جان تو اصحاب نهاد | لعب دائم تو چون دل نهاد

تا تو از خویشتن برون نامی | دیده جای به دولت گمنی

چون برون آمدی فدا گشت جانت | تا به بینی مگر رخ جانان

ولە

ساقیا هم صبوح ده | عاشقان را غذای روح ده

باده عشق ده تا مستانی | می بده ای نار مستانی

در دلم نه جلدت مستی | تا شود منتی ما هستی

زان صراحی که جام رضوانست | باده ده که جرعه اش جانانست

آنکه ز باده لعل و لحرست | باده تا خورده مستم از و مست

نقش نار بر سر مستانه | زحمی بحش می بر مستانه

دو خم تر خم تو در آتش عشق | تحمل کن و می بباده ... ق

ای پری بیر اره که نیز آلداخت | کلکنی زخم خورده رشناخت

اندر آمد ز بنت و ریش شد | بر هم اندر دل ریشش نی

نفسی راه لطف پیش گرفت | برادر کنی رحوش گرفت

عاشقه نه لطف نوازنه | دلبر آن بیر ارکه اندازنه

تا صد یکی بی دو ختنش رجان | کم فتنش زناز ز بر بر رب

تاب وصلش نداشت آن بردرد | جان بداد و وداع جانان کرد

گر تیز زر عاشقانی قلندشی | کمتر ز کلکنی چرا ، نسی

عاشقی با بدکشی باشه | کار مجنون شتوشی نشه

چون تو تیر تو که دل بصف | خواه تیر خف و خواه وق

هر فی را که بیم سر شد و د | خوردن تیر را خطر بند د

تیر معشوق را هدف شایه | از دل و جان اگر مرنل آیه

ایلچی روی تا نیار ولست | تیز تیری بیمرنه بردلست

نرکس اندولت تیری از ترکش | پس ما روی حسن کلای در کش

هان دلم کرتند نه سخواهی | زدن از نهت وارفراهی حجیش

کی ز تیرت الم رسد که ترا | دیده در حسرت دوی در کفش

هم ار زدنی تو تنجات | ورنه سوز انم تو در آتش کده

خواه تیرش است و خواه زهرآکند | شربت آرزدست او حق حرفی در کش

لعراجی مکد بیار رفی | خوشتن را کبی ای دلکش

عجب گر برازنده ربیت / بادهٔ عشق تا چشیده دست

در بیابان تفضیل تا ستانی / چون بیابرد تشنه بیابانی

آن گروه سالکان که ره گفتند / اقتباسش خاک از رو کردند

بربود از رسیدن آزادی / دل او خوش مجمع شد آدی

بربود دلش بی خانی بیقتب / تا کهان از مقام عالی دل

حسن زیباش خندید عشق آورد / صبر و آرام از رقابت برد

گفت آیا برمن آرید کس / مست جان او سوی من آرید کس

زده پرسید تا چه دارد او / دلم نه بانگ که جلب عاشق او

دارد دلش چون آرزو پرسید / میل شطرنج با حفتن دیدند

شیخ شطرنج حرفت پیت کرد / با حریفی ظریف می بازید

حکمه مغلوب کرد حیلش را / هیچ مذهب که بیندیش را

حب شطرنج از دلش بربود / بازی خانه نیش بکوش نمود

فرش الفتش چو بازنی / بیدق همتش نظر زنی

شاه نفسش از آن عزیز برتافت / ماه رخ عرصه بکو حرمت

دستها باز بست زبیش / سپهر از کهر ره به بستانی

چند روزش بحلوی زنان / کاندر لوح سر عشق بخوانند

خوش ره در صفائی هوش کرد / همه در عشق او فراموش کرد

هست عشق آتشی که شعله آن / سوزد از دل حجاب سر ستان

او سرایای تحت انوار است / او ملکای رحمت اسرار است

ادرمانه

ادریسانه ز برق رده جانی / بجلال وصال رحمانی

عشق از اوصاف کردگار یکیست / عاشق و عشق و حسن یار یکی است

نزد معبود خالق و رازق / نفس خود آن به نفس خود عاشق

آن جمیلی که او جمال آراست / کنت کنزاً مخفیاً خواست

تا در کنج ذات نماند / بکلیه صفات شد بنما

چون باوصاف خاص ظاهر شد / پیش از آن بذات حاضر شد

تجلی صفات که کند / عشق را با یاری معنی کند

یافتش عاشق از ظهور صفت / علم از علم و قدرت از قدرت

سمعش از سمع و بصر بصر / وز کلام از کلامش خبر

وز ارادت ارادتش ظاهر / وز حیاتش حیات و صفت

وز جمالش حجاب روی نمود / وز بقایش بقای عشق افزود

ز محبت محبتش بشناخت / ز رکع عشق عشقش باخت

زین صفتها حدوث تشنید / حق پرستی را بدیده او در دید

منظر روی حالت را بنهفت / لیس فی جبتی سوی الله گفت

چونکه برکند جمه را او راست / جبه بر کس که پاک بر دارست

ما به الله شرکت را بدان / ما به الامتیاز را بر خوان

چون ز سبحانی شدی تو اعظم شان / کرده همه حق زخود نشان

وله

ای هواتر پرس جانم / مایه درد وصل درمانم

مرغ جان تا صاف دیده ز | در هوای تو می کند پرواز
گفتگوی تو روز و شب دارم | حسب حالی تو با خدا گویم
دلم از عشق گشت دیوانه | تا چو شمعی بسوخت پروانه
یک در کار خویش حیرانم | درد خود را نمی دانم
در غم دوستان همه کس | دشمنان را بسوخت بر من دل
ما همه مشتری و بی مایه | او دکانداری او کالا نه
ای رسیده دامان در من باز آر | فارغ از رنج تا بدر رهزار
خواب خواهم من از خدا هر جا | تا ببینم مگر بخواب او را
گفته خفته تماشا کردی | که کنی سوی ما نظری
چون سر ما است خاک بود آبی | وصیت ما نهیم در راست
می سوزد هر وقت دل [illegible] | التفاتی به ما نکردی
ستم لطف زاهد ای دل | به که بی لطف زاهدی مهمان
تو بحق عاشقان زاهد مکش | که زاهد بکنید ای درد دل
تو بیش هم به رنج ما [illegible] | از عشق تو انفعال گریان

ولہ

ای شده چشم جان من بیمار باز | از تو در دل نیاز و ارمان آز
شب اندوه من هر دو روز | تا بهم حجاب دری نیاز
تو زما فارغ و ما دار هم | بر در دوست سر بر آستان نیاز
در دلم آرزوی عشق ترا | نیست انجام اگرچه بود آغاز

[illegible]

یک بیت

مرغ جانم در آشیانه تن | فرو بجنت کی کند پرواز
پیش از آنیم زخویش دو دیدار | تا کشف در دیده پنهان راز
ای هوای آفتاب جان فروز | سایه بر من ضعیف انداز
از تو ما را گذر نخواهد بود | گر جفا بکنی و گر اعزاز
در غمت [illegible] عراقی را | با خیالت حکایتی است دراز

ولہ

ای غم تو همه دم همدم من | دور از تو غم تو هم صحبت من
تا دلم بر مهر تو بسته [illegible] | دل ما بسته بلای تو [illegible]
دیده ما دیدن تو می خواهد | دیگر قصه جانی کی شناسد
جان ما را فراغت از [illegible] | زنده کای ظرفی بجان [illegible]
عشق روزی که در دلم فرو زد | نی حقیقت [illegible] زی [illegible]

دو در قیمت [illegible] در عشق
حمله [illegible] در عشق

[illegible] | در [illegible] فارس تره فروش
ز [illegible] خدا [illegible] | می گذشت او براه [illegible] ناگاه
[illegible] قصری [illegible] | صورت دختر آنک [illegible]
۲ قرب [illegible] ز عشق [illegible] | که [illegible] ۲
۱ صورت [illegible] | [illegible] ۱
دام [illegible] دیده [illegible] | چشم [illegible]

بجز اوصاف او نخواهد گفت — دایم از حضرتش نخواهد بخفت
با نهنگی کدی اودهی کرده — رنگ کوشش بر آدمی بخره
تا بدو جاودمی بیام آورد — کین لذت از حکایت آن کرد
سر خود گیر دلبرش گفت سخنی — چمن ترپی را کجا رنگ جو بینی
گر تو سودای عاشقی داری — شاه از قصر شاه بگذاری
تو کجا لی دماکی هیهات — در سماوات آرزوی فرمانت
لیک اگر صدقی در آن معنی — سالکه بر گیر و بگذر از دعوی
لقمان کوه بمقامی ساز — گنج گیر در تکیه با نفس راز
طاعت کهکار عادت کنی — صانع حضرتش را اعیاب کنی
روزگاری بضعیفی ملباش — خفته طاعت نهانی فاش
در تو محکم از بادت فرمانید — به ترک بکذبیت آنچه
هیچ حیزی گرش فسبت مکن — نیز با هیچکس مکری سخن
چون شوی درمیان خلق علم — تا با تک رسیده حادث تو هم
چون آتک ترا سر به شف — اندرانت را فرحی تبه به شف [اندر دو]
هرکه عاشق بیام جرأت بشنید — امر او را کان دل نخجیره
که نکند که او اشارت کهف — عار دلدارگی عمارت کهف
واندر آتش سه چنانکه دختر گفت — ز عبادت نیارمید بخفت

عاشقی ترک خواب و خور کرده — جای خود را که تر لحم

حیرت حسن بهجت خانش را — زین حوشش عجب کرده
دایم اندر نماز و روزه عشق — درس عشاق را زبر کرده
بیش تیر ارادت معشوق — جگر خویش را سپر کرده
گاه رش از ذت خود در رفته — بارش از لکی خفه بدر کرده
در ره کوی دولت بی سر وپا — دل و جان داده پا سپر کرده
همت عاشقش عراقی دار — سفر سلسله با خطر کرده

عاشقی بیقرار از سر درد — بر پا مدتی چو طاعت کرد
از زبان در رسید خادمیش — رد سری عبادت عاششی
ره بحقیقت از آن ممتاز شنید — دری از عاشقی برو بگشود [بشنود]
دایم از شغل هر که خدا — نه بسر راه داد و نه بلدای
نه شنیده ار کسی نه بکس گفت — در عبادت بهکار رو گفت
ام رعیت شنید هم نام هوش — همه ارکان درگاهش
شبی آن مه چو جمله خلق بخفت — زد در شیخ و در جوابش گفت
گفت بردر برفت راز و نیاز — گفت دختر بلطفش از سر ناز
اگه معشوق بلست گفت سالها — گر تو آنی فز آن بیم یاری
زدبی دروکیک بعد ازنشت — نگشود و رخوفش بلندش
شاه خفتان چو در آن حالت — تا سر شی اندر آن حالت
در دل خود زعشق دردی داشت — بازگرد و در جای می گریه

چونکه در قصر حرمش منزل کرد | با هزاران هزار اندوه و درد
سینه بر مهد آرزو بنهاد بر بالین | جان بدربا غریبی و تن نمران
گشت بیمار و هم بخوردند و بخفت | دایما با خود این سخن میگفت
طالبم را مگر که شد مطلوب | یا محب مرا کجا شد محبوب
ای بسا بیماران طبیب مجوی | روز بیمار حرمش دلت شوی
که ندانند دوا عشق ای برا | چاره مجهول آن بود ای ملا
درد و دل را ندانند جز طبیب | به نگردد که نبود حبیب
چونکه درد فراق از طبیب فزونند | هیچ دارو مرا ندارد نفع
نیست درد دلی ز زهر غم ای درد | که تریاق دفع شاه بکف
من خود این درد را ادانم | لیک از شرم گفت نتوانم
چون بیکبارگی رفت از کار | تا که رسد این [illegible]
گفت تا که که محرم از کیست | تا برسد از درون خفته که [illegible]
بر عشقاقت تا دماغ بهنک | زیر در حالیت ما نهفت [illegible]
چون برسد محرمش بنهفت | راز خود را آشکار نمود بگفت
عشق تبلیغ و چاره سازی او | اندرون خویش ولی تمنا زنی او
دانکه انگشت رفت و دو بهم | گرچه [illegible] ازدی [illegible]
تن خسته و دل ز غم | [illegible] محرم
چونکه محرم شنید از و این راز | بگفت در مدنت [illegible] باز
گفت تا که چو این سخن گفتند | باز این درد را طبیب [illegible]

با بزرگان

با بزرگان شهر او بر شیخ | تبضرع [illegible] رفت او در شیخ
تا کشید بر طریق [illegible] | که از راه [illegible] قبول
زین نمط پیش او بسی راندند | قصه راز بس فرو خواندند
راز او در میانه شد پیدا | رضا گفت [illegible] را
این بنا بر گناه می‌بنهند | لیک از امراد او همه
پس ازان [illegible] گفت او [illegible] | بر عقد نکاح او در نیست
پیش دختر از آن خبر بردند | دلش از حسن غم بر آوردند
تا ز محبوب وصل محب بر | چونکه در آستان شیخ رسید
زد در انگشت بر ورش در جان | باز دادش کمون که بی علاج
عفت عشق و صدق بار برد | حسن تدبیر و ختم [illegible] کار
نیست دلرا هیچ نوع ازان [illegible] | آن ضعف گر [illegible] علاج [illegible]
چونکه بنیاد را بر صفحه نهاد | بر دل خود در مراد کشاد
عشق او را چو خانه روشن کرد | خانه‌اش [illegible] مزین کرد

هرچه هر جا محبت [illegible] | که ز دردون آمدی [illegible]
دلم از خبر ترقفانه [illegible] | تا ز [illegible] بدا [illegible]
تا عمیت [illegible] ناکشی دل [illegible] | از چراغ ترقانه روش [illegible]
تا گرفتار دام عشق توایم | همه [illegible] عشق توایم
آنکه حسن رخت دل افروز است | شب ما [illegible] روز است

جنت از روضه جانان خوشتر | هست از هر چه جهان خوشتر
هر که در صورت تو حیران نیست | صورتش هست که معنی جان نیست
زینچه در عارض تو حیرانم | لوح محفوظ عشق میخوانم
دیده گان جمال دیده بجز | مهر رویش کسان خریده بجز
باید از تو جدی ترا بینم | گر ترا بی نه خدا بینم
جز نظر بر رخ تو می خواهم | می بجز از دو یار جان و تنم
بکسی گفتن این نمی یارم | که ترا بیکه دوست میدارم

دیده یک بین هستی ما | تا که جنبش جهان نماید
حسن جانان سما تو زان دیدن | به بهر دیده آن ترا ان دیدن
ایکه خزانه نقش معرورم | هیچ غیبیتم مکن معنی دورم
که جمال تمیز نظاره کنی | تا دل بیت دیده نظاره کنی
گر ز نقش تماشا بینی | قدر دلیکه حال تنی
همچو دل هر او نشست | بت ز تیشه نی از او نشست
گیت که راه چشم پناه | بیر رخ جنب او بیش نرود
همه مگس صبر هر نشست | که هی وجان بخش او گفت
از خال تو می شکفته دل | هر دو عشق می قبند همه
آن لطافت که حسن او دارد | هست صاحبه لدنی مدام از زد
عشق رویش همی کند | حلقه در گوش عاشقان است

پر شر

پر شر از شیخ زور بهان | آن لصدق وصف فرد جهان
جمع نادر آن عاشقی بر شه | روز به بود روز بهتر شد
سالها با جمال جانان افروز | روز و شب که بود شبها روز
داشت او دلبری فرشته نهاد | که ز حسنش دیده را ملا میشد او
آفاق گری سعیفی دهر | کان پری با شیخ می باید

سیفی دهر

رفت تا در که آنامک سعه | تیز رو تر ز تیر برق لرزید
کفت لکهای شاه دین فره | بای شیخ زین یا مرد داد
بهر ز تیغ ز عشاق که داشت | در حق شیخ افترا گفت است
گفت روزی یکی علامت شیخ | دیده حالی که بود حالت شیخ
دلبری دیده هیچ هر بستر | جست در برگرفته های فقیر
چون لالات بچشم خونریز | از جان زیر لب همی خندید
رد گفت شیخ سوزنده | منفعل از زر آتش آب گردید
با بها از گمان آن مهوش | جست از بود منفعل آتش
گفت جسم اگر چه صبر لیست | بر او هرش که ان آنست
آتش از تن لطف خود طلبد | در تنش سخن بی خود طلبد
گلیخ آتش به تن ز انسم | ورتیع روح جسم گلیمی
نعلی ذکر صف آنه | طبیعت کمر نماید
کرد انیت باعثش کاری | دایا فهم مقدم یاری

نیست کاری آن تو را این | صنیع پروردگار می‌بینم
چیز تو غایب نیست ده هر دو عالم | نیست پروای عالم و دینم
سخنی گر ز تو شنوم گوشم | خوشتر آید ز جان شیرینم
در جهان از تو که دارم | خود که هستم که بر تو بگزینم
گر همی گویی کرم بخواهی گشت | اهل هر دو جهان اگر بینم
با چه روی که عاجز غم نیست | خود چه گیری من که مسکینم

ای خنکش دفن رنج از غم یار بس | عاشقان ضعیف را دار رس
عمر من دعای تو پذیر | میدانی لطف و ستم کم
داری ز عاشقان خویش ملال | خون آن از نیست در جلد کی
بکنی التفات کن نقشنی | که هزار و جنگ همکسی
فارغی را ز بردن حساب درد | من از بیست اگر چه تو را ملک
تابت ای خوش زره بار نیز | ای چه خوبی دنیا ضعیف و فقیر
رخ با می تا جان می‌بخش | بر ماهی ریش عاشقان می‌بخش

عاشقان در کمین معشوقند | تاکنان زمین معشوقند
عاشقان را ز گشت گر هند | مهد ابر بهرای تو همی سپرد
ابروی زو اگر مقامی هست | همت ای عاشقان کهست
چو تو جز نکو از عدم تا گعب | عشق در نور او همه ز نم بعد

جامی

جان چو با موری به بار آید | معطر است عشق بر سر ده
گر تو از عشق فارغ نیاری | نی هزار نیز از این کاری
هست جانها جمال عشق تو نیست | که هزار و کند بهیچ طریق

ای بعد دلم ز غصب نی | این چه لطف است و این چه زیبایی
هم است گر ز غم عشقت | سر بر آرد دلم شکسته ای
از حالت جنبش خورشید | گر تو برقع ز روی بکشایی
زیر برقع چو آفتاب منیر | ابرو ابر لطیف بنمایی
در حالت لطافت است که آن | در تماشای جمال بستانی
اشهد حسنت که در روی تو است | کس نه بیند مگر که بنمایی
منقطع شود مال | پیش وصف رخ تو گدایی
روز و شب عاشقان | از برای تو در تو حکم رایی
نیست بر روی تو عقل فرا | پیش از این طاقت شکیبایی

عکس در بر تست ای بت عنا | درد با غم رگ است از نخها
ار وصال تو ترا ای دلدار | نیست جز کدری تو بر جوز دار
فرق کهن چشم بر تر آن | می‌روی فرق تو از آسمان
ای دلم با شرم گر فارغ است | بسته در طره‌ای طرار است
زر بعلت فرد از عارض خوش | رخت را چو ماهی بر تابش

ترا رمزی مبانی

ای رهبر دلم [illegible] پیش نی | عشق آن نیز نام به پیمانی
زر پاکت شعاع خورشید | شمع پروانه سوز [illegible] روشنی
ماه زان عشوه دلکشم قمر | است کار [illegible] است [illegible]
لب لعلت روح‌بخش دل است | رگ [illegible] از لطف [illegible] است
عاشقان تو پاکباز انند | صفیه عشق [illegible] زانند

شیخ الاسلام [illegible] غزالی | آن ضعیف [illegible] حالی [illegible]
والدحسن چون ربانی | در ره عشق [illegible] جانی بود
دید چشم صفای آن صادق | بر کف [illegible] رخان [illegible] عاشق
که همی شب سواره [illegible] | و زمیان [illegible] [illegible]
دلبری [illegible] [illegible] | که بران [illegible] جام
گفته از لطف [illegible] ثانی | آب [illegible] نور [illegible]
شیخ را چون نظر [illegible] | صورت [illegible] باز [illegible]
از دل رخان [illegible] | از لطف او [illegible]
شیخ [illegible] در [illegible] | شیخ در روی آن [illegible]
[illegible] شیفته گشته | همه [illegible] گشته [illegible]
گفت [illegible] که [illegible] عاشقه دار | شیخ [illegible] بگذر [illegible]
[illegible] صورت از [illegible] | [illegible] از آن همه [illegible]
شیخ گفتش [illegible] هیچ سخن | روئیة الحسن [illegible]

گر [illegible] صورت [illegible] | بودم [illegible] عاشقه [illegible]
عاشقانی که [illegible] | باهم [illegible] شنند
راه [illegible] عاشقانه [illegible] | روی [illegible] مجنون [illegible]
من صورت [illegible] است | [illegible] است [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
مغز [illegible] راه [illegible] | زان [illegible] است [illegible]
گرد [illegible] مغز [illegible] | [illegible] از عشق روی [illegible]
هر که از [illegible] | [illegible] را [illegible]
است [illegible] جان [illegible] | است [illegible]
دلم از [illegible] خواهد | [illegible] دل [illegible] خواهد
[illegible] | از [illegible] او [illegible]
فارغت از [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

[illegible] عشق | هر [illegible] عشق
[illegible] است | [illegible] در عشق
[illegible] جان [illegible] | [illegible] عشق
[illegible] | [illegible] عشق
نامه [illegible] دارد | [illegible] عشق
[illegible] روی [illegible] | [illegible] خود [illegible] عشق

خرشید.

کس عهد ... از تو برخوردار | ندیدی وصال بود در خور عشق

نگارای گر زروی جان کردی | از سینه تو جا نکرده تو بنه
ترم از فقه جسم و جان فارغ | تیر بشکنی و از جهانی فارغ
گر تو روزی گفتش سخنی | آنگه که کنی بهیچ سخنی
چون مدرست تو نشنیده گوشم | رود از جای خویشتن ارشم
میرو را مدرسی تو بیا | مدرست کرده رفت فراته
بسته عشق و مدرس را رس بس | خال آن دو چشم بغمزه رخ زلفش
ار بعض هیچ نخست از بهانه | تیره ما زه کنند آغاز
لبت اکنون ست جان فرست | شوق سپهر اهم نهانی فرست
لبت از حیات بی جان را | قرار نیفتد آب حیوانرا
مکن اندر حیا عاشق کشته | که دلم فحوی محبت گشته
گر لبت ز بی بینم | بود احسای جان سکینم
با تو بینم رقیب و من لرزم | دیده بهم نهادم به نگران
جان ما را اشتیاق که به لبت | بجهد افکنم آن ز لحت
هرم دلرا بدان نشانه کرد | دیده فارغ لق زمین باز
دل همی خواهد که دیده را بینیه | تیره حیرانی که تا کی شنه
اندر آن ره گز و نم آن حسرت نه | سرفراز همه که جان کوته

سهی نفس تو سرک جان گفتن | فی مدحی نمود آن گفتن
جانی فرا دخسته شرین ات | ای که تو از سرکت جان گفتن
هر بیت سه از است تمام شده | تا که آهسته و نهان گفتن
وصف من حال خود خود گوی | حیف باشد بهر نهان گفتن
تا سخن است تنگ دهانت | که نشد نیز درآن گفتن
گر نهی گمر سانت را | کی تو آهسته نشان گفتن
راز و نیت عهد تو را | شرم هم مدرسه جان گفتن

خوش خبت تو و من نمیدانم | خامشی از سخن نشد از
در کمینه عمر تو با تیم | ور می اشتیاق تو شستم
گر چه با خود نه برد عشق تو تیغ | لیک چون دارد وش توام
حالها تو را در طلب کنی | راه مقصود را آنجا نمایی
دین و دنیی خویش از آن است | همه دادم همه بی روست
یا رب این چه ستم میرود | که هر بار دلت گشتم شاد

چون در کمر شهره است فقیر | رنگها و اصناف من او تقریر
اندر آن همه خانه | زود را ت اول می شی
هم اندر آن حسن تو از خجسته | با حاجت فقیر حاجت درد
از مصطفی فراز منبر شد | مهین عاشقان نمود

بر زبانی که نه از حقیقت راند | که از آن فهم خلق عاجز ماند

گفت [illegible] اگر [illegible] | آخر این چوب پاره میداند

بهتر از جان خویشتن [illegible] | از زمین [illegible] ابراهیمی [illegible]

شیخ گفتش ادب نگه میدار | حرکت را [illegible] نگه دار

بهتر آنکه [illegible] | وقت [illegible] جانی داد

شیخ گفت آنکه نور [illegible] | چون [illegible] نیاید [illegible]

[illegible] | [illegible]

عذر دارد هر آنکه [illegible] | [illegible]

[illegible] | گر [illegible] نهایت

چون [illegible] | جان به اوند عاشقان [illegible]

[illegible] | چون [illegible]

[illegible] دارد | که [illegible] دارد

عاشقان [illegible] آینه | در و دیوار [illegible]

عاشق [illegible] | چوب [illegible] ابراهیمی کرد

[illegible] | [illegible]

هر چه [illegible] نیم صفت | چیز [illegible] بارها

[illegible] | [illegible]

آنچنانم [illegible] نگه دارد | [illegible] دارد

[illegible]

دوری از ما [illegible] | [illegible]

در جانش آنکه محرومم | آنچه خواهم [illegible] مظلوم

مست جام خرابی مدهوش که نداند فراق از روز صبوح
خود ندانم که در کجا [illegible] ما ربی از [illegible] جز ندارم [illegible]

[illegible]

جز محبت مرا مرادی نیست غیر از این خاطری و حاجتی نیست

۱۶۸

ذوق دیدار [illegible] ذوق [illegible] عبادت ربی

[illegible]

ما ز کویت [illegible] رفت
[illegible] رفت

زین سخنها خلاصه دادم [illegible] [illegible]
گرچه داری [illegible] [illegible] سخن [illegible] گفتار
تم [illegible]

روز ما [illegible] شبها
که مرا غافل از احوال دل خود [illegible]
من بخود [illegible]
هرکه او [illegible]

